

چراغ را به سوی

درونت

بیافروز

شرحی اندر باب

گانندی و استالین

بقلم : لویی فیشر (Louis Fischer)

ترجمه : غلامعلی کشانی - آبان ۱۳۸۳

This is a Farsi translation of "GANDHUI AND STALIN", BY LOUIS FISCHER, published by Rajkamal Publications, Delhi, India, 1947, and Changed into Farsi by Gholamali Keshani in 2005.

# گاندی و استالین

دو نشان بر سر دوراهی بشریت

به رهروان گمنام، محذوف و فروتن -  
**راه آشتی، عشق و عدالت؛**  
به کودکان امروز و رهروان فردا؛  
و به فرودستان بی سخنگو؛  
تا خود سخن گویند.

## فهرست

- سخنی با خواننده/۵  
 لویی فیشر/۹  
 (۰) پیش سخن/۱۲  
 (۱) دنیا را چه شده است؟/۱۹  
 (۲) سیاست و فرودستان/۲۴  
 (۳) مهاتما گاندی و ارتشبد استالین/۳۳  
 (۴) در روسیه آیا آزادی وجود دارد؟/۴۶  
 (۵) ما همه قربانیانیم/۵۴  
 (۶) صبح یکشنبه در دوسلدورف/۵۹  
 (۷) هیتلر و استالین/۶۶  
 (۸) گزینه/۷۵  
 (۹) تازه چه خبر؟/۸۲  
 (۱۰) چگونه می توان با شرایط نوین سازگار شد؟/۹۰  
 (۱۱) ریشه های قدرت جهانی روسیه در کجاست؟/۹۹  
 (۱۲) جنگ آرمانی با روسیه/۱۱۴  
 (۱۳) راهی برای پیشگیری از جنگ با روسیه/۱۲۲  
 (۱۴) چراغ را بسوی درونت بیافروز/۱۳۸  
 یادداشت های مترجم/۱۴۸

اشاره:

برای خواندن پانویس کافی است موس را بر روی شماره ی پانویس در متن نگهدارید. برای رفتن به صفحات یادداشت مترجم ( همه ی پانویس ها) بر روی یک شماره تقه کنید. برای برگشتن، باز هم بر روی همان شماره تقه کنید.

## سخنی با خواننده

ما مردمان این کره ی خاکی به راه حلّی گاندى وار محتاجيم.  
ما ایرانیان به راه حلّی گاندى وار محتاج تریم.

سال های پیش روی را دوران گاندى نام نهاده اند. لابد دیده اند که جهان هنوز بشدت تشنه ی بارانى است که پاسخ گاندى وار می تواند بر سر محرومان تشنه ی محبت و همدلى و عشق و مدارا و آزادى و عدالت و عدم خشونت ببارد.

ما ایرانیان تجربیاتی مختلف، اما همگی دردناک داشته ایم. هنوز هم در حال تجربه های دردناکیم. هیچ یک ازین تجربیات نتوانست پاسخی باشد بر سرگشتگی روحی، فکری، عملی و اجتماعی ما.  
شکست پس از شکست، این است سرگذشت ما !

تجربه وقنى مصیبت بار و فاجعه وار باشد، انسان را اسیر زنجیره ی بسته ی خشونت می سازد. انسان ایرانی تا کجا می تواند و تا کی باید این زنجیره ی سنتی خشونت را تکرار کند و تکرار؟ آیا راهی برای گسست این دایره ی بسته در چشم انداز نیست؟ تاریخ معاصر می گوید کسانی چون گاندى، حرفی را زدند که می توانست نقطه ی پایانی باشد بر تکرار خشونت. او، هر چند بظاهر شکست خورد، اما توانست نظریه اش را در روح و جان هزاران اندیشه ورز معاصر خود و پس از خود بنشانند که: برای زنجیره ی خشونت می توان پایانی متصور شد.

و ما گاندى را در مارتین لوترکینگ، در ماندلا، در واسلاو هاول، و در دیگران.... دوباره دیدیم که زنده است و می اندیشد و تولید مثل می شود.  
حال و آینده ی ما هنوز محتاج گاندى است. اصلاً تمامی بشریت تا ابد نیازمند راه ساده ایست که گاندى، تنها و تنها، کاشف فروتن و دوباره ی آن است. این راه را همه به "زبان" بلدند و بسیاری از سخنوران می توانند بخوبی از آن سخن برانند ولی برایش "هزینه" ای

ندهند، اما فقط او و کسانی همچون اویند که شجاعانه و با صرف هزینه، آن را به "عمل" بدل می سازند.

او "اهل نظر" نیست. اهل "عمل" است که بناچار، نمی تواند در مقابل درد و رنج بشری تاب آورد و بنا به میل باطنی خود در غارهای کوهستان هیمالایا عزلت گزینی کند و مردم را واگذارد. و بدینگونه است که "موقعیت بشری" و "تراژدی موقعیت" ازو مقدس ترین سیاستمدار و یا سیاستمدارترین مقدس دوران معاصر را خلق می کند.

در جایی می گوید: "وقتی مطلقاً نتوانم بدی کنم و موقعی که هیچ چیز زنده و کبر آمیز، حتی برای لحظه ای در دنیای اندیشه ام راه نداشته باشد؛ آن وقت است که آیین عدم خشونت من، دل های تمامی جهانیان را به حرکت در خواهد آورد و پیش از آن به چنین هدفی نخواهیم رسید. **من در برابر خود و مخاطبینم، آرمانها و آزمایش های غیر ممکن را فرار نداده ام.** آنچه من می خواهم، امتیاز و حق طبیعی بشر است. ما بهشت را گم کرده ایم و اکنون باید بکوشیم آن را باز یابیم."

مگر آنانی که پول می گیرند تا برای امنیت ملی کشورها راهبرد تدوین کنند، برنامه ی تسلیح می نویسند، مسابقه تسلیحاتی تدوین می کنند، سناریوی عمق استراتژیک می نویسند، یا آنانی که به کارخانه ها می گویند با تولید چند شیفتی و انبوه، زرادخانه ها را پرکنند و باز هم سلاح می خردند و انبار می کنند و آوازه گری ایدئولوژیک یا ناسیونالیستی براه می اندازند، چه گلی بر سر امنیت ملی کشور هاشان توانسته اند بزنند؟ آیا قدمی توانسته اند ملت ها را از اضطراب توهم خطر "دشمن"، و "دیگری" و "دگر اندیش" و "دگر باش" خلاص کنند؟ اتفاقاً نان و آب اینان در دامن زدن به همین توهم تامین می شود. بشریت اسیر توهم دشمن، طبیعی است که به هزاران بیراهه برود و سناریوهای تدوین شده سناریست ها را عملی سازد و نهایتاً بر درد و رنج خود و سایرین بیافزاید.

اما اینکه می شنویم... راه حلی گاندى وار...؛ دغدغه ای مکرر به سراغمان می آید که نکند این هم فرقه ای جدید است که می خواهد به میدان بیاید و معرکه مراد و مرید و ایدئولوژی بازی را برای مصیبت زدگان برای چندمین بار براه بیاندازد. مگر ما چقدر فرصت داریم تا هر روز این یا آن مراد را تجربه کنیم و پس آنگاه، سرخورده دوباره به لاک خود بخریم؟

این دغدغه بیجا نیست. حاکی از آموزش ماست از تلخی تجربیات مان. اما گاندى آیا کسی است که در ابعاد یک مراد و "مرید باز" ظاهر شود. باید قاطعانه شهادت داد که در صحنه ی نظر، اگر "پوپر" برعدم مطلقیت اندیشه علمی و فرا علمی بشر تاکید میکند، این بار گاندى است که در عرصه ی "عمل" هر لحظه به ما می گوید: گاندى هیچ راه نویی را از خود نیاورده، گاندى مراد نیست، چیزی به نام گاندى ایسم وجود ندارد. وی از فرقه سازی متنفر است. گاندى تنها تکرار کننده ی قانونی است به قدمت کوه های سربفلک کشیده هیمالایا. گاندى چیزی به جهان عرضه نکرده. گاندى تنها و تنها در حال تجربه کردن و جبران و اصلاح خطا های تجربی خویش است. او نام زندگی نامه ی خود را

که در سال ۱۹۲۶ نوشته شد، "تجربه های من با حقیقت" می گذارد. او فقط یک "کنش گر" مصر و جدی بوده با حداقل استعداد های یک انسان متوسط. آن چنان متوسط که بتواند الگویی برای همه ی خاکیان، در تجربه و خطا و رشد باشد. ما نیز شاید بتوانیم در بسیاری از تجربه های وی خطا هایی ببینیم، اما خط فاصل او با تمام مدعیان راه و رهرویی و سلوک و ایدئولوژی و مکتب و سیاست و اخلاق و عرفان، در یک نکته ی بسیار ساده، اما بسیار بزرگ است که همین نکته نمی گذارد طرح دوباره ی اندیشه ی گاندی، بازگشت دوباره ای باشد به مطلق اندیشی و دیدن تمامی حقیقت در یک فرد یا در یک باور.

و اما آن نکته ی ساده: او واقعاً و صمیمانه (- و به تاکید) و در عمل و در نظر می خواهد که قهرمان و مراد و هادی نباشد. می گوید که همچون هر انسان ساده ای، غیر مطلق است. اعتقاد دارد که اصلاً کسی نیست. ایمان دارد که فقط باید بیاموزد و تجربه کند و به سالک بودن خود و ناقص بودن خود باور دارد. اوست که می گوید: "من از همان قماش آدم های فسادپذیری هستم که ضعیف ترین همجنسانم نیز از آن ساخته شده اند و من هم مانند هر کس دیگر ممکن است اشتباه کنم و گمراه شوم." اوست که می گوید: "اگر کسی بمن بگوید که خداوند، خدای ناراستی و خدای شکنجه است، من از پرستش چنین خدایی سر باز می زنم، هر چند که تمامی عمرم را به پرستش او گذرانده باشم." یعنی که هیچ مطلق مکتوب و غیر مکتوب و زنده و مرده ای برایم وجود ندارد که بتواند اصول اخلاقی مرا در تنگنا قرار دهد. و این اخلاق شفقت و عشق و عدم خشونت - به صورت اخلاقی خود بنیاد- است که برهر سنت و نو آوری ای در ذهن من می تواند غلبه یابد و نه بالعکس.

نکته در همین جاست: آمادگی برای نقد بیرحمانه ی تمامی آنچه که داریم، رسالتی پیشینی برای شخص خود- سواى باقی انسان ها- قائل نبودن و هرگونه رسالتی را همگانی و برای همه دانستن، گریز از مرید و مرادبازی؛ در هنگامه ی هجوم سئوالات مریدان ناخواسته، خود را عالم الدهر ندیدن؛ رهرو ماندن و طالب ماندن و ناقص ماندن همیشگی، اما همزمان، امیدواری همیشگی به رشد و تکامل و بهبود شخصیت تمامی انسان ها و ارتقاء رفتار انسان با انسان و نیز بهبود ساختار نهاد های بشری؛ نفرت از ستم و نه نفرت از ستمگر؛ و از همه مهمتر، مطلق نکردن اعتقاد و ایمان، به بهای تحمیل رنج و درد به دیگران - حتی فقط به یک انسان- و در آخر، الگو پذیری و ملموس بودن رفتار گاندی برای همه ی آدمیانی که روزانه به کوچه ها و خیابان ها سرازیر می شوند.

اینجاست که دغدغه ی معقول مان پاسخی در خور می گیرد که: گاندی تعصب مذهبی نیست تا بخاطر آن رگ گردن خود و دیگران را بفشاریم و کمر به قتل و شکنجه ی دیگران بخاطر انحرافشان ببندیم. گاندی فقط تکرار "نجوای آرام و خرد درون" است. "متر"ی است که تو همیشه آن را با خود داشته ای و فقط فراموشش کرده ای. تو قادر خواهی بود که هر یک از رفتار و کردار گاندی را بی رحمانه به نقد بازتابی بکشی و اشتباه یا ستم وی را گوشزد کنی، اما نمی توانی "راه بینام"ی را که او به آن اشاره می کند (و قرن ها قبل ازین هم وجود داشته است) رد کنی، چرا که این راه امکان "خود پالایی" را از ابتدای کار

با خود و تو شرط کرده است و در هر لحظه آماده است که آخرین دستاورد هایش به نقد کشیده شود و در خودش انعکاس یابد تا خود را بالا بکشد. و به همین خاطر راهی با سرنوشتی از پیش تعیین شده نیست، جز اینکه قانون کاهش رنج و درد و شفقت فراگیر را محترم می شمارد. و لذا هیچ گاه نمی توان مدعی شد که این یا آن "سنت؟! " برآمده ازین اعتقاد، این یا آن کس را به گمراهی کشانده. چرا که اصلاً سنتی ندارد. این ها دیگر همگی به رهرو بازخواهد گشت، چرا که همیشه، امکان نقد بازتابی نه تنها موجود است، بلکه تشویق هم می شود.

لویی فیشر در نوشته ی تاثیر گذار \_ حاضر، برنکته ای بزرگ ولی ساده، انگشت می گذارد، همان نکته ای که همگان می دانند و می بینندش، ولی عامدانه بسرعت از کنارش رد می شوند و کلاهی به احترامش از سر برمی دارند تا از شرش خلاص شوند : وی می پرسد نقش فرد در میانه ی این وانفسا چیست؟ آیا می توان به تفکیک نقش فرد و جمع دست زد؟ آیا این تفکیک از ابتدا فاسد نیست و از روی فرار از مسئولیت پذیری نیست که انجام می گیرد؟ آیا منتظر \_ نهاد ها ماندن، آن روی سکه ی "تن دادن و ارتزاق از وضع موجود" نیست؟ فیشر با آوردن دو خاطره در بخش پایانی کتاب، پاسخ را بما و همه ی جستجو گران کنش گر \_ امروز و فردا میدهد که: **فرد نقطه ی شروع و پایان همه ی تغییر هاست.** پس بنظر می رسد که :

**ما، به راه حل گاندی وار محتاج تریم.**



و اما چند کلامی در باره ی

## لوی فیشر

آرزوی سرزمین شیر و عسل، باز هم!، بسیاری را در اوایل قرن بیستم، فریفته ی خود ساخت و هنوز هم فریفته می سازد. در این میان فقط یکی از آنان، لوی فیشر است. بسیاری قبل از او و بسیاری پس از او این باور دست برداشتند و با سرشکستگی و سربلندی توامان، تلاشی جدید را برای شناخت حقیقت آغازیدند. با این حال این جمع بزرگ اندیشمندان شناخته شده ی جهانی تا سالیان سال در زیر ضربات چکش آوازه گران هم وطن ایرانی ای بودند که به تاسی از پراودا و ایزوستیا و کرملین، آنان را خود فروخته، مامور سیا و خائن به جنبش و جبهه ی ترقی می خواندند. آری، مستقل ماندن در آن دوران سخت بود، چرا که از دو طرف باید می خوردی. اتفاقاً طرف دوم (آنانی که قیله ی شان مسکو بود)، تهمت هایشان رد خور نداشت. و چه کسی بود که از مامور سیا خوشش بیاید؟ چه کسی بود که از "خلق" ها بدش بیاید؟ آن روز ها این ها مد بودند و جرات می خواست که فریادکنی:

ای کاش می توانستم

یک لحظه می توانستم ای کاش

بر شانه های خود بنشانم این خلق بی شمار را

گرد حباب خاک بگردانم  
تا با دو چشم خویش ببینند  
که خورشیدشان کجاست  
و باورم کنند.

اما لویی فیشر از جنم کسانی چون آرتور کوپستلر، جرج اورول، آندره مالرو (هر سه، شاهدان فاجعه ی تجربه ی کمونیسم در اسپانیا)، و اینیاتسیو سیلونه (شاهد مستقیم حذف تروتسکی از دستگاه حاکمه ی شوروی به اشاره ی استالین) بود که دروغ را برنتافتند و جرات سخن گفتن از "راست" یافتند. او که بود؟  
وی فرزند ماهی فروشی دوره گرد بود که در ۲۹ فوریه ۱۸۹۶ در فیلادلفیا دنیا آمد. پس از تحصیل در مدرسه ی تربیت معلم (۱۹۱۶-۱۹۱۴) معلم مدرسه شد.  
در ۱۹۱۷ به گردان یهودیان، که واحدی نظامی در فلسطین بود، پیوست. پس از بازگشت به آمریکا برای یک آژانس خبری در نیویورک کار کرد. در ۱۹۲۱ به آلمان رفت و خبرنگار اروپایی ایونینگ پست شد. سال بعد به مسکو رفت و خبرنگار nation شد.  
هنگامی که در شوروی بود، چندین کتاب نوشت که همگی در آن دوران از معتبرترین منابع شوروی شناسی بحساب می آمدند. از جمله امپریالیسم نفتی: چالشی جهانی برای نفت (۱۹۲۶)، شوروی ها در جهان (۱۹۳۰). وی مدتی نیز، حوادث جنگ برادرکشی اسپانیا را پوشش خبری داد و مدتی هم عضو بریگاد بین المللی (اتحاد چپ های جهان) در مبارزه با ژنرال فرانکوی سلطنت طلب در همان جنگ شد.  
در سال ۱۹۳۸ به آمریکا بازگشت و در نیویورک ساکن شد. در "نیشن" بکار ادامه داد و زندگی نامه ی خود را بنام "انسان ها و سیاست" نوشت (۱۹۴۱).  
پس از مشاجره ای با سردبیر، بر سر دفاع احساساتی مجله ی "نیشن" از استالین و سیاست های شوروی، آنجا را در سال ۱۹۴۵ ترک کرد. سرخوردگی وی از کمونیسم (هر چند که هیچ گاه عضو حزب کمونیست نشد.) در کتابی گروهی منعکس شد بنام خدایی که هبوط کرد (در ایران بنام: بتی که سقوط کرد، 1949, the God that failed). از آن پس فیشر برای مجلات آزادیخواه ضد کمونیستی ای همچون "مترقی" دست بقلم برد.

سایر کتاب های فیشر شامل زندگی مهاتما گاندی (۱۹۵۰) که فیلم ۸ ساعته ی ریچارد آتن بورو ( در سال ۱۹۸۲) از روی آن ساخته شد، استالین (۱۹۵۲)، لنین (۱۹۶۴)، گاندی و استالین (۱۹۴۷)، گاندی: زندگی و پیام او به جهانیان (۱۹۵۴)، هفته ای با گاندی (۱۹۴۲) و ده ها کتاب و مقاله ی دیگر در مورد شوروی (کشور مورد علاقه اش) و گاندی (شخصیت مورد علاقه اش) می باشند.  
لویی فیشر تا زمان مرگ در ۱۵ ژانویه ۱۹۷۰ در دانشگاه پرینستون، کرسی تدریس "اتحاد شوروی" را بر عهده داشت.

**لویی فیشر** همان گونه که گفته آمد، پس از مشاجره با سردبیر، از مجله ی "نیشن" استعفا داد. اختلاف بر سر گزارشی بود که وی از اتحاد شوروی نوشته بود. سردبیر، اتهام وی را در شماره ی دوم ژوئن ۱۹۴۵ چنین پاسخ می دهد:

می پذیریم که وی مجله نیشن را متهم به انحراف به نفع روسیه و کمونیسم میکند. فکر می کنیم که او این نکته را "خط" ما می داند. فکر می کنیم که وی ما را متهم می کند به چشم پوشیِ مصلحت طلبانه، از رفتار بد شوروی، ما را متهم میکند به کوتاهی در سیاست تقبیح قدرت شوروی بخاطر سرکوب حکومت های "کوچک و ضعیف". ما، تنها می توانیم با خونسردی به وی پاسخ دهیم که او درست نمی اندیشد. ما آنچه را که باور داریم می گوئیم. آنچه که باور داریم کاملاً با باور های آقای فیشر متفاوت است. ما می گوئیم سیاست شوروی در قدم اول سیاستی است امنیت خواه نه امپریالیستی. بنابر این فقط هنگامی میتواند برای جهان، خطر ساز شود که روسیه متوجه توطئه ی سایر قدرت های عمده ی دنیا بر ضد خود گردد. ریاکارانه خواهد بود چنانچه وانمود کنیم که معتقدیم سیاست خارجی روسیه برای پیشبرد مبارزه ی اساسی با فاشیسم و ریشه های سیاسی-اقتصادی آن، به همان اندازه خطرناک است که: سیاست خارجی بریتانیا و ایالات متحده.

## دو نکته

- مترجم از وجود این کتاب برای اولین بار در اوایل دهه ی ۱۳۶۰ در "مقالات جرج ارول" که نقل قولی از لویی فیشر در مورد گاندی آورده بود باخبر شد. پس از آن سالهایی در جستجوی کتاب گذشت تا اینکه پرفسور راج موهان گاندی، استادتاریخ در دانشگاه های آمریکا و هند (و نوه ی مهاتما گاندی)، در سفر خود به ایران در سال ۱۳۷۸ در مصاحبه ای مطبوعاتی ترجمه ی آن را به فارسی توصیه کرد. این بار اینترنت به کمک آمد و از طریق آن، کتاب بسرعت بدست مترجم رسید و ترجمه شد.

- بعنوان پیش سخن، مقاله ای از کریشنا کری پالانی، یکی از صاحبین مورد اعتماد رابیندرانات تاگور خواهد آمد. وی گردآورنده ی کتاب گزیده ی سخنان گاندی بنام "همه ی مردم برادرند" برای سازمان یونسکو بوده است (ترجمه شده بفارسی، نشر امیرکبیر). این مقاله در مقدمه ی کتاب زندگی نامه ی گاندی "بقلم کری پالانی آمده است. عنوان کتاب به شرح زیر است:

Gandhi, a life; Krishna Kripalani, National Book Trust, India, 1993

# پیش سخن

## گاندي: گونه ای زندگی

نوشته‌ی: کریشنا کری پالانی

در طی تاریخ طولانی و پرحادثه‌ی شبه قاره‌ی هند، هیچ قرنی شاهد آنچنان تغییرات پویایی در حیات سیاسی، اجتماعی و اقتصادی مردم نبوده که سده‌ای که با تولد گاندي شروع و هم اکنون<sup>۱</sup> در آستانه‌ی پایان است.

هنگامی که گاندي دنیا آمد (دوم اکتبر ۱۸۶۹) حکومت بریتانیا در هند بخوبی تثبیت شده بود. خیزش سال ۱۸۵۷، با نام‌های مختلفی همچون "طغیان سپوی"، "شورش بزرگ" یا "جنگ اول استقلال" تنها به تبدیل و تثبیت ماجراجویی اقتصادی شرکت‌های انگلیسی به یک امپراتوری بزرگ یاری رسانده بود. این سلطه، صرفاً سیاسی نبود.

---

<sup>۱</sup> سال ۱۹۶۸

موقعیت انگلیس، همراه با تسلط فرهنگی و فکری خود، آنچنان تقویت می‌شد که نسل نوین هندیان تحصیل کرده، مشتاق رهاکردن خود بدامان "ماموریت تمدن بخشی" آن امپراطوری بودند: هیچ سلطه‌ای تا آن حد مطلق نمی‌باشد که سلطه پذیر به اراده‌ی خود آن را پیشنهاد دهد. هیچ زنجیری آنچنان سخت، در بند نمی‌کشد که زندانی بمیل خود آن را در آغوش کشد. در هند آن روزگار، قیم‌پذیری آنچنان کامل و تسلیم‌پذیری تا آن حد شدید بود که بنظر می‌آمد امپراطوری بریتانیا در هند بفرمان الهی است و آمده‌است تا ابد بماند.

هنگامی که گاندي از دنیا رفت، ملت هند ملتی بود آزاد که سوگوار این مصیبت شد. دوزخیان زمین و کوته‌دستان، و مردمان محروم از سرمایه‌های سرزمین پدری، میراث ازدست رفته را باز یافته و زبان بسته‌ها، سخن‌گفتن آغازیده بودند. خمیدگان از ترس، حال می‌توانستند سرهاشان را بیافرازند. بی‌سلاحان، سلاحی را آب داده بودند که سرنیزه‌ی بریتانیایی در برابرش بی‌فایده بود، سلاحی بی‌همتا در همه‌ی زرادخانه‌های جهان. آری، اسلحه‌ای که بدون کشتنِ دیگری می‌توانست پیروز شود.

قصه‌ی این معجزه، داستان زندگی گاندي نیز هست، چرا که وی بیش از هر کسِ دیگر، معمار و نیز مهندس این پدیده‌ی تاریخی بوده‌است. بی‌جهت نیست که هموطنان سپاسگزارش وی را پدر ملت نامیدند.

با این وجود اغراق خواهد بود که مدعی شویم گاندي به تنهایی این تحول را بوجود آورد. هیچ فردی، هر قدر تیز هوش، نمی‌تواند مدعی انحصاری معماری یک فرآیند تاریخی گردد. زنجیره‌ای از پیشینیان برجسته و معاصران سالمندتر، بایبل و شمشیر تلاش کرده‌اند تا جنگل پوشیده از علف هرزهای کشنده‌ی ترس، خرافه و سستی را پاکسازی کنند. آنان تلاش کرده‌اند تا عرصه‌ای را آماده کنند که نبوغ گاندي آن را به میدان قدرتمند مبارزه تبدیل نموده و هموطنانش را در طی یک راهپیمایی بزرگ، بسوی آزادی رهنمون سازد. در صورتیکه وی یکصدسال پیشتر بدنیا آمده بود، احتمالش کم بود بتواند آنچه که بعداً شد، بشود. هند هم در صورت نبود رهبری گاندي نمی‌توانست به فرجام کنونی‌اش با روش ویژه‌ی خود دست یابد - روشی آنچنان بشکوه که آزادی را به همراه افتخار با خود به ارمغان آورد. شیوه‌ای کاملاً استثنایی که آدمی نمی‌داند آیا اینگونه تجربه باز هم تکرار شدنی است یا نه!

گاندي برای مردمش زیست، رنج برد و مرد. و با این وجود فقط بخاطرکشورش نیست که زندگی‌اش دارای اهمیت است. علاوه بر این وی فقط بمنزله‌ی یک وطن‌پرست یا اصلاح‌گر انقلابی نیست که در یاد نسل‌های بعدی می‌ماند. نکته‌ی اصلی در داستان گاندي این است که وی اساساً نیرویی اخلاقی‌ای بود که درخواستش از وجدان انسان، هم جهانی

است وهم ماندگار. اینکه وی در آغاز کار برای هموطنانش و نه دیگر ملل، تلاش کرد، بدین سبب بود که وی در میان آنان متولد شده بود ولذا رنج‌ها و خفت‌های آنان، انگیزش‌های لازم را برای تحرك اخلاقي و نهضت سياسي وی فراهم ساختند. بنابراین آموزه‌ی زندگي او، درسي است برای خواندن همگان و نه فقط هندیان.

اگر که عظمت گاندي صرفاً دليل عشق آتشین وی به وطن و نیز رهبري پویای او در جریان يك مبارزه‌ی پیروزمندانه‌ی سياسي می‌بود، خود به تنهایی می‌توانست دليلی کافي برای قدردانی مردم از "پدرملت" باشد، اما این توجیه بسختی می‌تواند توضیح دهد که چرا باقی مردم دنیا یاد او را بشکلي ویژه گرامی می‌دارند یا انگیزش‌های خاصی درکلام او می‌یابند.

امروزه در جهان "پدر ملت" کم نداریم؛ در واقع، بدون وجود برخی از آنان، دنیا روزهای بهتری را می‌توانست داشته باشد. اما این مرد نحیف سیه چرده در لباسی از کتان، چیزی بیش از "پدرملت"ش بود. رهاورد های وی بسیارند. هر يك از آنها، که براساس شیوه اجرا یا نتیجه‌ی کار مورد قضاوت قرار گرفته‌اند، نام او را در سراسر جهان بلندآوازه و سرافراز ساخته‌اند. وی آزادی از زنجیر بردگی بیگانه را به يك پنجم نوع بشر هدیه کرد و در پی آن آزادی هند به تعبیری، پیشگام رهایی بسیاری از کشورهای آسیای جنوب شرقي و آفریقا گشت.

آنچه که وی برای انسانهایی که سابقاً نجس شمرده می‌شدند انجام داد، هیچ ارزش و اهمیت کمتری از استقلال هند نداشت. گاندي زنجیرهای چندین قرن ستم طبقاتی و هتك حرمت اجتماعی آنان را درهم شکست. اصرار او، مبنی بر اینکه آزادی می‌باید با سعادت اجتماعی، اخلاقي و اقتصادی میلیونها نفری که در روستاها زندگي می‌کنند همراه باشد و نیز شیوه‌هایی که برای دستیابی به این هدف ابداع نمود، طریقتی از زندگي را نمایش داد که ممکن است روزگاری بتواند جانشینی برای جوامع تمرکزگرا و فایده‌گرای امروزی باشد.

مرگ او بخودي خود دستاوردی ویژه بود، چرا که شهادت وی مانع بروز جنون نفرت و برادر کشی در میان ملتش شد و امکان تثبیت هویت غیردینی و دمکراتیک نظام نوپای اتحاد هند را فراهم ساخت.

اما هیچ دستاورد انسانی، هر قدر بزرگ، نمی‌تواند تا ابد باقی مانده یا در این دنیای درحال تحول، بدون تغییر به حیات خود ادامه دهد. آنچه که گاندي بدست آورد ممکن است متلاشی یا منحرف گردد یا می‌تواند به چیزی درحد يك خاطره، استحاله شود، ولی گاندي باز هم زنده خواهد ماند، چرا که انسان برتر از دستاوردهایش می‌باشد. در وجود او، بشری جهانی وجود داشت که در جستجوی ابدی حقیقت و کمال اخلاقي است. آنچنانکه خود می‌گفت: "من بیشتر در اندیشه‌ی آنم که ذات بشر را از بی‌رحمی باز دارم تا اینکه فقط مانع رنج بردن ملت خود باشم. . . اگر ما همه فرزندان يك خداییم و در يك سرشت الهی مشترکیم، پس می‌باید در گناه هر فرد دیگری - چه وابسته به ما یا

نژادهای دیگر - با یکدیگر شریک باشیم." رابیندرانات تاگور در ۱۹۳۸ می‌نویسد: "در هند همانند دیگر نقاط جهان، میهن پرستانی وجود دارند که به همان اندازه گاندی عزیز، خود را وقف و قربانی میهن خود ساخته‌اند، و برخی از آنان مجازات‌هایی شدیدتر از آنچه که گاندی می‌باید متحمل می‌شد، بایستی تحمل کرده‌باشند. حتی از نقطه نظر مذهبی، مرتاضانی در این سرزمین یافت می‌شوند که شدت ریاضت آنان بجای است که زندگی گاندی در مقایسه با آنان، آسایش نسبی است. اما این وطن پرستان، فقط وطن پرستند، نه بیشتر و آن مرتاضان تنها، قهرمانانی روحانی‌اند که همچون دیگر آدمیان، زندانی همان کراماتی‌اند که مورد تحسین دیگرانند. درحالی‌که بنظر می‌آید این مرد از کرامات خود برتر است. کراماتی که خود هر یک عظمتی‌اند"

**گاندی معبد و مذهبی رابیناد نساخت و هر چند که با ایمان زیست، با این حال هیچ اعتقاد جزمی و متعصبانه‌ای را بدنبال خود باقی نگذاشت تا مومنین برسر میراث‌ها و سنت‌های آن با یکدیگر به مرده خوری و مجادله پردازند. وی با وجود اینکه عمیقاً به مذهبی که با آن زاده شده بود، به شیوه‌ی خود، وفادار و معتقد بود، اما هرگونه اصول عقیدتی، مناسک، یا عبادت را - که از دیدگاه وی نافی قانون معنویت و شفقت فراگیر باشد - بدون ترس و ملاحظه و مصلحت‌اندیشی مردود می‌شمرد. در همان اوان سال ۱۹۰۹ دوست باپتیست<sup>۲</sup> وی، جوزف دک در باره‌اش نوشت: "نمی‌دانم آیا هیچ سیستم مذهبی‌ای قادر است که پرواز روح و اندیشه‌ی وی را بطور مطلق متوقف سازد؟ دیدگاه‌هایش آنچنان به مسیحیت نزدیک است که بنظر نمی‌آید کاملاً هندویی باشد، و آنچنان از هندوگرایی اشباع است که نمی‌توان آنان را مسیحی نامید، در حالی‌که عواطفش آنچنان گسترده و فراگیر است که انسان تصور می‌کند وی به نقطه‌ای رسیده‌است که آیین‌های فرقه‌ای رابی‌معنی می‌بیند."**

بیست و هفت سال بعد گاندی، خود به برخی از همکارانش که انجمنی بنام او تشکیل داده بودند تا عقاید وی را در آن تبلیغ کنند، اینطور هشدار می‌دهد که: "چیزی بنام "گاندی‌گرایی" وجود ندارد، نمی‌خواهم که فرقه‌ای از خود بجا بگذارم. مدعی نیستم که اصول فکری یا نظریه‌ای جدید را ابداع نموده‌ام. من فقط به روش خود سعی کرده‌ام تا حقایق ابدی و همیشگی را بروی مشکلات و زندگی روزانه‌مان آزمایش کنم. . . . نظراتی را که داده‌ام و نتایجی را که بدانها رسیده‌ام، به هیچ وجه نهایی نیستند. در صورتیکه فردا به نکات بهتری برسم، ممکن است آنها را تغییر دهم. هیچ نکته‌ای ندارم که بتوانم آن را به دنیا بیاموزم. حقیقت و عدم خشونت همچون کوه‌ها قدمت دارند. آنچه که کرده‌ام انجام آزمایشاتی بروی هردو، بامقیاسی هرچه وسعیتر و به بهترین شکل ممکن بوده‌است. در این راستا، برخی اوقات خطا نموده‌ام و از اشتباهاتم درس آموخته‌ام. . . ."

بله، تمامی فلسفه‌ی من - اگر بتوان آن را با این واژه فریبده و پرادعا نامید - در آنچه که اکنون گفتم خلاصه می‌شود. شما نمی‌باید آنرا "گاندی‌گرایی" بنامید، چراکه ایمان به

<sup>۲</sup> مکتبی پروتستان که معتقد به انجام مراسم غسل تعمید پس از رسیدن کودک به سن تمیز می‌باشد و نه قبل از آن.

قبله‌ای جدید و "گرایشی‌نوین" در آن وجود ندارد. برای تشریح آن هیچ کلام یا تبلیغات فاخرانه‌ای لازم نمی‌آید. برخلاف انتظارم، در مورد من، از متون مقدس نقل قول کرده‌اید، اما من صریحتر و سریعتر از همیشه، به اعتقاد محکم خود پایبندم که حقیقت نمی‌باید قربانی هیچ چیز دیگری شود. آنانی که به حقایق بدیهی که مطرح ساخته‌ام باور دارند، فقط با تحقق بخشیدن به آن حقایق و زیستن در متن آنان، می‌توانند آنها را تبلیغ نمایند، نه با کلام و ادعا و تبلیغ به نفع این یا آن اعتقاد. "گاندي هیچ ویژگی خاصی به "خدا" منسوب نکرد بجز "حقیقت" و هیچ مناسکی را برای دستیابی به او توصیه نکرد مگر جستجوی شرافتمندانه و بی‌امان، با ابزاری که هیچ موجود زنده‌ای را آسیب نرساند.

چه کسی جرئت آن را دارد که مدعی شود گاندي تنها بخاطر خود تلاش می‌کرده، مگر اینکه اعتراف کند که وی برای همه می‌کوشیده‌است؟

این واقعیت نیز، که گاندي آنچنان بدنیا نیامد که بعداً "شد"، نکته‌ای نیست که بی‌اهمیت‌تر از نکات دیگر باشد. هرچند که در بزرگسالی خود را متفاوت ساخت، ولی در سالهای اولیه‌ی عمر هیچ استعداد خارق‌العاده‌ای را نشان نداد که بچه‌های همسن و سالش در آن مشترک نباشند. برخلاف برخی از معاصران برجسته‌اش هیچ اندیشه‌ای به وی الهام نمی‌شد آنطور که رابیندرانات {تاگور} جوان ازین حسن برخوردار بود. نه از رویاهای رمزآلود يك راماکریشنا<sup>۲</sup> رنج می‌برد و نه با تعصب غالب در امثال ویوه‌کاناندا<sup>۳</sup> برانگیخته می‌شد. کودکی بود معمولی همانند دیگر کودکان؛ نکته‌ی قابل ذکر این که کم‌هوش‌تر از بسیاری از کودکان و بسیار رام‌تر از اغلب آنان بود و بخاطر خجولی بیش از حد، سرکوفت خورده! خجلتی که بشکل عقده، مدت‌ها آزارش داد.

بجز کم‌جراتی و عدم اتکاء بنفس، خوش‌سیما نبودن، متوسط بودن در تحصیلات و بطور کلی ممتاز نبودن؛ بعنوان يك کودک یا نوجوان، چیز دیگری در ظاهر فیزیکی او یا توان فکری‌اش وجود نداشت که نشانه‌ای از نیروی نهفته‌ی آتشفشان فعلاً آرام درون وی باشد. ازین سطح آرام، آوای هیچ خروش خفته‌ای بگوش نمی‌رسید، نه جرقه‌ای و نه دودی بچشم می‌آمد تا نشانی باشد از شمشیر آتشی‌نی که بر سندان وجودش در حال شکل گرفتن بود.

مشیت الهی بود که خدا از روی حسادت نسبت به شیطان، سلاحی نایاب را که در خفا شکل‌اش می‌داد و نگران دورکردن آن از چشم شیطان، در غلافی آنچنان معمولی پنهان نماید که توجه هیچ‌کس را برنیانگیزد. حتی خود غلاف هم از آتش آرمیده‌ی درون یا سرنوشتی که در کمین آینده‌ی خود نشسته بود هیچ سر نخ یا پیش‌آگهی نشان نمی‌داد. هیچ هشیاری ویژه‌ای، حتی حرکتی مبهم، از نبوغی که نوجوان ظاهراً توصیف‌ناپذیر را تسخیر کرده بود، خبر نمی‌داد، هیچ شوریدگی غیر قابل پیش‌بینی‌ای، سطح آرام و یکنواخت کودکی بی‌حادثه و معمولی وی را متلاطم نمی‌ساخت، هیچ اشتیاق شدیدی از اعماق ناخودآگاه وی، راه به بیرون نمی‌یافت.

<sup>۲</sup>: Ramakrishna قدیس بنگالی، موسس فرقه‌ی راماکریشنا (۱۸۳۶-۸۶)، معتقد به وحدت مذاهب.

معروفترین شاگرد راماکریشنا، فیلسوف و نویسنده‌ی بنگالی مروج طریقه‌ی ودانتیست <sup>۳</sup>: Vivekananda و اندیشه‌های راماکریشنا در دنیا (۱۹۰۳-۱۸۶۲)



نوجوانی که در ناآگاهی خود احساس خوشبختی می‌کرد، از تمامی تنش‌های قبل از بلوغ که مایه‌ی کامیابی و همچنین ناکامی بسیاری از نوابغ و پیامبران بوده است بدور ماند تا اینکه فکر و شخصیتش بلوغ یافت و قادر به تحمل فشار انفجار درون شد، آنگاه بود که این مرحله را با شجاعت و سبکبالی بدون شانه‌خالی کردن، بدون غرور و بدون ستیزه‌جویی آغاز کرد.

درست است که احساس خاصی از وفاداری به والدین، وظیفه شناسی و بیگانگی با نادرستی، در این "بچه مدرسه‌ی حقیر آشکار بود، اما در محیط اجتماعی پرورش او، این ویژگیها بسیار فوق‌العاده نبود. آنچه که حقیقتاً فوق‌العاده بود، در عمق "روح"ی مدفون بود که در آن سنین، بسختی اثری از آن دیده می‌شود. بنابراین با دانستن این نکته که اگر این جوان معمولی بکمک اعمال منضبط اراده به جایی رسید که می‌دانیم، هر انسان ساده‌ای نیز ممکن است بخود نهیب زند که چرا دیگران نایستی در انجام همان کارها موفق باشند. اگر پسر بچه‌ای ترسو که جرات ندارد بدون چراغ به بستر رود: "تصور می‌کنم که ارواح از یک سمت، دزدان از سویی دیگر و مارها از طرفی دیگر دوره‌ام می‌کنند"، بتواند به بی‌هراس‌ترین انسانها تبدیل شود، برای تمامی دیگر انسانها نیز امیدی هست.

اگر که باید از نبوغ گاندي یاد شود، این نبوغ در پشتکار و سماجت خستگی ناپذیر و هراس ناپذیر وی، در قبول رنج بخاطر اطاعت از یک میل بی‌قرار اخلاقی است. زندگی‌اش پس از عبور از آستانه جوانی، سلوکی طولانی از مبارزه‌ای بی‌وقفه و جستجویی نا آرام و بدون تعجیل در راه کشف حقیقت بود. حقیقتی نه انتزاعی و ماورایی بل تجسم‌پذیر در قالب روابط روزمره‌ی انسان‌ها. او گام به گام بالاتر رفت، با قدم‌هایی که از قدم‌های انسان‌های دیگر فراتر و بلندتر نبودند، تا آنجایی که او را در مرتبتي دیدیم که بیش از انسان بود. آلبرت انشتین که خود به تنهایی برج و بارویی بلند مرتبه در اندیشه بشر این قرن بود، در موردش چنین نگاشت: "شاید نسل‌هایی که در آینده می‌آیند، بسختی باور کنند که این چنین فردی در قالب گوشت و خون بر روی همین خاک گام برداشته است." اگر در پایان کار، گاندي شبیه هیچ انسان دیگری بنظر نمی‌رسید بهتر است به خاطر آورد که در آغاز، او نیز همانند هر انسان دیگری بود.

زیبایی یگانه‌ی زندگی و آموزه‌های وی در همین نکته نهفته است. خوشبختانه او خودش حوادث اصلی را بر ایمان ثبت نموده است. تا آنجا که با حضور کامل‌اش در انظار عمومی، تقریباً هرگونه حریم خصوصی و شخصی خود را رها کرد. وی با دقتی موشکافانه و صداقتی بی‌پروا، تکامل وجدان و آگاهی اخلاقی و سیاسی‌اش را شرح داده است. اگر نبود این چنین، در سرزمین زود باور هند، کم نبودند وقایع نگاران مخلصي که علامات رمزآلودی در مورد مذهبی خداوند از تولد وی جعل کنند وحتی از زمانی که جنینی در رحم مادرش بوده، او را باهاله‌ای خدایی بر سرش تصویر نمایند. چه خوش گفت **رابیندراناتاگور** در موردش :

**"سرورم! تو خود ساده سخن می‌گویی، نه آنانی که از تو دم می‌زنند"**

آیا گاندي قدیس بود یا سیاستمدار؟ آیا قدیسی در میان سیاستمداران بود یا سیاستمردی در میان قدیسان؟

آیا کسی می‌تواند مدعی هر دو باشد؟ آیا او موفق شد که به کالبد فاسد سیاست، روح شفقت بدمد، آنچنانکه تحسین کنندگانش مدعی شده‌اند؟ آیا ملتی که او را پدر خطاب می‌کند، تاکنون شاهدهی براین مدعا بوده‌است؟ اینان سئولاتی‌اند که آیندگان باز هم خواهند پرسید.

در این میان، همه‌ی آنچه که می‌توان گفت این است که او هر چه بود، از جنس هیچ انسان هم عصر خود نبود. تاگور ده سال قبل از مرگش گفت: **شاید موفق نشود، شاید با شکست روبرو گردد، همانطور که بودا شکسته شد، همانطور که مسیح شکست خورد، همانطور که آنان نتوانستند آدمیان را از شرارت‌هایشان بازدارند، اما او همیشه، به منزله کسی که زندگیش را به درسی برای تمامی اعصار بعدی بدل نموده‌است، در یادها خواهد ماند.**

## فصل اول دنیا را چه شده است؟

در طی پنجاه سال گذشته دنیا شاهد رشد الهام بخشی بوده، اما این رشد بدون اطمینان از آشتی و و فراوانی نعمت بوده است. روزنامه ها و مجلات در سال های پس از جنگ اول (۱۹۱۹ و ۱۹۲۰) پر بودند از پیش بینی هایی کاملاً توجیه شده و معقول در مورد بروز جنگ جهانی دوم. در گرماگرم جنگ دوم جهانی و از پایان آن تا به امروز (۱۹۴۷) نیز، بحث های بسیاری در مورد سومین کشاکش بر سر زبان هاست. امروزه، عدم قطعیت صلح و آشتی، نگرانی عمده ی تمامی انسانهاست.

دکتر چارلز اف. کترینگ معاون پژوهشی شرکت جنرال موتورز و ریاست انجمن آمریکایی پیشرفت علم در جایی اظهار می دارد: " ما دانش تهیه غذای کافی برای تک تک دو میلیارد ساکنان زمین را داریم، اما سه چهارم جمعیت دنیا- یعنی یک و نیم میلیارد مرد، زن و کودک - غذای کافی برای خوردن ندارند"، فقر "بشر ساخته" اما اجتناب پذیر، دومین نگرانی تمامی انسان هاست. بخش اعظم بشریت در هراس از جنگ است و از نیاز در رنج. بشریت در لفافی از ناامنی در هم پیچیده است.

دولت ها و دیپلمات ها این ناامنی را بخوبی بازمی تابند. هر فرد عادی نیز، بشکلی ناخواسته همین ناامنی را با اصرار به فراموشی آن یا با تلاش سراسیمه جهت دستیابی به امنیت، لو می دهد. ناامنی سیاسی و اقتصادی، بر روی اعصاب، سلامتی، عادات، اخلاقیات، کسب و کار، انتخابات و قوانین تأثیر می گذارد.

پاره ای مردم برای حفظ احساس امنیت اقتصادی، پول کافی دارند. اما می دانند که اطمینانی به آشتی و صلح نیست. آنان بخوبی می دانند که صلح بی ثبات است و خودآگاه یا ناخودآگاه می فهمند که، علی رغم این حقیقت که علم و صنعت می تواند انسان ها را با همه ی نیازهایشان تأمین نماید، اما با وجود توده ی انسانهای گرسنه، ژنده پوش، و بی خانمان در سراسر دنیا، انتظار امنیت داشتن تا چه اندازه اشتباه است.

موجود نا امیدی که از پاسخ ناپذیری آشکار مشکلات بزرگ و ناتوانی در یافتن پاسخ به پرسش های مهم سرگشته شده است، آسایش را در لذت می جوید یا به هر آن چیزی

رو می کند که بظاهر پایدار، مبرا از خطا، و پرتحرک است و وعده های بسیار هم می دهد. ناامنی، گرایش به مطلق گرایی سیاسی یا مذهبی پدید می آورد. بسیاری از آنان که ناشادند، آزادی خود را می بخشند تا در ازای آن امکان شادی بیابند. یأس به تمامیت خواهی یاری می رساند. فقرا، بیمناکان، درماندگان و ناامیدان، خوراک سهل و آسان مستبدان اند. صلح پایدار و فراوانی جهانی و رفاه به استبداد پایان می دهد.

جهان در بحران است، و ناگوارترین چهره ی بحران، آمادگی بسیاری از آدمیان به قربانی ساختن آزادی و اخلاق به امید دستیابی به امنیت است: موسولینی ساعت حرکت قطارها را منظم و سر وقت کرد. اگر آزادی را سرکوب کرد چه باک؟ مخالفان را با روغن کرچک به قتل رساند، زندان ها را پر کرد، و برای متمدن ساختن اتیوپی گاز سمی بکار برد، از این همه چه باک؟ هیتلر، بقول روزنامه ی خودش (Voelkischer Beobachter) در سال نوی ۱۹۳۹: به مادران، یارانہ ی دولتی؛ به کودکان، بیمه؛ به کارگران، اشتغال کامل؛ به میهن پرستان، مرخصی با حقوق؛ و به سالن غذاخوری کارخانجات، سمفونی؛ هدیه داد، حال اگر ملتی را برده سازد و آماده شود تا دنیا را در حمام خون غرقه کند در نظر آلمان ها و دیگران چه باک؟

فولاد بیشتر، آجرهای بیشتر، اسلحه بیشتر، نظم بیشتر و هدایای بیشتر، مایه غرور و لاف زنی تمامی مستبدین است. سیستم استبدادی، کمربند شهروندان را تنگ تر می کند و آنان را با وحشت تهدید هممنشین می سازد، اما همزمان به پایان کار نیز اشاره می کند که وعده ی بهشت و اقتدار ملی است. در این میان، پیشروی هایی جزئی به سمت آینده ی موعود بدست می آید. از نظر مستبد، آزادی و اصول در مقابل یک اتوبان بزرگ، یک کارخانه ی تراکتور سازی یا یک کوره ی بلند ذوب آهن هیچ ارزشی ندارند.

دیواری بالا می رود، دیواری دیگر، کمی بعد سومی، و بعد چهارمی. چندی بعد سازنده در زندانی است که زندگی در آن با کار سخت و دروغ خریداری می شود. آمار ساخت و ساز لزوماً نمره ی خوش آهنگ آزادی نیست. فرعون های نوین با کمک بردگان اهرامی ساخته اند که بردگان شان در حالیکه قبلاً تلخی بردگی را چشیده اند، با خوشحالی، ۴۰ سالی را همچون بنی اسراییل در برهوت بیابان پرسیه می زنند، تا به اردن موعود خود (سرزمین آزادی) برسند. درون اهرام مومیایی هایی هستند که نشانه ی امنیت و مخفی کاری ای هستند که ضد کرامت بشری است و نیز نشانگر قدرت فیزیکی ضد اخلاقی است..... اما در نزدیکی همین اهرام، این ابوالهول است که ساکت و مرموز منتظر نشسته است.

ملت ها ممکن است بخاطر سلاح، دست از نان بشویند و در جریان تشنگی شان برای امنیت، تبدیل به چپاولگرانی ضد اخلاق شوند. اما امروز آلمان نازی کجاست؟ ملت ها ممکن است بقیمت نابود کردن امنیت ملت ها ی کوچکتر و راندن آنان به میدان نفوذ خود امنیتی جزئی بدست آورند. اما پس از آن است که این عرصه، خواه ناخواه با عرصه ی دیگری درگیر می شود که تنها چشم انداز قطعی آن، چشم انداز جنگ خواهد بود.

چگونه می توان از وجود امنیت فردی سخن گفت، در حالیکه پلیس مخفی حاکم مستبد می تواند آزادی تان را بریاید؟ امنیت در سایه ی رژیم می که هیچ دغدغه ی اخلاقی ای ندارد ولذا محاسبه ناپذیر است، چگونه امنیتی است؟ با اینحال، تنها همین ادعا که دیکتاتور ساختمان و کارخانه می سازد و امنیت می آورد، وی را در بسیاری از مناطق و نواحی، قابل پذیرش می سازد.

بحران دوران ما اساساً اخلاقی است. در دنیایی می زیم که عشق به آزادی، توسل به ارزش های والای اخلاقی، ظرفیت تحمل رنجش و رنج، و احترام به ابناء بشر، در آن رو به کاستی گذاشته است. این نکته ایست که بیش از هر چیزدیگر، شکست سیاستمدان را اعلام می کند.

محاومه و اعدام ساکو-وانزتی<sup>۱</sup>، آمریکا و دنیا را تکان داد. محاومه تام مونی<sup>۲</sup> هم همینطور. اما امروزه طوری است که ده ها هزار قتل جنائی هرگز سر از اخبار در نمی آورند. جنایات پلیس مخفی تزار در سیبری، بدرفتاری با بردگان در کنگوی بلژیک، قتل عام های ضد یهود و قتل عام ارمنی ها، ملت های دوردست را در قرن نوزدهم و اولین دهه ی قرن ۲۰ دچار هیجانی تب آلود نمود. اما امروزه حضور میلیون ها نفر در اردوگاه های تمرکز دهی (نام ظاهری اردوگاه های مرگ هیتلر و اردوگاه های کار اجباری استالین) بندرت حتی باعث لحظه ای تفکر خاموش می شوند. در قحطی سال ۴۳-۱۹۴۲ بنگال، حداقل یک میلیون نفر مردند. هیتلر ۵ میلیون یهودی را کشت<sup>۳</sup>. در همین لحظه میلیون ها نفر در چین و هند و اروپا گرسنگی می کشند. تیتو، فرانکو، سالازار، پرون و دیکتاتورهای دیگر حقوق رعایاشان را سرکوب کرده اند. تبعیض نژادی با تشدید و پر رنگ شدن ملی گرایی رشد می کند.

**تراژدی ها و شقاوت های دنیای ثروتمند، پیشرفته و نوین ما آنچنان گسترده و متعدد است که از چشم و عاطفه ی بیشتر ما مردم پنهان می ماند، یا شاید آنها را عمداً از ذهنمان بیرون می کنیم تا واکنشی دفاعی نشان داده باشیم. اگر این شرایط همیشه در ذهن مان زنده می بودند، امکان نداشت آدمی بتواند از شدت درد، زنده بماند. بعضی آدم ها به سنگدلی، قساوت و رنج بی تفاوتی می شوند، برخی دیگر نمی توانند تحملش کنند. فرد حساس اغلب فرو می ریزد و آسیب می بیند، یا اینکه به ندید گرفتن، بی تفاوتی، و بی علاقه ی پناه می برد و یا به لانه و پناهگاه زندگی شخصی می خزد. در بیرون این زندگی شخصی و این پناهگاه ها وی بخوبی از ناتوانی و بی اهمیتی خود آگاه است. از همین رو بی میلی گسترده به "کنش گری سیاسی" یا شرکت جدی در "سازمانهای متعهد به کاهش رنج و اصلاح شر" رخ می نماید. بله، ما سکه ای و ساعتی هزینه می کنیم اما نه بیشتر<sup>۴</sup>. این آن چیزی نیست که در مقایسه با عظمت وظیفه باید انجام داد.**

انفعال هر قدر بیشتر، مشکلات نیز همان قدر شدیدتر خواهند شد و میدان وسیع تری برای چاپلوسی، فعالیت مستبدین تبهکار و گانگستر و شیادان سیاسی باز خواهد شد. مشکلات از پس مشکلات می آیند، آنچنان پرشتاب که تمرکز بر روی راه حل های اساسی دشوار می گردد. کنفرانس ها از پی کنفرانس می آیند؛ آنچنان سریع، و تهیه ی پیش نویس پیمان ها آنچنان انرژی ذهنی و وقت دیپلمات ها را می گیرد که چشم شان اهداف اصلی شان را دیگر نمی بیند.

فاصله ی بین جنگ جهانی اول و دوم با کنفرانس های " موفق " ، پیمان های صلح، سخنرانی در باب مزایای دوستی بین المللی، مباحث خلع سلاح و تعهد به خوب بودن پیموده شد: لوکارنو، ثواری، پیمان کلوگ- بریاند در باب " ممنوع سازی جنگ " در سال ۱۹۲۸ و مونیخ در ۱۹۳۸ . این مشغولیات، نخست وزیران را بشدت سرگرم ساخت. پس از هر کنفرانس نمایشی، دیپلمات ها در پوست خود ننگچیدند و بانگ خوش بینی سر دادند، غافل ازینکه در این بین جنگی در حال زایش بود.

سیاست های بین المللی و داخلی معمولاً بشکل کنفرانس، پیمان، قطعنامه، تجارت، واگذاری امتیاز نفتی، احزاب، رای، قانون، قیمت، سود، مالیات، انتصابات و غیره دیده می شوند. این نگاه نادرست نیست، اما بدون توجه به روح بشر و رویه های اخلاقی وی، چیزی است ناقص. سیاست قبل از هر چیز نیازمند انسجام ناشی از اصول است. اما عملکرد نظریه پردازان "فرصت طلبی بوقلمون صفت" ثابت کرده است که واقعیت در عمل اینچنین نیست. در این میان، التزام به اصول اخلاقی، می تواند یکپارچگی و یکرنگی و شرافت رفتاری بوجود آورد.

**بشریت نیازمند پیوستگی میان "سیاست و اصول" و بین "عمل و اصول" فردی است.** اغلب اوقات این دو از هم غریبه اند. بطوری که هر چیزی فقط با نتایج ملموس خود ارزیابی می شود: " پس چی گیر من می آد؟ " درحکومت استبدادی، سیاست و اصول دشمن یکدیگرند. هدف، هرگونه وسیله ای را تقدس می بخشد. جنگ، دروغ و جنایت را به رنگ تقدس درمی آورد. اما دموکراسی، بر اساس تعریف و روح خود، می باید که نسبت به ابزار و شیوه ها سختگیر باشد.

فرمانده کل استالین و مهاتما<sup>۵</sup> گاندی نمونه ای از تر و آنتی تر میان استبداد و مردم سالاری اند. این آنتی تر بزرگترین آنتی تر در جهان نوین است.

از دیدگاه جوزف استالین، مستبد کمونیست، یکه تاز تمامی روسیه، نابغه ی سازمان دهی و استاد قدرت؛ سیاست هدف است. وسایل اهمیتی ندارند. پیمانی با هیتلر؟ اردوگاه مرگ ؟ برده کردن کشورهای کوچک؟ این ها همه کارهایی درست اند، چرا که وسایلی هستند در خدمت یک هدف، یعنی ابزار کسب و حفظ قدرت.

از نظر انسان "خدا مرد"، سیاست‌مرد، اهل نظر<sup>۶</sup>، سوسیالیست آرمانخواه و صلح طلبی همچون گاندی؛ **سیاست و اصول تفاوتی با هم ندارند.** این دو مرد با رویه‌هایی بشدت واگرا نسبت به انسان‌ها، با "وسیله" ها و با "کلمات" خود، از هم دور می‌شوند.

**در گاندی میتوان صلح و آشتی را یافت.**

## فصل دوم سیاست و فرودستان

موهانداس کرامچند گاندی هفته نامه ای را بزبان انگلیسی اداره می کند که نامش هاریجان (پسر خدا) است. مقالاتی با امضاء در آن می نویسد و ستون پرسش و پاسخی هم به عهده ی اوست.

در ماه مارس ۱۹۴۶، هیئت اعزامی کابینه مرکب از ۳ عضو برجسته ی دولت کارگری انگلیس به هند عزیمت کرد تا جهت اعطای خودگردانی به راه حلی دست یابند. آنان با گاندی، جواهر لعل نهرو و سایر رهبران حزب کنگره و نیز با محمد علی جناح رهبر مسلم لیگ و بسیاری افراد دیگر ملاقات داشتند.

در نهایت، در روز ۱۶ ماه مه، هیئت اعزامی طرحی منتشر ساخت که به هند، قانون اساسی و دولتی ملی اعطا می کرد. ظاهراً مسئله این بود: آیا هندیان طرح انگلیس را می پذیرند؟ اما سؤال واقعی چیز دیگری بود: آیا مهاتما گاندی آن را می پذیرد؟ چرا که گاندی بزرگ ترین نیروی واقعی هند است.

گاندی در پاسخ، " امتحان و آزمون جستجوگرانه ی چهار روزه ای<sup>v</sup> بر خود روا داشت و آنگاه در طی مقاله ی یک ونیم صفحه ای خود به ستایش از هیئت پرداخت و اظهار داشت که طرح آنان " بهترین مدرکی است که دولت انگلیس در شرایط مختلف پیش آمده، می توانسته از خود ارائه دهد". وی مدعی شد که " اعضای کابینه ی انگلیس آمده اند تا آسانترین و سریعترین روش پایان دادن به حکومت انگلیس را طراحی کنند".

تمامی روزنامه های هند این مقاله را به نقل از هاریجان چاپ کردند. متن آن به واشنگتن بی سیم زده شد تا مقامات و دیپلمات های برجسته آن را ببینند. در مطبوعات انگلیس گزیده های کاملی از آن را به چاپ رساندند. بلافاصله در زیر تحلیل گاندی از پیشنهاد تاریخ ساز انگلیس برای آزاد سازی هند، هاریجان مقاله ی دیگری به امضای گاندی منتشر ساخت تحت عنوان " هسته ی بذری انبه" که در آن وی ارزش غذایی هسته را " بعنوان جانشین مناسبی برای غلات و گاه وجو" تحسین می کند. و اینچنین ادامه می دهد که خوب بود " اگر همه ی هسته انبه ها نگهداری شود و بجای غلات پخته و خورده شده و یا به نیازمندان داده شود."



بخش بعدی هاریجان باز هم به همین شکل نوشته ی موهانداس کرامچند گاندی بود و به درمان طبیعی می پرداخت که این روزها بیشتر وقتش را صرف آن می کند. گاندی در مقاله اش می نویسد: "درمان طبیعی دو بخش دارد، اول بردن نام خدا یا راماناما و دوم پیشگیری از بیماری با آموختن عمیق بهزیستی و بهداشت ... که در آن خلوص مطلق درونی و برونی وجود دارد." وی تأکید می کند که با این شرط "بیماری **ناشدنی** می گردد." آنگاه به شرح و بسط ارزش شیر می پردازد: "شیر گاومیش همتر از شیر گاو نیست".

این شماره ی هاریجان نمونه ایست از شماره های دیگر آن و نیز نمونه ای از خصلت گاندی. چون او علاقمند به زندگی "فرد" است - و چون این زندگی چند وجهی است - گاندی نیز انسانی چند وجهی است. بارها و بارها در شماره های هفتگی هاریجان، گاندی توجه خود را معطوف به مصارف بادام زمینی برای هموطنانش در هند می کند، یا پاسخگوی سؤال بانوئی می شود که می پرسد چرا گاندی عادت تف کردن هندیان را تقبیح نمی کند و اینچنین پاسخ می دهد که همیشه در این مورد تذکر داده است و اکنون نیز آن را باز تقبیح می کند.

در مقاله ای، گاندی استقلال برای هند را تعریف می کند، در مقاله ای دیگر خواستار کاهش میزان شکر مصرفی و تولید آب نبات می شود، در مقاله ی سوم با مشکل جنایت جانیان برخورد می کند، در چهارمی اظهار امیدواری می کند که هند آزاد از تشکیل و حفظ ارتش خودداری خواهد کرد، در پنجمین مقاله قاعده ای وضع می کند که دروغ گویی هیچ گاه توجیه پذیر نیست: "راست گویی استثنایی نمی پذیرد."

از دید گاندی، مهاتمای خدامرد، سیاست، آنچنان هم عظیم، دست نیافتنی و متعلق به "از مابهران" نیست و فرودستان هم آنچنان کوچک و حقیر نیستند که خود می پندارند.

یکی از شگفت آورترین ویژگی های گاندی این است که ۲۴ ساعت شبانه روز را با عامه مردم می گذراند و بنظر می رسد که در میانشان می بالد و رشد می کند. بسترش تشکی است روی تخته ای بر کف سنگی ایوان درمانگاه دکتر مهتا یا هر جای دیگری که زندگی می کند. تراس رو باز است و در سطح زمین چندین نفر از یاران در نزدیکی استاد خود روی همان مهتابی می خوابند.

ساعت چهار صبح مهاتما و گروهش به تلاوت دعا مشغولند. آنگاه آب پرتقال و انبه ای می نوشد و با دست خود به نامه ها جواب می دهد. ۷۸ ساله است و امیدوار که تا ۱۲۵ سالگی عمر کند. دست خطش، واضح و قابل استناد است. خوب می بیند و خوب هم می شنود. روزی یکبار، راج کوماری آمریت کاتور که بانویی مسیحی از یک خانواده شازده ی هندی است اخبار را از روی فتوکپی خبرنگار ی یک خبرگزاری بریتانیایی برایش می

خواند. این خانم برای خدمت به گاندی و منشی گری وی، از همه چیز چشم پوشی کرده است. گاندی هرگز روزنامه ها را نمی خواند و به رادیو گوش نمی دهد.

اما هند با هزاران نامه و صد ها مهمان به سوی وی می آید. هر پیاده روی و هر گفتگویی، و هر عمل دیگری، با ساعت نیکلی جیبی او تنظیم می شود که به "بند کمر" لنگ دست باف وی آویزان است. بشدت وقت شناس است. گفتگوها معمولاً یک ساعت طول می کشد و اوست که آنان را از تمام شدن وقت مطلع می کند و به گفتگو پایان می دهد. وی عملاً همه ی صحبت را بدست می گیرد. گفتگو را خوش می دارد. در واقع از هر کاری که می کند لذت می برد، مخصوصاً اگر گفتگو باشد، پیاده روی باشد، خوردن باشد یا خوابیدن.

مدت یک هفته ای در روستایی داغ در تابستان ۱۹۴۲ با گاندی زندگی کردم. شش روز هم در ۱۹۴۶ با وی گذراندم. ساعت ۵:۳۰ صبح با او به پیاده روی می رفتم. نخستین بامداد از من پرسید چطور خوابیدی؟ گفتم بد خوابیدم. پشه ای نیشم زده بود. پرسیدم: " شما چطور خوابیدید؟"

پاسخ داد: من همیشه خوب می خوابم. صبح روز بعد دوباره پرسید که چه جور خوابیدی. گفتم: " عالی، شما چطور؟"

پاسخ داد: " نپرس، من همیشه خوب می خوابم". صبح روز سوم از او پرسیدم چطور خوابیده است. تأکید کرد که: " به شما گفتم که نپرس".

شوخی کنان گفتم: " فکر کردم فراموش کرده اید". گفت: " آها، فکر می کنی که دارم از دست می روم؟ خب، خودت چطور خوابیدی؟" گفتم: " نپرس"

گاندی خندید و گفت: " با یه گل بهار نمی شه که!" چند بار صبح ها " ریز بار" می بارید تأکید کردم که: " حتماً دیگه قرار نیست که توی بارون هم قدم بزنی؟" در پاسخ گفت: " ها؟! بله، راه بیفت. پیرمردی نکن".

به تندی چهار سال پیش راه نمی رود، اما با تمام قوا قدم های بلندی برمی دارد و در پایان ۴۵ دقیقه پیاده روی خستگی بسراغش نمی آید. برمی گردد، صبحانه ی دومش را می خورد، می نویسد، ملاقاتی ها را می پذیرد، پیامی بسیار طولانی از دکتر مهتا می گیرد و بعد می خوابد.

گاندی روز خود را بر روی تشکی زمخت که بر روی کف سنگی اتاقش پهن شده است می گذراند و - در طول روز نیز- بر روی آن می خوابد. غذا را در ظرفهای چینی درخشان و تمیز یا کاسه های فلزی خوش ساب براق برایش می آورند. خوراکش سبزی جات خام و پخته، میوه، خرما پخته در شیر، پودینگ شیر، کیک تاوه ای ورقه ای هندی است. نان، تخم مرغ، گوشت یا ماهی نمی خورد؛ چای، قهوه یا الکل هم نمی نوشد.

گاندی بیشتر وقتها در کلبه ای معمولی در میانه ی زاغه ها اقامت می کند. ساکنان زاغه ها نجس هایند. هندوهای متدین معمولاً خود را از نجس ها دور نگه می دارند، معتقدند که تماس با نجس ها آنان را آلوده می سازد. گاندی خواهان این است که هندو های معتقد به طبقات<sup>۱</sup>، از رفتار بیرحمانه شان با نجس ها دست بردارند. به همین خاطر هر گاه که امکان داشته باشد در میانشان زندگی می کند. در نتیجه، هندو های طبقاتی شروع کرده اند از نجس ها بعنوان خدمتکار و حتی بعنوان آشپز استفاده کنند. بعلاوه در تمامی نقاط هند به من گفته شد که سد بین هندو های طبقاتی و نجس ها بویژه در شهرها در حال فروریختن است. گاندی روحانیون معابد مقدس هندو را وادار کرده است که درهای معابد را بروی نجس ها باز کنند، در حالیکه این درها هزاران سال بر آنان بسته بوده است.

یک بار به من گفت: "من نجس ام." او نجس مادرزاد نیست؛ بلکه هندویی از طبقه ی پیشه وران است، اما خود را از جنس نجس ها معرفی می کند، تا شاید هندوهای دیگر نیز مانند وی عمل کنند. در ادامه می گوید: "من هندویم، من مسلمانم، مسیحی ام، یهودی ام و بودایی ام".

با چند مورد استثنا، هندیان وقتی به حضور گاندی می رسند در مقابل وی کمر خم می کنند و پایش را معمولاً لمس می نمایند. بیشتر وقت ها با مشتتش به پشتشان می کوبد و به آنان می گوید که دست بردارند. آنگاه، آنطور که خودش تعریف می کند، روی کف زمین چمباتمه می زنند و گفتگو آغاز می شود. ممکن است هر کسی که در خانه حضور دارد بنشیند و گوش دهد. اما بطور عادی گفتگو به خود گاندی و کسی که با او قرار ملاقات گذاشته محدود می شود.

نخست وزیران استانی حزب کنگره برای گرفتن رهنمود و دستورالعمل به نزدش می آیند. مریبان برای آزمایش نظراتشان بر روی او به دیدارش می آیند. هر آنکس که می خواهد دست به کاری نو شود و نیز آن کس هم که طرح و نقشه ی اقدامی نو برای هند ندارد، خواستار تبرک بدست او می شود. افراد منفرد می آیند تا در حل مشکلات شخصی شان ازو کمک بگیرند. در مدتی که با او بودم، زوج نجسی که از زندگی مشترکشان ناراضی بودند وقتش را گرفتند تا قصه ی گرفتاری هایشان را برایش تعریف کنند. ساعت ها صرف آن دو کرد. دهقانان و کارگران خواستار کمک او به ارائه ی اصلاحات اقتصادی و اجتماعی مورد نیازشان می شوند.

من در سفری سه ساعت و نیمه با قطار از پونا به بمبئی با وی بودم. گاندی و همراهانش که حدوداً ده منشی و هواخواه، به همراه پزشک اش بودند به واگنی مخصوص رفتند که درجه ۳ بود و فقط نیمکت هایی از چوب زمخت داشت. رگبار باران هم می زد، و کمی بعد آب از سقف شروع کرد به چکه. گاندی مقاله ای برای مجله هاریجان نوشت. بعد نمونه ی چاپی مقاله ای دیگر را اصلاح کرد. پس از آن مشغول مذاکره با رهبران سیاسی ای شد که برای همین کار سوار قطار شده بودند. در همه ی ایستگاه ها، با

وجود بارش شدید باران، جمعیت بود که برای دیدنش جمع شده بودند. در یکی از توقف‌ها، دو نوجوان حدوداً ۱۴ ساله، با پوستی کاملاً قهوه‌ای، کنار پنجره ایستاده بودند و فریاد می‌زدند: "گاندی جی"، "گاندی جی" (جی پسوند احترام است).  
ازو پرسیدم: در نظر آنان شما چی هستید؟  
دو انگشت نشانه اش را سیخ در کنار سر کچل اش گذاشت و پاسخ داد که: "شاخ، من آدمی هستم با دو شاخ. یک مسخره" (انگلیسی را عالی حرف می‌زند).

از این همه توان و انرژی شگفت زده شدم. هیچ وقت قبل از ساعت ۱۰ شب به رختخواب نمی‌روم، در مواردی که روی تراس در انتظار رسیدن شب دراز کشیده بود و من از جلویش رد می‌شدم، تعبیراتی بامزه با من رد و بدل می‌کرد و یا می‌گفت که اگر بیشتر دعا کنم، بهتر می‌خواهم.

**گاندی بشدت مذهبی است. جان مایه‌ی مذهبش، ایمان به خدا، ایمان به خود به منزله‌ی ابزار خدا، و ایمان به عدم خشونت به عنوان راهی به خدا در آسمان و به صلح و شادی در زمین است.** باور به عدم خشونت، تمامی اندیشه‌ها، اظهارات و اعمال سیاسی او را شکل می‌دهد.

گاندی چندین بار به دو جنگ جهانی اشاراتی ضمنی داشت. ازو پرسیدم چرا عدم خشونت را برای غربیان مطرح نمی‌کند. با خنده گفت: "من آدمی صرفاً آسیایی هستم. صرفاً آسیایی، اما مسیح هم آسیایی بوده است."

چگونه می‌توانم غربیان را به عدم خشونت دعوت کنم، در حالیکه هنوز حتی هندیان را از همین بابت قانع نکرده‌ام؟ من گلوله‌ای شلیک شده و مصرف شده‌ام". قبول می‌کند که خلق و خوی جوانان کشورش، خشن، بی‌صبر و انقلابی است.

گاندی حیات خود را وقف استقلال کشورش کرده است. با این وجود مایل نیست که با خشونت به این هدف دست یابد. این همان نکته ایست که گاندی با سوسیالیست‌ها در آن اختلاف دارد. در مورد "جای پراکاش نارایان" رهبر ۴۴ ساله جنبش در حال رشد سوسیالیست هند می‌گوید: "من قبل از اینکه او دنیا بیاید، سوسیالیست بوده‌ام." "جای پراکاش" شخصیتی است شگفت آور. او در دانشگاه‌های وپس کان سین و اوهایو درس خوانده، فروشنده دوره گرد وسایل توالت در شیکاگو بوده، و سهم زندان خود را هم در هند پرداخته است. "جای پراکاش" مثل همه‌ی سوسیالیست‌های سراسر عالم، ضد کمونیست و ضد شوروی است. گاندی به وی عشق می‌ورزد و او نیز شیفته‌ی گاندی است. اما سوسیالیست‌های هند به رهبری "جای پراکاش" در جریان کارزار نافرمانی مدنی گاندی در سال ۱۹۴۲ دست به اقداماتی خشن زدند. سوسیالیست‌ها اقدام به خرابکاری کردند، سازمانی زیرزمینی تشکیل دادند، خود را از پلیس مخفی کردند، و بزور مانع فعالیت مقامات دولتی شدند. تمامی این کارها از منظر اصول عدم خشونت گاندی، غیراصولی می‌باشند.

بنابر این هر چند گاندی منشاء و بانی اشتیاق آنان برای آزادی ملی است و در آرمان نهایی سوسیالیست ها با آنان شریک است، اما با این گونه سوسیالیست ها نیز، مخالف است.

گاندی ضد ژاپن و ضد نازی بود، با این وجود، ضد جنگ نیز بود، چون اعتقاد داشت که قدرت های پیروزمند با قدرت نظامی نخواهند توانست صلحی بوجود آورند. او به چیزی فراتر از نزدیکترین هدف می اندیشید و می اندیشد.

مهاتما شاهد است که بشریت و حتی هند خود وی نیز، تمایل به کسب قدرت بخاطر قدرت و انقیاد فرد از سوی حکومت و از طریق انباشت عظیم ثروت خصوصی دارند. بهشت اقتصادی گاندی دنیایی است از روستاهایی خودکفا که به صنایع خانگی و کشت و زرع مشغولند و تعداد انگشت شماری شهر کوچک. او خودش را قهرمان فقرا و کهتران و کوتاه دستان می بیند.

مثل بیشتر هندیان، وی نیز " هند محور" است. " هند بیمار است"، یعنی این که دل بیماری داشته باشی، و دل بیمار را نمی توان فراموش کرد. هندیان قبل از هر چیز به مشکلات خویشتن فکر می کنند، نه به مشکلات جهان خارج. اما هنگام سخن گفتن با گاندی، می بینی که تمامی جهان را در آینه هند می بیند. هیچ بحثی با گاندی در مورد شرایط و شواهد و واقعیت های روزمره، بی روح و خشک باقی نمی ماند. اوست که با عبارتی آن را به ترازوی بالاتر ارتقاء می دهد، و کمی بعد می بینی که موضوع بحث از جنبه ی فیلسوفانه ی وسیع تری دیده می شود که مسائل نهایی رو در روی انسان بر روی این کره خاکی در آن مطرح شده است.

هیئتی از آمریکا برای کمک به قحطی زدگان به دیدار گاندی آمده بودند. یکی از اعضای هیئت از گاندی می پرسد که آیا درست است که به ژاپنی ها غذا رساند، در حالیکه کشور ژاپن دشمن سابق است و هند نیز هم اکنون در آستانه ی قحطی است. گاندی در پاسخ گفت: " اگر این خبر واقعیت داشته باشد که ژاپن گرسنه تر از هند است، آمریکا باید اول، به ژاپنی ها برسد، چرا که آمریکا تلاش کرده است تا روح ژاپن را بکشد. آنگاه وی استفاده از بمب اتمی را بشدت محکوم ساخت. گاندی ملی گراست، اما انسانیت وی او را جهان وطن نیز می سازد. در عین حال، دلبستگی اولش هند است.

در نگاه گاندی مذاکره با "سر استافورد کریپز" و زراعت بادام زمینی هر دو به سوی یک هدف همگرایی دارند، یعنی رفاه چهارصد میلیون هندی. گاندی خود را در آنان ذوب کرده است. به همین خاطر است که بیشترین عشق نثار وی می شود و با نفوذترین انسان هند است. هندوان یک خدا را می پرستند، اما الهه ها و بت های کوچکتر بسیاری را نیز می پرستند، و اینک در بعضی معابد هندو، بت هایی از گاندی نیز وجود دارد.

یک مالیاتچی ی بی احساس اهل بمبئی به من می گوید: "دروازه های آسمان در انتظار پذیرایی از گاندی اند." گاندی از آنان می خواهد که صبر داشته باشند، او تلاش دارد تا زمین را آسمانی تر سازد.

شرق آنچنان گرسنه، ژنده پوش و ناشاد است که با شکمش می اندیشد، با لختی اش می بیند و با فلاکت اش احساس می کند. صدها میلیون تن از خوف این سازمان و آن نهاد قدرتمند به خود می لرزند، اما تنها به آنانی دل می دهند که از مزایا و منافع شخصی چشم می پوشند و خود را فدای رفاه عمومی می سازند. گاندی نماد چشم پوشی و ایثار همه عمری است. وی همچون هندیان می زید و برای هندیان می زید. بسیاری با او تفاوت دارند، خیلی ها نظرات جالبش در مورد خویشتن داری، آشتی جویی کامل، و درمان طبیعی را رد می کنند. اما همگی شان به صداقت، خرد، و اشتیاق او به حقیقت احترام می گذارند. گاهی که گاندی خود را تکذیب و نقد می کند، غریبی ها می گویند وی دمدمی شده است؛ اما شرقی ها می گویند گاندی با خودش روراست و صادق بوده است.

گاندی نفوذ گسترده ی خود را تکذیب می کند. می گوید: " من خدمتگزار خدایم ". با این وجود بسیاری از بی خدایان خود را پیرو او می دانند، چرا که او خدمتگزار انسان است. گاندی از روی غریزه، آنچه را که وودرو ویلسون زمانی می گفت بخوبی می فهمد: "دموکراسی در وسیع ترین معنای خود، بسیار بیشتر از شکل خاصی از دولت معنی می دهد..... **دموکراسی در واقع نظامی از تشکیلات اجتماعی است که تقریباً هر موردی از رابطه ی انسان با انسان را تحت تأثیر قرار می دهد.**"

از منظر بسیاری از مردم، سیاست، بمعنی دولت است. از نظر گاندی سیاست یعنی انسان. سیاستمرد معمولی و همینطور رهبر مستبد، خود را " دوست خلق " معرفی می کند. اما گاندی به توده های بی شکل و بی هویت بعنوان مردم علاقمند نیست. او نگران مردم بمنزله افراد است. او از جزء به کل حرکت می کند.

در سال ۱۹۴۶، درگیری های خشونت بار و خونینی میان هندوان و مسلمانان در بنگال رخ داد، که جان هزاران قربانی را گرفت. مهاتما گاندی بی درنگ به بدترین نقطه ی درگیری، منطقه ای مسلمان نشین در بنگال شرقی رفت. پیرمرد نحیف به همراه یکی دو تن دیگر، پای پیاده از روستایی به روستای دیگر رفت. از روستاییان مسلمان خواهش کرد که برای "شب مانی" او را بپذیرند. وی افراد و گروه ها را به حضور پذیرفت و با آنان در جهت دوستی بین جماعات به بحث پرداخت. برای تمامی آنانی که برای شنیدن می آمدند سخن گفت و دعا کرد. ماه ها در میان کوچه - بازارهایی که دیگران را کشته بودند و عزیزانشان نیز کشته شده بودند زندگی کرد. وی در کلبه هایشان ساکن شد و همان غذایی را خورد که آنان می خوردند و همانگونه سفر کرد که آنان می کردند. با آنان همکاسه شد تا بفهمدشان و التیام شان بخشد.

سیاست‌مرد معمولی در این وضعیت، در مورد مدارا برای مردم سخنرانی می‌کند و پس از آن پی کار خود، به خانه می‌رود. همسر گاندی هنگامی که مرد، مردم هند بنیادی به افتخار وی برای ارتقاء "درمان طبیعی" تأسیس کردند. دکتر دین شاه مهتا سرمست و شنگول شد، چرا که سالهای درازی با وسایل ناکافی، پول ناکافی و کمبود دستیاران آموزش دیده سرکرده بود. اما گاندی مخالفت کرد. وی علاقه‌ی زیادی به راه اندازی بنیادی منحصر بفرد نداشت که تعداد معدودی افراد ثروتمند می‌توانستند به آنجا رفته و بیماری‌شان را معالجه کنند. می‌خواست "درمان طبیعی" را به کشاورزان معرفی کند و آن را برای ایشان و در حد جیب آنان دسترس پذیر سازد. به همین خاطر تجربیاتی را با شیوه‌های خانگی و ارزان آغاز کرد که خود بر آنها نظارت داشت؛ تجربیاتی همچون گِل درمانی، آفتاب درمانی، خوراک درمانی، آب درمانی، لمس درمانی، نرمش درمانی... .

گاندی انقلابی\_ بشدت رادیکالی است که در طی زندگی تلاش دارد تا شر را با قاطعیت ریشه کن سازد. وی با بلند پروازی متعهد می‌شود که صدها میلیون تن را با ارائه‌ی سرمشق عملی و کلمات، ارتقاء و تغییر دهد. با شناساندن خود بعنوان کسی که زندگی روزمره اش را با نجس‌ها می‌گذراند، تلاش دارد تا اصل بیرحمانه‌ی نجاست را باطل سازد. آن هنگام که آتشفشان خشم "هندو-مسلمان" سرریز می‌کند، خیمه و خرگاه بی‌شکوه و ساده اش را در لبه‌ی گدازه‌ها برمی‌افرازد. "تمام-وقت" در نزدیکی دهقانان می‌زید، چرا که هند کشوری دهقانی است.

کارگری که به درون دل پر از گاز زمین فرو می‌رود تا ذغال سنگ از آن بیرون بیاورد، با وجود این کار دشوار، باید در کاخی زندگی کند. اما برعکس در آلودگی زندگی می‌کند؛ در حالیکه مردان کاخ نشین از بالا رفتن دستمزد وی خودداری می‌کنند. آنهایی که نق می‌زنند می‌توانند یک ماهی امتحان کرده و شبیه معدنکار زندگی کنند. کینه‌ورزانی که دشمن **سابق** و تسلیم شده‌ی **فعلی**<sup>۹</sup> را گرسنگی می‌دهند، می‌توانند زندگی با ۱۲۰۰ کالری روزانه را برای مدت کوتاهی آزمایش کنند.

شکاف عظیم میان انسان "با قدرت" و انسان "بی قدرت"، یکی از دلایل محوری وجود شرارت در دنیاست. مردان قدرتمند وارد زندگی ساعت به ساعت شهروند میانه حال می‌شوند. شهروند میانه حال بایستی در قدرت انسان‌های قدرتمند سهیم شود و ازین طریق آن را کاهش دهد. این قاعده شامل حال دولت‌ها، احزاب سیاسی، شرکت‌های بزرگ، اتحادیه‌های کارگری، و در حقیقت تمامی نهادهای بشری می‌گردد. قدرت بیش از حد، برای آنانکه آن را بکار می‌گیرند و نیز برای آنانکه از شر آن رنج می‌برند غیر بهداشتی است. مستبد قدرت دارد چون انحصار زور در دست اوست. **اما گاندی بدون هیچ زوری، دارای قدرت است. او نه می‌تواند پاداش دهد و نه می‌تواند مجازات کند. بر مسندی ننشسته است. مردی است با زیلویی ساده در کلبه‌ای. نفوذ گاندی از عشق اش به انسان نشأت می‌گیرد.**

گاندی فرد گرایبی است که نه زور دارد و نه پول. فرد گرایبی وی به او این حق را نمی‌دهد که هر چیزی را که می‌تواند، از طریق قانون بدست آورد و تصاحب کند. فرد گرایبی وی بر

پایه ی دارایی نیست. بر پایه ی شخصیت و منش است. بدین معنی که وقتی احساس می کند آرمانش منصفانه است، می تواند یک تنه در مقابل همه ی دنیا بایستد. با حضور گاندی، فردیت بمعنی حداکثر آزادی از شرایط خارجی و حداکثر تکامل کیفیات درونی می باشد.

**گاندى آزاد مردى است از عمق وجود.**



## فصل سوم

### مهاتما گاندی و فرمانده کل قوا ارتشید استالین

گاندی قهرمان سرآمد آزادی هند از طریق عدم خشونت است. اما هنگامی که عدم خشونت گاندی به زبان زندگی و عمل روزمره ترجمه می شود، چیزی بیش از امتناع منفی از آب درمی آید (چیزی که به غلط و بنام مبارزه منفی به او نسبت داده اند). در اینجا است که نظریه وی بیشتر به فلسفه ای شگفت آور و رادیکال بدل می گردد. گاندی زمانی در روستایی معمولی، فقیر و غمزه بنام اورولی زندگی می کرد. شبی دزدان به کلبه دهقانی حمله کردند، دهقان را کتک زده، و اموال ناچیزش را به سرقت بردند. فردای آن شب، قربانی را به نزد مهاتما آوردند. حال چه باید کرد؟

گاندی گفت ۳ راه برای برخورد با مسئله وجود دارد. یکی "راه سر راست و باسمه ای" گزارش به پلیس است. او اظهار داشت که بیشتر اوقات، این راه صرفاً منجر به دادن فرصتی بیشتر به پلیس، برای اقدام به فساد بیشتر می شود، چیزی که بندرت به قربانی کمکی می کند. راه دوم، راهی است که معمولاً روستائیان ناامید و درمانده می روند و آن دست روی دست گذاشتن است و کاری نکردن. گاندی گفت: "این شرم آور است، ریشه در بزدلی دارد و جنایات هم تا زمانی که بزدلی وجود داشته باشد، رونق خواهند داشت."

شیوه مقابله گاندی با دزدان، "ساتیاگراها"<sup>۱۰</sup> یا همان عدم خشونت است. به روستائیان گرد آمده چنین گفت: این راه، به شما نیازمند است تا حتی با دزدان و خلافکاران نیز همچون برادران و خواهران خود رفتار کنید. با جرم همچون عارضه ای برخورد کنید که قربانی اش را مبتلا کرده و باید او را درمان کرد.

گاندی توصیه کرد که می باید به خلافکار، حرفه ای آموخت و وسایل تغییر زندگی اش را فراهم ساخت، و ادامه داد:

**"باید بدانید که دزد یا خلافکار موجودی متفاوت از شما نیست. در واقع اگر چراغ را بسوی درون خود بیافروزید، خواهید دید تفاوت تان با دزد فقط در حد یک گام است." چراغ آگاهی را بسوی درونت بگیر<sup>۱۰</sup>. گاندی آنگاه این گفتار روشن را به زبان آورد: "آدم ثروتمند پولداری که ثروتش را از راه استثمار یا وسایل مسئله دار دیگری بدست می آورد، هیچ بی گناه تر از آن دزدی نیست که کیفی را می زند**

## یا به زور به خانه ای وارد می شود، تنها فرقی با آن آفتابه دزد در این است که در پشت اعتبار و حسن شهرتش پنهان می شود و از مجازات قانون می گریزد."

در ادامه ی سخن، گاندی گفت: اگر راستش را بخواهیم بگوییم، تمامی ثروت های متکثر و متورمی که بیشتر و فراتر از نیازهای مشروع فردند، دزدی اند. اگر تنظیم خردمندانه ی ثروت و عدالت اجتماعی بطور کامل وجود داشت، اصلاً فرصتی برای بروز و ظهور دزدی پیش نمی آمد، و طبعاً دزد هم وجود نداشت."

این چنین است که عدم خشونت گاندی او را به سوسیالیسم برابر خواهانه می برد.

در مقاله ی چاپ شده ی وی در نشریه هاریجان در اول ژوئن ۱۹۴۷ می خوانیم: نابرابری اقتصادی موجود، فاحش است. مبنای سوسیالیسم برابری اقتصادی است. در وضعیت فعلی که نابرابریهای شیرانه ای وجود دارند، بطوری که تعداد کمی در ثروت می غلتند و توده ها حتی آنقدر گیرشان نمی آید تا سیر شوند، اثری از حاکمیت خدا نمی تواند وجود داشته باشد. من نظریه سوسیالیسم را حتی زمانی که در آفریقای جنوبی بودم پذیرفتم، " بیشتر از ۳۰ سال پیش.

اما گاندی با بسیاری از سوسیالیست های امروزی متفاوت است. متفاوت ازین نظر که وی از دولت خوشش نمی آید. به روستائیان اورولی گفت: " پلیس را خبر نکنید، اصلاح طلب قادر نیست خبرچین باشد." "تأکید می کند که " شعور کسی که تحت اجبار " خوب " می ماند نمی تواند بهبود و رشد یابد، راستش را بخواهید عقب گرد هم می کند و آنگاه که اجبار برداشته می شود، تمامی معایب و نقایص او، حتی با نیروی مخرب تری رو می آیند."

در حکومت استبدادی همیشه یک اجباری وجود دارد. پشت بند آن، نادرستی ها شدت می گیرند و در نهایت غالب می شوند.

گاندی خواهان بهبود سیستم با بهبود انسان است. رهیافت وی برای حل مشکلات جهانی و مشکلات هند، از درون غنی سازی و خالص سازی شخصیت و منش انسانی عبور می کند و نه از غنی سازی اورانیوم.

گاندی موفق شده است با سرمشق شخصی و موعظه ی مصرانه، اما بدون داشتن دولتی در اختیار خود، به هندیان احساس کرامت فردی و قدرت جمعی را هدیه دهد. زنان هند به آزادی سیاسی دست یافتند، یک زبان ملی هندی متولد شد، نجس ها دیدند که موقعیت شان بهبود یافته است، و تمامی ملت؛ خود را از رخوتی دیرپا و خوابی همیشگی خلاص کرد، چرا که گاندی باز هم با عمل پرتحرک مستقیم که بی صبری انقلابیون را با وسواس ایده آلیست ها جوش می دهد، توانست روش عدم خشونت را تکامل بخشد.

یکبار دوستی از وی پرسید آیا مواردی پیش می آید که لازم باشد " آرمان ها را با مصلحت تاخت زد؟ " گاندی پاسخ داد: " نه، هرگز، من باور ندارم که هدف وسیله را توجیه کند ". این دیدگاه، او را از مستبدین و بسیاری از سیاستمداران متمایز می سازد.

گاندی می گوید، " تمام عمرم برای آزادی هند تقلاً کرده ام. اما اگر مجبور شوم آن را با خشونت بدست آورم آن را نخواهم خواست. " از سوی دیگر، فاشیست ها و کمونیست ها، از هر وسیله ای برای دستیابی به نتیجه استفاده خواهند کرد.

ابزار، معمولاً خود انسان است. از همین روست که دموکرات فرد را تحسین می کند و بالا می نشاند، و مستبد فرد را قربانی می سازد. مستبد فرد را در پای منافع بنام منافع فرد قربانی می سازد، آرمانی که خود ادعا نموده. آرمان نهایی، رفاه انسان است، اما انسان در جستجوی این فرجام، در حلقوم حکومت بی عاطفه ی استبدادی بلعیده می شود.

گاندی در مقابل صنعتی شدن و بزرگی سیستم هاست. او عاشق زندگی ساده ی روستایی است. اما، وی برای مصالحه و تخفیف در این عقیده می نویسد، " در صورتی که تعداد بسیاری انسان با هم کار می کردند، مالکیت حکومتی را می پذیرفتم. آنان مالک حاصل کار خود خواهند بود. اما، حکومت نمی باید برای اعمال این آرمان از خشونت استفاده برد. من پولداران را بزور خلع ید نمی کردم، اما در روند تبدیل به مالکیت حکومتی دست همکاری به سوی شان دراز می کردم. هیچ مطرودی در جامعه وجود ندارد، چه میلیونرها باشند، چه فقرا. هر دو زخم های یک بیماری اند. "

گاندی، که به سرشت الهی انسان اطمینان دارد، بجای خشونت، با شیوه های داوطلبانه با سرمایه داری و دزدی برخورد می کند. تا جایی که ممکن باشد، از حکومت کم تر استفاده می کند و در آن صورت هم، دخالت دولت ترجیحاً برای پشتیبانی و کمک به تلاش و فرایندی بکار خواهد رفت که با ابتکارات مردمی براه افتاده است. می گفت: " فکر می کنم اگر مردم خود قدم پیش بگذارند، آن وقت است که سیاست مراقب و محافظ شان خواهد شد. "

ازین نظر، و از بسیاری جهات دیگر، گاندی قطب کاملاً مخالف فرمانده کل قوا استالین می باشد. تنها معدودی دوستان صمیمی استالین می دانند که او عقد اخوت با چه چیزی بسته است و خود را به چه هدفی فروخته است یا اصلاً چنین کاری کرده است یا خیر؛ مردم نمی دانند خانه اش در مسکوست یا در بیرون شهر است یا کجا تعطیلات اش را می گذراند. وقتی به سفر می رود، قطار خصوصی اش مخفیانه حرکت می کند. هیچ کس خبردار نمی شود. به هیچ کسی اجازه نزدیکی به خط آهن داده نمی شود. استالین در نوامبر ۱۹۳۲ در مراسم تشییع جنازه همسر سابق اش، در پشت سر جنازه در خیابانهای مسکو گام برمی داشت. اما نکته این که، پلیس مخفی تمامی آن خیابان

ها را پاکسازی کرده بود و عوامل خاصی را در آپارتمانهای طول مسیر گذاشته بود تا از نزدیک شدن مردم به پنجره ها جلوگیری کنند.

زندگی گاندی کتابی است باز و گشوده . استالین در پشت پرده ای ضخیم زندگی می کند. هیچ مستبدي به رعایایش نزدیک نمی شود. مهاتما امیدوار است که دزد را درمان کند. کرملین در آوریل ۱۹۳۵ مجازات مرگ را برای کودکان مجرم ۱۲ ساله و بالاتر تصویب کرد. گاندی مایل نبود که کشاورزانش خبری از دزدی به مأمورین بدهند. رژیم بلشویک<sup>۱۲</sup> انتظار دارد که پسران و دختران، خبرچین والدین خود باشند.

گاندی ناتوان از خیانت یا تنفر است. استبداد، براساس تنفر و شکنجه ی همیشگی است. در روزهای آغازین و کمتر مشقت بار استبداد بلشویکی، لنین به مارتوف، رهبر منشویک ها<sup>۱۳</sup> و چندین مخالف سیاسی دیگر توصیه کرد که برای دستگیر نشدن، از روسیه خارج شوند. اما امروزه دروازه های روسیه محکم بسته شده است. از سال ۱۹۲۲ تاکنون هیچ پناهنده ی ضد شوروی اجازه نیافته که روسیه را ترک کند.

استالین در گرجستان، در قلب کوه های بکر، خشن و بسیار زیبای قفقاز دنیا آمد. تا همین اواخر، گرجی ها درگیر دشمنی های خونینی بودند که جز با قتل و مرگ پایان نمی یافتند.

استالین خیلی پیش تر از آن که بر سر سیاست های اقتصادی یا انقلاب جهانی با تروتسکی مخالفت کند، با او درگیری پیدا کرده بود. این دو در جنگ های داخلی ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ رقیب هم بودند. نام تروتسکی همیشه همزاد لنین و به معنای بنیانگذار انقلاب بود؛ دو واژه " لنین و تروتسکی " همیشه با هم می آمدند. تروتسکی سخنوری توانا و استاد فوق العاده ی نثر بود. تحصیلات عالی و گسترده ای داشت، فلسفه و تاریخ می دانست. فرانسه، آلمانی و انگلیسی را روان صحبت می کرد. دنیا را می شناخت و دنیا نیز او را می شناخت. از سوی دیگر، استالین نقشی مهم در بر پا کردن انقلاب ۱۹۱۷ داشت، اما این نقش بسیار کم اهمیت تر از نقش تروتسکی و بسیار ناشناخته تر از تروتسکی هم بود. استالین نه سخنور است و نه نویسنده. وی به هیچ زبان خارجی ای سخن نمی گوید.

من مصاحبه ای ۶ ساعت و پانزده دقیقه ای با استالین داشته ام. وی آدمی است استوار، با اراده ای قوی، با عرضه. در صلابت تسلط کامل وی بر خود و نیز در آرامش او، قدرت بزرگی نهفته است، اما با این حال فاقد جاذبه و زرق و برق و جلوه ی تروتسکی می باشد. او با جذب یا درخشش اش پیروز نمی شود، بلکه با تحکیم پشتیبانی حزبی، با توطئه چینی ها و تقلب ها، و با توانایی تشکیلاتی اش راه اوج را طی میکند. وی بر روی اجساد همکارانش بویژه لئون تروتسکی که ازو بشدت تنفر داشت به قله ی قدرت دست یافت.

استالین در زمان حیات لنین تضعیف موقعیت تروتسکی را آغاز کرده بود، طوری که وقتی لنین در ۱۹۲۴ درگذشت، جانشین طبیعی وی تروتسکی، از قدرت عالیله کنار گذاشته شد. در واقع استالین و دوستانش آخرین وصیت سیاسی لنین را زیر پا نهادند. وی در این اظهار نظر خود به رفقا توصیه کرده بود که "راهی برای کنار گذاشتن استالین بیابند". تیم سه نفره ی استالین، زینووی یف، و کامه نف پس از لنین به قدرت رسیدند. استالین به کمک زینووی یف و کامه نف به نابودی سازی شهرت و اعتبار تروتسکی ادامه داد. در این راه از هیچ عمل شنیعی خودداری نشد.

بعد ها کتاب های زیادی در روسیه شوروی در مورد ارتش سرخ منتشر شد که در آنها از سازمان دهنده و اولین سرپرست آن یعنی تروتسکی، حتی یک بار هم نام برده نشد.

سرانجام، تروتسکی از رهبری حزب حذف می شود. به جمع مخالفین بی پرده می پیوندد. در سال ۱۹۲۹ دستگیر و به ترکستان دوردست تبعید می گردد.

با این وجود تروتسکی هزاران مایل دورتر از مسکو، در محاصره ی عوامل پلیس مخفی گ. پ. او، باز هم خار چشم استالین است. وی هنوز شخصیت فوق العاده ای در چشم ارتش و جوانانی که در نبرد ازو روحیه می گرفتند و نیز مردم بود. هنوز دوره ی اعدام رهبران شوروی فرا نرسیده بود. به همین خاطر به ترکیه تبعید شد. این هم استالین رانتوانست آرام کند. به ترکیه فشار آورد که او را اخراج کند. تروتسکی به فرانسه رفت. به دولت فرانسه فشار آورد و کمی بعد تروتسکی مجبور به انتقال به نروژ شد. در نروژ، کمونیست های محلی و کارچاق کن های شوروی، زندگی اش را تباه کردند. سر آخر تروتسکی به سمت مکزیک عازم شد. در آنجا بود که به دست ماموری از سوی استالین بقتل رسید.

استالین که با کمک "کامه نف" و "زینووی یف"، تروتسکی را سرکوب کرده بود، ائتلافی با بوخارین، ریکوف و تامسکی تشکیل داد تا سر زینووی یف و کامه نف را زیر آب کند. زمانی استالین و کامه نف همراه با لنین عکسی گرفته بودند که هر یک در طرفین لنین بودند. استالین وی را از روی عکس حذف کرد و تصویر خود در کنار لنین را در میلیون ها نسخه در سراسر کشور توزیع کرد. زینووی یف و کامه نف نزدیک ترین همکاران استالین و نزدیک ترین همکاران لنین بودند. اما استالین سیاست حذف شخصیت های سیاسی را تا به آنجا ادامه داد که سرانجام، کار بجائی رسید که زینووی یف و کامه نف را بدستورش اعدام کردند.

در ادامه، بوخارین و ریکوف که هر دو استالین را بر علیه زینوویف و کامنف کمک کرده بودند، پس از یکی از محاکمات مشهور مسکو اعدام شدند. همکار سوم شان یعنی تامسکی، ریاست جنبش اتحادیه های کارگری شوروی قبل ازینکه بتوانند دستگیرش کنند، اقدام به خودکشی نمود.

از آن پس، این استالین بود که بر صدر شاه نشین مستقر شد و در پایین دست اش عروسکان خیمه شب بازی صف اندر صف جا گرفتند.

پس از آن، کارزاری حساب شده آغاز شد تا مردم را وادار به پذیرش ویژگی های ممتاز استالین کنند. در هر فرصت ممکن، در میلیون ها فرصت، نام استالین و عکس استالین با لنین همراه شد. استالین جای تروتسکی را گرفت.

از همان روز ها به بعد، استالین نظام شوروی را شکل داده است. فرمانها، خط مشی ها، ادبیات و فرهنگ و نهادهای این نظام، همگی اثر انگشت واضح او را بر خود دارند.

گاندی از روی سخنان، کردار و زندگی اش مورد قضاوت قرار می گیرد.<sup>۱۴</sup> استالین با آن تقلا ها و با روسیه ی "دست ساز"ش قضاوت می شود. او روسیه را به شکل تصویر ذهنی خودش بازآفرینی کرد.

اتحاد شوروی، به رهبری استالین پروژه های بزرگی را به انجام رساند. شهرهای جدید بسیار و کارخانجات نوین و عظیمی ساخته شدند. روسیه قدرت صنعتی بزرگی شد. روسیه هر چند از نظر اقتصادی مستقل نیست- هیچ کشور دیگری هم این چنین نیست- اما به یاری کارخانجات تازه ساز و منابع طبیعی جدیدی که دانشمندان خستگی ناپذیر شوروی کشف کرده اند، اکنون می تواند بهتر از هر روز دیگر بر روی پای خود بایستد. در طی جنگ جهانی دوم، برنامه کمک رسانی آمریکا روسیه را یاری نمود تا پیروز شود، اما واقعیت این بود که بدون تولیدات صنایع تأسیسی استالین و بدون مصرف دست و دلبازانه و مفرط نیروی انسانی توسط او، آلمان ممکن بود اتحاد شوروی را فتح کند.

روسیه در نتیجه ی جنگ و به لطف دیپلماسی قوی و سرسختانه ی استالین، قلمروهای خارجی وسیعی را به خود اضافه کرده است. استالین روسیه را قوی تر و بزرگتر کرده است. به این ترتیب وی رهروی سنت ایوان مخوف، پترکبیر، و کاترین کبیر است که در گسترش امپراتوری روس سهیم بودند و به همین خاطر هم در ادبیات شوروی بسیار تحسین شدند.

اما حتی، تاریخی تر از این همه تحولات بزرگ، اشتراکی کردن مزرعه داری شوروی از سوی استالین است. تمامی زمین های کشاورزی شوروی عملاً در مالکیت حکومت اند و به دو شکل بهره برداری می شوند: بصورت مزارع دولتی که کارکنان، بر مبنای کار مزدی دستمزد می گیرند و محصولات به دولت تحویل می شود یا بصورت مزارع اشتراکی. صدها هزار مزرعه اشتراکی در اتحاد شوروی وجود دارد. تقریباً تمامی کشت و زرع شوروی توسط مزارع اشتراکی انجام می گیرد. مزرعه اشتراکی، روستایی است که از زمین دولتی و ماشین آلات دولتی استفاده می کند و بخش اعظم محصولات خود را به دولت می دهد. باقی محصول به میزان کار انجام گرفته ی هریک از روستائیان بر روی زمین

اشتراکی، بین شان تقسیم می شود. هر دهقان تکه زمین کوچکی نیز برای استفاده شخصی دارد، که بندرت بیشتر از ۴۰۰۰ متر مربع است و در آن می تواند سبزیجات کشت کند و مرغ و خروس و خوک و ... پرورش دهد. این محصولات برای مصرف خانوار است، مازاد - اگر چیزی بماند - می تواند در بازار به فروش برسد. در حالیکه بیش از ۹۵ درصد جمعیت کشاورز شوروی، اشتراکی کار می کنند، هیچ دهقان اشتراکی حق داشتن اسب، گاوتر، خیش، کامیون، یا تراکتور را ندارد. این چیزها سرمایه اند و فقط حکومت است که باید سرمایه دار باقی بماند.

اشتراکی کردن اولین تغییری است که پس از دوران آزاد سازی سرف<sup>۱۵</sup> های اروپا به این سو، در سازمان کشاورزی رخ داده است. این شیوه ی کار، نسبت به سایر روش ها شیوه ای علمی تر برای بهره برداری از زمین می باشد. این روش در تئوری، کشت و زرع بزرگ مقیاس را با ابتکارات فردی ترکیب می کند. همین نکته، هدف اصلی اشتراکی کردن بوده است. اما نظام شوروی، آنطور که استالین آن را قالب گیری کرده است این طرح را منحرف ساخت. در واقع، کشاورز اشتراکی، سرفی است کاملاً تحت نظر حکومتی که زمین، ابزار و بذرش را تأمین می کند، حکومتی که کل حاصل را در بازار به فروش می رساند.

مزرعه اشتراکی شبیه نمادی از سوسیالیسم پیشرفته بنظر می آید، اما عملاً نهادی است حکومتی، و در آن آزادی ای وجود ندارد. شکل، شکل سوسیالیستی است، اما روح، همان روح استالین است؛ سخت گیری، سلطه از بالا و از بیرون. در هر مجموعه ی اشتراکی، تعداد انگشت شماری از آدم ها، اراده ی کرملین را به اجرا در می آورند.

مزارع اشتراکی شوروی پاشنه ی آشیل شیوه ی استالینی است که در آن زمیندار پیدا نمی شود و تاجر کار درستی هم وجود ندارد. طبیعتاً، این شیوه باید روستائیان را وادار کند که سخت کار کنند؛ آنان برای خود و برای دولتی کار می کنند که دولتشان است. اما این آن چیزی نیست که در عمل روی می دهد. کرملین مجبور شده است که کامل ترین نظام کارمزدی را براه اندازد.

به کشاورزان مزارع اشتراکی، همانند کارگران کارخانجات، مطابق با مقدار و نوع کارشان، دستمزد پرداخت می شود. این روش نمی باید تلاش کافی برانگیزد؟ البته که بر نمی انگیزد!

هر گاه که وقت شخم زدن، کشت بهاره، کشت زمستانه یا درو کردن می رسد، مقاماتی در مسکو هستند که کارزار تبلیغاتی عظیمی در سراسر کشور سازماندهی کنند و براه بیاندازند. چرا کشاورزان باید به شخم زدن و کاشتن دعوت شوند؟ سرشت طبیعی کشاورز این است که به اراده ی خودش بر روی خاک زراعت کند و محصولش را بردارد. اما تمامی روزنامه های بزرگ شهری، در مسکو، در لنینگراد، در بسیاری از شهرهای پر جمعیت صنعتی سراسر روسیه، سر مقاله های طولانی ای در ابتدای سال و انتهای

سال می نویسند که لبریز از جیغ و داد و گلایه از شخم دیررس، تأخیر در کشت، پلاسیدن محصول در مزرعه، یا تراکتورهای تعمیر نشده است.

شهريان را با اين بحث ها چه كار؟ چرا شهرنشينان به کشاورزان می گویند که چه بکنند و چه نکنند؟

" نامه ی ادبی " مجله ایست هفتگی، در مسکو که از سوی " اداره کل اتحادیه نویسندگان اتحاد شوروی " منتشر می گردد(توجه داشته باشید که ناشر مجله، " اداره ی کل " است و نه "اتحادیه نویسندگان"). در شماره اول مارس ۱۹۴۷، این نشریه تمامی چهار صفحه ی روزنامه ای خود را به یک موضوع اختصاص می دهد. این موضوع تمامی صفحه اول را پر می کند، تمامی صفحه ی دوم را، تمامی صفحه سوم را و تمامی صفحه چهارم را نیز. بحث دیگری در روزنامه وجود ندارد. جز همین یک موضوع . مقاله عبارت است از متن قطعنامه مصوب کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی، موبموی متن، بدون یک کلمه از قلم افتاده، و بدون هیچ تحلیلی. عنوان آن: " اندر باب تلاش برای بهبود کشاورزی در دوران پس از جنگ ".

دستور صادر شده است که هر نشریه ای در اتحاد شوروی باید این قطعنامه را به چاپ برساند، و به همین خاطر، " نامه ی ادبی " یک شماره ی کامل خود را به آن اختصاص می دهد. نویسندگان شوروی آن را در روزنامه های معمولی خوانده بودند. اما " نامه ادبی " جرأت آن را نیافت که قطعنامه را سرسری بگیرد و یا حتی آن را خلاصه کند. هیچ کس جرأت ندارد که دستورالعمل های صادره از رأس هرم را اصلاح کند و در آن دست ببرد.

قطعنامه ی بهبود کشاورزی فرمان مستبدانه ایست به مقامات محلی که متراژ زمین های زیرکشت پنبه، چغندر قند، کتان، علوفه و ... را زیاد کنند، تعداد دام ها را زیاد کنند، آبیاری را بهبود دهند، کارکرد اکیپ تراکتور ها، و ... را بهتر کنند. پس از آن می پذیرد که " در سالیان اخیر " کارهای نادرست بسیاری در مزارع اشتراکی صورت گرفته است. متن نوشته مشخصاً از " غصب زمین های ملی مزارع اشتراکی و سرقت دارائی های مزارع از قبیل تجهیزات، دام، پول نقد و سایر دارایی ها و .... " شکایت دارد.

به مقامات محلی دستور داده می شود که این ناپسامانی ها را چاره کنند. اما شاید این ها در سلطه ی غیر مردم سالارانه اعضای حزب کمونیست بر مزارع و نیز در خاستگاه خشونت بار مزارع در سالهای بین ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲ ریشه داشته باشد که طی آن، میلیون ها روستایی وادار به پیوستن به مزارع اشتراکی شدند، کشاورزان، خواسته یا ناخواسته برای خالی کردن خشم خود، میلیون ها رأس دام را قبل از ورود به مزارع قتل عام کردند. آنان از تسلیم رمه ی شخصی خود به مزارع خودداری کردند. امروزه، رعیت های مزارع اشتراکی اموال و ثروت مزارع را می دزدند. چرا؟ چون معلوم است، آنان به زور وادار به اشتراک شده اند و هنوز هم به تفکیک میان " مال اونا " ، یعنی " مال دولت " و " مال



من " ادامه می دهند. روستائیان در مزارع اشتراکی اند اما روح اشتراکی مفقود است. در مزارع اشتراکی یهودیان فلسطین که واقعاً اشتراکی اند، چون داوطلبانه اند، نه تنها خبری از سرقت اموال یا پول های اشتراکی نیست بلکه قابل تصور هم نیست. در آنجا طبعاً نظام کارمزدی معنی ندارد. هر کسی تا حداکثر توان خود کار می کند و از محصول کار مثل همه سهم می برد.

استبداد می تواند کارهای بزرگ را بدست بگیرد و انجام دهد - استالین صد میلیون روستایی را به مزارع اشتراکی راند- اما نمی تواند به کارکرد های ظریف بپردازد. استبداد قادر نبوده است که روانشناسی دهقانان را بازسازی کند. شیوه هایش نادرست است.

استالین اقتدار واقعی و ابتکار را در نوک هرم زندانی می کند. طبیعی است که حاکمیت استبدادی باید! اینکار را بکند، چون استبداد است و لازمه ی ذاتش. نتیجه اینکه هیچ چیز در روسیه ی شوروی خودکار عمل نمی کند. هر چیزی " یک کارزار " است. برنامه ریزی برای گندم کارزار است و بریدن الوار هم کارزار و لذا انرژی هولناکی در مرکز- یعنی مسکو- برای شروع و راه اندازی این کارزارها تولید و مصرف می شود.

سرشت یک رژیم صرفاً برحسب رویه اش در مورد ملی کردن کارخانجات یا اراضی تعیین نمی شود. چرا که می تواند مدافع همین ها باشد و در عین حال فاشیست هم باشد. آنچه مهم است رابطه ی یک رژیم با احزاب سیاسی و اتحادیه های کارکنان و مقامات منتخب محلی است. در صورتیکه حکومتی معتقد باشد حال که در قدرت است، احزاب سیاسی، اتحادیه های کارکنان و خود گردانی شهری و روستایی دیگر لازم نیست، این عین خودکامگی است و اینکه رژیم در مورد ملی کردن کارخانجات و اراضی چه کرده است دیگر اهمیتی نخواهد داشت.

شخصیت و منش یک حاکمیت برحسب رفتارش با دارایی های بی جان تعیین نمی شود بلکه براساس نوع رفتارش با انسانهای زنده شکل می گیرد. یک سیستم سوسیالیست ممکن است زمین را از دست مالکیت خصوصی آزاد سازد و در عوض سرف ها را بر روی آن زمین ها به کار وادار کند. ممکن است کارخانجات را از مالکیت سرمایه دار بیرون آورد و بجای آن، کارگران را در همان کارخانجات به بردگی بگیرد.

اصلاحات ارضی، ملی سازی و برنامه ریزی را می باید از نظر تأثیراتشان بر روی انسانها بررسی کرد، نه بخاطر کمیت و ظواهرشان. غم انگیزترین شکست روسیه ی استالین، محو تدریجی و اینک محو تقریباً کامل مشارکت عمومی در فرآیند های تعریف شده ی رسمی و اعلام شده - و نه حتی واقعیت ها - ی کنترل سیاسی است، بگذریم از اینکه واقعیت دردناک تر ازین هاست.

فروشگاه های تعاونی، درست مثل مزارع اشتراکی " حکومتی شده " اند. فروشگاه های حکومتی . به همین شکل، قراردادهای گروهی اتحادیه های کارکنان شوروی در سال ۱۹۳۵ متوقف شد. از آن زمان به بعد، رئیس کارخانه و رئیس اداره، یک جانبه استخدام ، یک جانبه اخراج و یک جانبه تعیین مزد می کنند.

تمامی این ها بمنزله ی نفی مردم سالاری اقتصادی است، یعنی خودکامگی اقتصادی.

سوویت ها، یا شوراهای حاکم و ناظر بر روستا و شهر، که بمدتی کوتاه، واسطه و ابزار دولت برآمده از انسان عرفی در شهرک ها بودند، اینک اداراتی اند بوروکراتیک و کاغذ باز که مقامات حقوق بگیر کمونیست اداره شان می کنند. صدای خلق دیگر شنیده نمی شود.

این نفی مردم سالاری سیاسی است، خودکامگی سیاسی با خود کامه ای به نام استالین.

استالین به همین شکل بانی گسترش سریع و فراگیر آموزش و پرورش شوروی از کودکستان تا دانشگاه و مؤسسات آموزشی ویژه و عالی تر می باشد. من در طی ۱۴ سال حضورم به عنوان خبرنگار خارجی در اتحادیه شوروی که روسی را مثل بلبل یاد گرفتم، به گوشه های زیادی از کشور سر زدم. در هرجایی با ارزیابی مثبت امکانات تازه ی تحصیل و پیشرفت برخوردارم. کارگران، روستائیان، و کوه نشینان فقیر حس می کردند که تحت رژیم تزار هنوز هم می باید بی سواد مانده بودند. اما اینک مادران روستایی بسیار زیادی با افتخار می گویند: " یکی از پسرانم معلم است، دیگری افسر ارتش سرخ است و دخترم سرکارگر کارخانه است. من خودم می توانم روزنامه بخوانم و ...."

هدف آموزش شوروی ارتقاء کارآیی فنی، خدمت به حکومت و تایید بی چون و چرای رهبری است. میلیون ها نفر آموخته اند که بخوانند و بنویسند، اما نمی توانند آنچه را که استالین دوست ندارد بخوانند و یا بنویسند. توزیع روزنامه ها و مجلات خارجی ممنوع است. سانسورچی های مرعوب، روزنامه ها و مجلات شوروی و رادیو شوروی را بدقت غربالگری می کنند. تنها آن دسته از کتابهای خارجی ترجمه می شوند که از اتحاد شوروی خوب گفته باشند یا وجوه منفی زندگی یک ملت مردم سالار را نقد کرده باشند. نویسندگان شوروی از خط مشی موجود پیروی می کنند، و گرنه مطرح نمی شوند، یا اینکه در تصفیه ای بی پایان ناپدید می گردند. هر نوشته ای از تروتسکی، بوخارین، رادک و دیگر بزرگان شوروی که تصفیه شدند و نیز ارجاع موافق به آنان، با وسواس از دانشنامه ها، کتب تاریخ و درسنامه های شوروی حذف می شود. کتابخانه های انگشت شماری، کتب مخالفان استالین را نگهداری می کنند، اما بدون اجازه ی ویژه از مقامات بسیار عالی آنها را به امانت نمی دهند.

( بعضی ها همین را می گویند مردم سالاری ! )

استالین به ادبیات، تئاتر، موسیقی، مجسمه سازی، معماری و نقاشی شوروی بشدت علاقمند است. او می خواهد مطمئن شود که نویسندگان و هنرمندان درآمد شان بی نهایت خوب است. در واقع آنان احتمالاً ثروتمندترین آدمهای اتحاد شوروی اند. بیشتر وقت ها استالین شخصاً دخالت هایی کرده تا برایشان آپارتمان یا تعطیلات ییلاقی خوبی فراهم کند.

شبی استالین به دیدن اپرای " بانو مکبث مزنسک " ساخته شوستاکوویچ مشهورترین آهنگساز شوروی رفت. اپرا، طبقه متوسط بی نزاکت دوران تزاری را به مسخره گرفته بود. تا آن شب، در روزنامه های بزرگی همچون پراودا و ایزوستیا از آن اپرا با آب و تاب استقبال شده بود. روزنامه ها و هفته نامه ها و نشریات تئاتری هم با هیجان ازین اثر یاد کرده بودند. مقامات شوروی کمک کرده بودند تا این اپرا در خارج هم به صحنه برود و در آنجا نیز نظرات موافقی کسب کند. هنگامی که فستیوال بین المللی تئاتر از مسکو دیدن کرد، دفتر جهانگردی شوروی فوراً توجه خارجیان را به " بانو مکبث مزنسک " جلب کرد. اپرا چندین سال بود که در مسکو و شهرهای دیگر در فضاهای پر از جمعیت اجرا داشت. با همه ی این احوال، استالین از آن خوشش نیامد. فردای آن شب دیوید زاسلاوسکی در روزنامه ی پراودا، نظر استالین را طی مقاله ای گزارش کرد. نشریات دیگر با وجودیکه تا دیروز " بانو مکبث " را تا آسمان بالا برده بودند، فوراً ساز پراودا را تکرار کردند. اپرا در سراسر اتحاد شوروی توقیف گشت. **شوستاکوویچ به موسیقیدان بد** تبدیل، و به او حمله ور شدند. تا چندین ماه بعد هیچ چیزی از آثار او دوباره اجرا نشد، تا اینکه خود استالین دوباره خط داد که ازو رفع توقیف کنند.

چند شب پس ازینکه استالین " بانو مکبث " را تماشا کرد، به اجرای اپرای دزرژینسکی آهنگساز جوان شوروی رفت. از موسیقی آن خوشش آمد. دزرژینسکی یکباره مشمول تحسین کامل و همگانی شد.

خوشامدهای استالین قانون اند. او موسیقی دان نیست. آموزشی در نقد موسیقی ندیده است، اما مستبد کشور است و فروتن هم نیست. هیتلر هم در مورد نقاشی همین گونه رفتار می کرد.

مستبد، خردمند دانای کل است. او می باید بهترین راهبرد ساز نظامی، پر شورترین اقتصاددان، اولین کارشناس هنری، و بزرگترین وطن پرست کشورش باشد. وی می باید دستی در همه چیز داشته باشد.

بوریس پیلنیاک رمان نویس برجسته ی شوروی بود. رمان وی بنام " ولگا به دریای خزر می ریزد" فروش زیادی در روسیه ی شوروی داشت. بیشتر کتاب هایش هم پر فروش بودند. یکبار برای سفر به کشورهای خارجی درخواست گذرنامه کرد. درخواست رد شد. چندین کتاب وی در کشورهای خارجی منتشر شده بودند، و به همین خاطر وی برای خرج کردن در خارج، ارز خارجی لازم را در جیب خود داشت. بنابر این رد شدن درخواستش

به علت بی ارز بودن نمی توانست باشد. دوباره درخواست داد و باز هم درخواستش رد شد. بعد از آن، یادداشت کوتاهی به استالین نوشت. همان روز پیکری از سوی استالین نامه ای شخصی برایش آورد که قول داده بود از سوی پیلنیاک با مقامات صالحه!! گفتگو کند. در عرض چند روز پیلنیاک گذرنامه اش را گرفت و به سفر خارج رفت.\*

چندین خبرنگار آمریکایی می خواستند که از منطقه اورال و سیبری بازدید کنند. مولوتوف وزیر خارجه این درخواست را رد کرد. استالین مولوتوف را دور زد و مجوز را صادر کرد.

این کارها بخشی از فوت و فن استبداد است. رئیس می باید قادر مطلق و خیرخواه باشد - درست همانطور که در آلمان نازی هم گفته می شد که هیتلر از کارهای وحشتناک در حال وقوع، خبری ندارد: "اگر خبر داشت، هرگز آن کارها را تحمل نمی کرد." نظام، خواهان ساخت تصویری از مستبد است که بهتر از هر کس دیگر باشد. هیچ کسی جرأت آن را ندارد که بهتر از خود مستبد باشد.

دولت شوروی توجه ویژه ای به کودکان داشته است. ابزارش برای این کار محدود است، چرا که کشور فقیر است. اما به نسل جدید بهترین ها را می بخشد. پیشگامان - نسخه ی بدل پیشاهنگان آمریکایی<sup>۱۶</sup> در شوروی- شعاری دارند که در پلاکاردها و تابلوهای خود آن را به نمایش می گذارند: "رفیق استالین، تشکر! به خاطر این زندگی ی شاد".

هر ایما و اشاره ی استالین، هر کلام و لبخند او بدقت به هدف تأثیر گذاری سیاسی محاسبه می شود. هنگامی که وزیر خارجه ی آلمان نازی، فون ریبین تروپ و وزیر خارجه ی اتحاد شوروی، مولوتوف؛ پیمان روسیه - آلمان را در اوت ۱۹۳۹ در مسکو به امضاء رساندند، استالین در جلسه حضور داشت. استالین قبل ازین هرگز در مراسم امضای یک پیمان حضور نیافته بود. ازو عکسی با لبخند برداشته شد. ازین عکس برای اعلام رضایت خاطر استالین به روسیه و دنیا استفاده شد و اینکه پیمان مسکو تأیید شخصی وی را به همراه داشته است.

روزی در اکتبر ۱۹۳۵، روزنامه پراودای مسکو با لحنی هیجان زده اعلام کرد که: " رفیق جوزف استالین برای دیدار با مادرش به تفلیس (مرکز گرجستان) وارد شد. پس از گذراندن تمامی روز با وی، رفیق استالین تفلیس را ..... به مقصد مسکو ترک نمود ". پس از آن، با مادر استالین که تا آن موقع اصلاً در مطبوعات شوروی مطرح نبود، مصاحبه های مکرری انجام گرفت. اخبار بازدید استالین در سرمقاله ها و مقالات نشریات مورد تحسین قرار گرفت. در نشست های رسمی، کمونیست هایی که بفکر والدین پیرشان نبودند، نکوهش شدند. پراودای یازده دسامبر ۱۹۳۵، داستانی در مورد بدرفتاری با مادری پیر نوشت.

تبلیغات شخصی این چنینی برای رهبران شوروی بی نهایت نادر است. ظاهراً استالین به این نتیجه رسیده بوده که روابط جوانترها با والدین شان نیازمند اصلاح است. همزمان

به شهروندان شوروی این طور یاد می دادند که در تراموا مودب باشند؛ برای شوهران کمونیست سخنرانی می شد که چرا به فکر فرزندان طلاق که نزد همسر سابقشان می باشند نیستند. یک باره، اعضای حزب در مسکو به زنانی که سالها قبل از آنان جدا شده بودند و سالها بود که آنها را ندیده بودند تلفن می زدند و می پرسیدند که آیا می توانند بیایند و سری به " لنوچکا کوچولو" یا " واسکا کوچولو " بزنند. تغییر بزرگی بود که رخ می داد، اما از روی اجبار.

خودکامگی های نوین به مهمانخانه، اتاق، کارگاه هنرمند و نیز بداخل کارخانه، اداره، و مزرعه نفوذ می کند.

اخیراً فرمانی در شوروی صادر شده که ازدواج شهروندان شوروی را با خارجیان ممنوع می سازد. تمامی رژیم های جبار قول می دهند که تعداد فرزندان هر خانوار را افزایش دهند. دولت روس به مادران ۱۰ فرزند و بیشتر، جایزه و مدال ملی می دهد. استالین بانی این سیاست است. وقتی که در سال ۱۹۳۶ با کامینسکی وزیر بهداشت (یا در واقع، تیمسار بهداشت) شوروی مصاحبه داشتیم و ازو پرسیدم که چگونه است که دولت قانون ضد سقط جنین تصویب می کند، و در همانحال اطلاعات و امکانات کنترل موالید، تخت های بیمارستانی، مسکن، پوشک،... نایابند، وی در جواب گفت که: " رئیس بچه های بیشتری می خواد ".

-واژه ی " رئیس " ریشه ی هر بحثی را در روسیه شوروی می خشکاند. همیشه "حق" یا " رئیس " است.

-اما گاندی می گوید: "من هرگز مطمئن نیستم که درست می گویم"، چون واقعاً مطمئن نیست که درست می گوید.\*

-گاندی آماده است که بشنود و نظرش را عوض کند.

-جبار می باید سخت گیر، بی رحم، سازش ناپذیر و ... باشد.

-گاندی بیشتر اوقات، خود را (و نه دیگران را)؛ سرزنش می کند.

-استالین دیگران را متهم می سازد.

-گاندی با مخالفان خود با گذشت و بخشندگی روبرو می شود و تلاش می کند تا

نظرشان را بخواست خودشان تغییر دهد.

-استالین آنان را سرکوب می کند.

**-استالین خواهان اطاعت است.**

**-گاندی خواهان عشق و وفاداری است.**

## فصل چهارم

### آیا در روسیه آزادی وجود دارد؟

کیفیت نظام مردم سالاری بستگی دارد به وفاداری اشخاص نسبت به اشخاص، بدون دخالت حکومت. اما در نظام استبدادی روابط شخصی نمایشگر حداکثر سیاست و حداقل اخلاق است. شهروند نظام استبدادی عضلات گردنش کلفت می شود، چون باید به دنبال مقامات مختلف نگاهش دائماً به طرف بالا باشد. تمامی روابط شخصی در نظام استبداد عملاً بصورت مستقیم تحت نفوذ حاکمیت قرار می گیرند.

تصفیه های شوروی، تلفات سنگین و وحشتناکی از جان مردم و آزادی گرفته است. اما مخرب ترین تأثیر این تصفیه ها نابودی دوستی بوده است. دوستی بر اساس اعتماد نامحدود و صراحت و صداقت کامل می باشد. دوستی از راه ارتباطات انسانی و گفت و شنود تغذیه می شود. در روسیه "گفتن" بسیار است، اما "گفت و گو" کمیاب.

در روسیه، وفاداری بنیادین و نهایی باید نسبت به حکومت و اصول آن باشد. اگر دوستی به شما چیزی بگوید که شک های او را در مورد رژیم یا مخالفتش را با رهبری فاش کند، وظیفه توست که آن را گزارش دهی. اگر معلوم شود که خبر داشته ای، اما اطلاع نداده ای، دچار دردسر خواهی شد. اگر دوستت دستگیر شود - از آنجائی که تقریباً همه برای حکومتی دو آتشه و خلل ناپذیر کار می کنند، پس هرکسی احتمال دارد در تور یکی از آنان بیافتد و دستگیر شود - می باید که داوطلب شوی و هر آنچه را که می دانی بگویی. در این شرایط اعتماد و صراحت می میرد. دیگر نمی توانی فکرهای نهانی ات را با دوستت یا با همسرت یا با پسر بزرگت در میان بگذاری.

کمونیسست ها مثل فاشیست ها، بهترین خصایص بشری را در انسانها مورد سوء استفاده قرار می دهند. و کلمات را نیز با تحریف به نفع اهداف خود استثمار می کنند:

از گاندی در جلسه ای عمومی خواسته شد که نظرش را در مورد کمونیسست ها<sup>۱۷</sup> بگوید. پاسخ داد که: گمان می کنم که بین و شرافت و پلیدی، بین حقیقت و کذب فرقی نمی گذارند. آنان این اتهام را تکذیب می کنند، اما انصافاً، رفتاری که از آنان گزارش شده بر این نظر صحه می گذارد.

سوء استفاده از انسان، بمعنی بردگی انسان است. سوء استفاده از واژگان، بردگی فکری و فرهنگی است.

هر دو نافی آزادی اند. وقتی که یک نظام مردم سالار؛ آزادی انسان، آزادی شعور و آزادی کلمات را محدود می سازد، شبیه نظامی مستبدانه می شود و از آن پس بخشی از ظرفیت خود را برای دفاع از خود در مقابل استبداد از دست می دهد.

هر قدر نظام مردم سالار گاندی گرا تر باشد، همانقدر کمتر استالین گرا و هیتلرگرا خواهد بود.

بنابر این نظام های مردم سالار می باید بر روی لوحه هایی از سنگ، فهرستی از ویژگی های استبداد را حک کنند و همچون **ده فرمان** کتاب مقدس به آخرش اضافه کنند که :

### و تو نباید تسلیم آن ها شوی.

فهرستی این چنین:

- ۱- تمجید و تحسین رسمی رهبر خطا ناپذیر ( با شعار های هایل هیتلر، استالین کبیر، "دووجه<sup>۱</sup>، دووجه، دووجه"، فرانکو<sup>۹</sup>، فرانکو، فرانکو"، تیتو<sup>۲</sup>، تیتو، تیتو").
- ۲- نامدارا گری و عدم تحمل مخالفت سیاسی.
- ۳- استفاده ی مکرر از زور جهت تنبیه و وحشت افکنی (ترور).
- ۴- جلوگیری از تفکر مستقل یا عمل مستقل، تشویق یکنواختی و همشکلی.
- ۵- بی وفایی نسبت به اشخاص حقیقی.
- ۶- اصرار بر وفاداری خفت بار به حکومت.
- ۷- مطلق گرایی در اندیشه ( نظام فکری من هرگز نمی تواند نادرست باشد، نظام فکری دیگری هرگز درست نیست.)
- ۸- بی تفاوتی رژیم نسبت به هزینه کردن جان و حیات انسانها، شادی و اخلاقیات آنان؛ بی وجدانی برای نیل به هدف.
- ۹- بدبینی کلبی وار<sup>۲۱</sup>.
- ۱۰- تحریف تاریخ.
- ۱۱- تبلیغات و هوچی گری دائمی بر روی مزیت های نظام برای مخاطبین داخلی و خارجی.
- ۱۲- حملات مهار گسیخته بر روی غیر خودی ها و ناباوران و دگراندیشان.
- ۱۳- حساسیت منفی نسبت به انتقادات خارجیان.
- ۱۴- انتقاد رسمی و خشن از آدم کوچولوها و ماموران جزء دولتی، اما بدون انتقاد از "حاکمیت و دولت، حاکم مستبد یا محبوبان او در میان کاخ نشینان و محافظان و دستگاه رهبری"، مگر انتقاد از عده ای از آنان که داغ تصفیه بر پیشانی شان خورده باشد.

- ۱۵- پنهان کاری و عدم شفافیت.  
 ۱۶- دور از دسترس بودن رهبران از عامه ی مردم.  
 ۱۷- تشویق خانوار بزرگ.  
 ۱۸- نیروهای مسلح بزرگ.  
 ۱۹- تمایل به فتح و گسترش ارضی.  
 ۲۰- وحشت رهبر و حکومت از ضعف ظاهر شدن در انظار عمومی.  
 ۲۱- اغراق در وجود دشمن خارجی برای تقویت میهن پرستی داخلی و وحدت ملی.  
 ۲۲- مقاومت در مقابل تغییر نظام سیاسی.  
 ۲۳- جابجائی مکرر مقامات و ناامنی پست های دولتی.  
 ۲۴- محدودیت فزاینده ی آزادی فردی.  
 ۲۵- قرارداد داشتن کنترل اتحادیه های کارگری و کارمندی در دست حاکمیت.  
 ۲۶- ناتوانی سیاسی همگانی بجز خود حاکم و پلیس مخفی وی، ناامنی شخصی.  
 ۲۷- تسلیم و تبعیت قوای قضائیه و مقننه از مقامات اجرائی.  
 ۲۸- بی توجهی به قانون اساسی و قوانین موضوعه.  
 ۲۹- استفاده از رژه، مراسم، لشکرکشی های سیرک وار، کارناوالی و نمایشی برای انحراف اذهان توده ها.  
 ۳۰- وابستگی کامل فرد به حکومت.  
 ۳۱- آمادگی فرد برای جلب پشتیبانی و لطف حاکمیت از طریق چاپلوسی، حتی به قیمت زیر پا گذاشتن وجدان.  
 ۳۲- انحطاط تمام عیار وجدان.

تمامی این ویژگی های استبداد، به بزرگ نمایی دولت و بی پناهی و درماندگی فرد اضافه می شود- درست برخلاف آموزه های گاندی!  
 از سوی دیگر، هدف اصلی دموکراسی، توسعه و تکامل فرد با کمک حاکمیت است، اما چگونه؟ با مهار زدن به حکومت از ترس آنکه فرد را در زیر پا له نکند یا درهم نفشارد.

مردم سالاری می باید از اکثریت انتخابی در مقابل یک اقلیت زورمند حفاظت کند. و نیز می باید اقلیت ها را در برابر اکثریت زورمند و خود اقلیت ها را از شر یکدیگر حفظ نماید.

مردم سالاری حق سخن گفتن، عبادت، تجمع و رأی دادن است. مردم سالاری علاوه بر این می باید حق کار، آموزش آزادانه، امنیت اجتماعی و مزایای بازنشستگی را برسمیت بشناسد.

مردم سالاری به معنی حقوق غیر قابل واگذاری تحت نظارت قانون است. در روسیه، افراد از مزایا و امتیازات خاصی بهره می گیرند، اما این همه، کرم و هدیه ی حکومت است و لذا می تواند پس گرفته شود. به این معنی در سایه شوروی حقی وجود ندارد. حق هنگامی حق است که نتواند پس گرفته شود. در آنجا قانون هم وجود ندارد. حاکمیت پر قدرت نامحدود، با انحلال تمامی منابع رقیب قدرت، چیزی است فراتر از قانون- قانونی به قامت خود دیکتاتوری. قانون وقتی قانون است که به یکسان بر روی حکومت و نیز



شهروند معمولی اعمال شود. نظام استبدادی، به همین قیاس، رژیم می است بی قانون که در آن فرد در مقابل دولت درمانده و ناتوان است.

انسان غارنشین با چماق خود بر روی یک انسان یا ده انسان می توانست اعمال قدرت کند. اما حاکم مستبد امروزی می تواند با کنترلش بر روی مطبوعات، رادیو، نظام آموزشی، پلیس مخفی، ماشین حکومتی و مشاغل، یکصد میلیون نفر را تحت سلطه در آورد. صنعتگر قرون وسطی دو نفر شاگرد را استخدام می کرد. تولید کننده ی امروزی خودرو صدها هزار کارگر را به استخدام در می آورد. امروزه یک سرمایه دار، نسبت به کل یک حکومت قرون وسطایی، بر روی انسانهای بیشتری می تواند تأثیر بیشتری بگذارد.

با پیشرفت تمدن، فرد معمولی به حفاظت و امنیت بیشتری نیاز دارد. وی بدون حاکمیت و مؤسسات اقتصادی بزرگ درمانده است. اما با این وجود، وی همزمان ممکن است با همین نهادها نیز به یک درمانده تبدیل شود. این بزرگترین بحران و معضل حل نشده ی دوران مدرن است.

نظام استبدادی " شر " را در اقتدار شدیداً متمرکز دولتی تجسم می بخشد. مردم سالاری یعنی حق انتقاد و کنار گذاشتن دولت یا هریک از اعضایش. هیچ مستبد اروپایی یا آسیایی تا بحال با رأی مردم از کار برکنار نشده است. در نظام تک حزبی یا تمامیت خواه، او نمی تواند از حکومت کنار رود. در حکومت مردم سالار، گردش ادواری نخبگان و آمدن یک حزب بجای حزبی دیگر، حتی اگر احزاب رقیب تفاوت بسیاری در اصول و برنامه ها از هم نداشته باشند، باز هم کنشی است بهداشتی، چرا که تملک طولانی قدرت، کاربران آن را فاسد می سازد. حال آنکه مستبد، که قدرتش قدرتی است کامل، رئیسی است همیشگی. وی تنها بله قربان گویای همدست را در اطراف خود تحمل می کند. نتیجه اینکه دو رویی و ریاکاری شکوفا می شود، شخصیت مستقل می پژمرد و آزادی می میرد.

نظام استبداد برای اینکه به رعایا و دنیا ثابت کند که مردمی است، دائماً انتخابات بر راه می اندازد. اما ۱۰ یا ۲۰ یا ۳۰ درصد رأی ضد دولتی در انتخابات، بمعنی وجود یک نیروی مخالف (اپوزیسیون) می تواند باشد و نشانه ای از تمایل به یک حزب مخالف. بنابر این انتخابات باید صد در صدی شود. لذا در آلمان هیتلری رأی همگی، عملاً " آری " بود. در اتحاد شوروی، بنا به گزارشات رسمی، بیش از ۹۹ درصد آرای ریخته شده به نفع حکومت می باشد. یکصد میلیون نفر انسان بر سر هیچ چیزی توافق ندارند. آنان موافق نیستند که تلفن لازم است، که حمام کردن امری بهداشتی است، که نان خوب است. در صورتیکه از رأی ندادن به استالین نمی ترسیدند، مطمئناً همگی از رأی دادن به وی سر باز می زدند.

وحشت واقعی است مسلم در نظام استبداد، و در این میان وحشت افکنی (تروریسم) شوروی هر ساله شدیدتر شده است. قانون اساسی تمامیت گرایي این است: **نظام تمامیت گراتر می شود.**

وزیر کشور انگلیس، جیمز سی. اد می گفت " ما یک دمکراسی بسیار قدیمی هستیم که بسیار شوخ طبعیم". اما حکومت مستبد هرگز خود را به دست جریان لبخند نمی سپارد، بلکه از تنش تغذیه می کند. **این حکومت نیازمند دشمن است چون دشمنان بهانه ای برای تنش و وحشت اند.** اگر دشمنی وجود نداشته باشد، حکومت آنان را تولید می کند و فریه شان می سازد.

خانم فرانکلین دی. روزولت که در میان رهبران سیاسی آمریکا گاندی گرا ترین شخصیت است، با معاون وزیر خارجه ی شوروی آندره ی ویشینس کی در طی نشست سازمان ملل در سال ۱۹۴۶ بر سر حقوق بشر به بحث پرداخت. وی پرسش کرد که، " آیا ما بعنوان ملت های منفرد، آنقدر ضعیفیم که می خواهیم مانع انسانها شویم از گفتن آنچه که می اندیشند؟..... من در همه ی موارد مطمئن نیستم که دولت یا ملت کارشان درست است. امیدوارم که چنین باشد و در عین حال حداکثر تلاش را می کنم تا حکومت را تا جایی که می توانم در وضعیت کار-درست نگهدارم". وی به همین دلیل از سازمان ملل متحد خواست تا آنچه که انسان را آزادتر می سازد، نه دولت، بلکه انسان را در نظر داشته باشد.

ویشینس کی در پاسخ خود به خانم روزولت گفت " ما نمی خواهیم مدارا و تحمل را بپذیریم". این اصل، هسته ی مرکزی استدلال تمامیت گرایي است. مستبد می تواند همیشه نامداراگری را توجیه کند؛ وی ایثارهایی را که مردم کرده اند تا به همین جای فعلی برسند، یادآوری می کند و از آنان می خواهد که دگراندیشان را تحمل نکنند، چرا که دستاوردهای فعلی را بخطر می اندازند. اما حقیقت این است که مستبد نمی خواهد مداراگر باشد، نمی تواند اهل مدارا باشد، باقی همه بهانه است و کشک!

آیا هیچ نشانه ای از طلوع آفتاب مردم سالاری در روسیه ی شوروی وجود دارد؟ آیا هیچ گفتگوی "آزاد"ی درون حزب کمونیست وجود دارد؟ تا حدود سال ۱۹۲۹ هنوز مباحثاتی در روزنامه های شوروی به چاپ می رسیدند، اما امروز از آنها هیچ خبری نیست. هیچ آزادی بیانی، انتقادی از دولت شوروی، از استالین یا سیاست خارجی شوروی وجود دارد؟ ابداً. شاید استالین "انسان کامل و آرمانی" است و هیچ اشتباهی نمی کند. شاید دولت شوروی همیشه در اقداماتی که می کند موفق است و به همین خاطر هیچ شکایتی پیش نمی آید. نه! استالین و تعداد کمی از رهبران مافوق، بارها سیاست ها را معکوس کرده اند و پذیرفته اند که کارها بد پیش می رفته است (مثلاً در مورد اشتراکی کردن سال ۱۹۳۳). اما بعداً همقطار سطح پایین خود را -که علی رغم قضاوت و تشخیص بهتر خود، فرمانهای غلط آنان را به اجرا در می آورده اند- متهم نموده اند، اتهامی که به خودی خود، سیلاب سرزنش را بر سر آن همقطار آوار کرده است. اما همین سیلاب تا زمانی که

رئیس دریچه را باز نکرده است، چیزی است نفرین شده و ممنوع، او باید حمله را شروع کند. آیا اتحادیه های کارگری و کارمندی قدرت بیشتری بدست آورده اند؟ می توانند اعتصاب راه بیاندازند یا قرارداد جمعی ببندند؟ هیچ نشانه ای از آن موجود نیست. آیا هیچ تماس بیشتری بین روسیه و دنیای بیرونی برقرار شده است، هیچ مکاتبه ی آزادی با خارجیان می تواند انجام گیرد، یا نشریات خارجی آزادانه تر به روسیه راه می یابند؟ البته برعکس! امروزه همه این ها در شوروی کمتر شده اند.

آدم بهانه تراش و مدافع و توجیه گر نظام شوروی تنها می تواند بر روی یک مورد کاهش محدودیت ها انگشت بگذارد. کشیشان کمتر از سابق تحت فشار و تعقیب اند. کلیسا اکنون می تواند حوزه های علمیه مذهبی تاسیس کند و مطالب خود را به چاپ برساند. رژیم بی خدای بلشویک از کلیسای دست نخورده ی سنتی ارتدکس یونانی طرفداری می کند. آیا این علامت مردم سالاری است؟ نه! بلکه درست خلاف آن است. تا همین چند سال پیش بی مهری رسمی، مانع از پیوستن کلیسای روسی به ماشین دولتی شده بود. حال کرمین از کلیسا برای اهداف تبلیغاتی ملی گرایانه در خارج و داخل استفاده می کند. تزار نیز همین کار را می کرد. کلیسای روس "دولتی شده" است. حاکمیت شوروی آخرین نهاد مستقل کشور را بلعیده است. اینک تسلط دولتی بر زندگی، کامل شده است.

مارکس و لنین ادعا می کردند که پس از انحلال طبقه مالک و به قدرت رسیدن طبقه کارگر، حکومت می پژمرد و بتدریج از میان می رود. اما حاکمیت روس، کاملاً برخلاف پژمردگی، به صورت قدرتی فراگیر شکوفا گردید. امروزه، طبقه بالای جدیدی که حاکمیت را هدایت و ابزار تولید را در دست دارد، طبقه کارگر را استثمار می کند. شکاف میان بالاترین و پایین ترین درآمد های دریافتی در زندگی روزمره ی اتحاد شوروی، از هر کشور سرمایه دار دیگری شدیدتر است.

استالین اشرافیتی را تغذیه می کند که در خدمت بوروکراسی اداری اش می باشد و به هزینه ی توده ها بخوبی زندگی می کند؛ اما قدرتی ندارد؛ قدرت از آن رییس است و اوست که آن را با پلیس مخفی تقسیم می کند. اتحاد شوروی نمونه ی اعلا ی خودکامگی است.

آنان که عاشق آزادی اند، از حاکمیت قادر متعال وحشت دارند. در نظر آنان، حاکمیت، هدف و آرمان نهایی و همه چیز نیست. حاکمیت فقط وسیله است. انسان است که آرمان نهایی است.

**مردم غالباً امیدوارند که مرگ استالین، تغییری در اوضاع پیش بیاورد و شاید منجر به مردم سالاری در روسیه شود. اما نمی دانند که استالین به این خاطر مستبد است که استبداد به مردانی چون استالین نیازمند است.**

تمامی مشاوران و یاران و جانشینان احتمالی استالین، استالینیست اند. کسی که اینطور نباشد نمی تواند در بالای مجلس بزم استبداد تکیه بدهد. هر جانشین احتمالی استالین تا هم اکنون، خود را از آخرین و کمترین گرایشات گاندی وار محروم ساخته است. نظام عمیقاً نهادینه شده ی شوروی، طبعاً نمی تواند گاندی گرایی را تحمل کند. آیا این امکان وجود ندارد که بهتر شدن استاندارد زندگی در روسیه، منشاء مردم سالاری بیشتر شود؟ بنظر می آید که افزایش استاندارد زندگی، از سوی رهبران به عنوان مدرکی دال بر مزیت و مشروعیت نظام کنونی تلقی خواهد شد و آنان این نکته را به مردم خواهند آموخت و در مغزشان فرو خواهند کرد.

میان انقلاب شوروی و انقلاب فرانسه، بارها شباهتی مطرح شده است: "انقلاب فرانسه هم، وحشت افکنی و تروریسم خود را در زمان خود داشت و پس از آن بود که آغاز دوران دراز آزادی را اعلام نمود و به همین قیاس، شوروی نیز چنین خواهد شد." اما قیاس می تواند ما را فریب دهد. قیاس های تاریخی معمولاً از توجه به تحولات و تغییرات پیش آمده در طی گذشت زمان صرف نظر می کنند. اما تفکر دیالکتیکی و جدلی مبتنی بر تغییر پیوسته، بسیار بهتر از اندیشه ی قیاسی عمل می کند.

انقلاب های فرانسه و آمریکا ظهور بورژوازی و طبقه جدید صنعتی و بازرگان را - که خواستار آزادی از قید و بند اربابان فئودال بود- اعلام نمودند. آنان طبقه ی ملاک بودند و قدرت اعمال اراده بر روی باقی جمعیت و دولت را داشتند. اینان خود، دولت بودند.

اما اکنون، دوران حاکمیت بشدت متمرکز و جاه طلبی است که در نمونه ی آلمان نازی و روسیه شوروی خود، آنچنان قدرتمند است که می تواند برخی از طبقات را در هم بکوبد و بر باقی آنان سلطه یابد.

انقلاب فرانسه با شعار "آزادی، برابری و برادری" به حرکت در آمد. اما رهبران روسیه، جباریت حاکم را آزادی می نامند، لذا آزادی در آنجا بخت ناچیزی دارد. سخن گوی کرملین با تمسخر، برابری را "تعصبی بورژوازی" می خواند، و برادری را بمعنی رابطه ی میان روسیه و فنلاند<sup>۲۲</sup>، میان استالین و میلیون ها تن زندانیان اردوگاه های مرگ<sup>۲۳</sup>، میان ژنرال مدال پوش و سرباز وظیفه خاکی پوش می داند.

دل بستن به شباهت و تناظر میان دهه ی ۱۹۴۰ و ۱۷۰۰ آرزومندانه است. این امید بر مبنای مغلطه و سفسطه ای استوارست که: هر کشوری، حتی به بزرگی روسیه، یک جزیره بحساب می آید. در حالی که اگر اروپا و آسیا به استبداد تسلیم شوند، احتمال برچیده شدن استبداد در روسیه تضعیف خواهد شد. آنگاه باید قرن بیستم را به مثابه قرن مستبدین معرفی کرد. اما اگر از سوی دیگر، مردم سالاری بتواند خود را در سراسر دنیای غیر شوروی بخوبی تثبیت و جاگیر کند، آنوقت است که دنیای شوروی ممکن است، در طی سالها، کم کم مردم سالارتر شود.

این انتظار و آرزو که مرگ کسی یا شورش، دولت شوروی را دگردیسه خواهد کرد، بازتاب اعتقادی است که می گوید دیگران (در اینجا شوروی) می باید سرانجام نظام خود ما را بپذیرند. فقط لازم است بنشینیم، صبر کنیم و دعا کنیم. اما باید قبول کرد که نظام مردم سالارانه ی ما (غربیان) کامل نیست. این نظام صلح، امنیت، فراوانی و کثرت، یا آزادی کامل به همگان اعطا نمی کند. در صورتی که محتوایش غنی شده می بود، بقای آن تضمین می شد. آن وقت بود که مزایا و محاسنش در عمل، مسری و فراگیرنده از آب درمی آمد. آینده ی مردم سالاری در روسیه به آینده ی مردم سالاری در بیرون روسیه وابسته است.

## فصل پنجم ما همه قربانیانیم

هر چند که امپریالیسم، گونه ای استبداد است که طی آن، حاکم بیگانه، مستعمره ی ناخرسند را در زنجیر و اسارت نگه می دارد، با این وجود، رژیم مردم سالار می تواند در مستعمرات خود، یک حکومت مردم سالار داشته باشد. این مردم سالاری محدود است، اما تنها آن کسی که هرگز مزه ی تمامیت طلبی را نچشیده باشد ممکن است مدعی شود انگلیسی ها به هند آزادی های پرشماری نبخشیده اند.

ملی گرایان، احزاب، رهبران و روزنامه های هند- حتی در زمان جنگ- پیوسته از دولت انگلیس انتقاد کرده اند، به آن هجوم برده اند و این حاکمیت را بشدت به دردمسخر انداخته اند. کافی بود که بخش ناچیزی ازین فعالیت ها را در هر رژیم تمامت خواهی انجام می دادند تا به قیمت جانیشان تمام شود.

دولت بریتانیا هزاران هندی ای را زندانی کرده است که هیچ اقدام خشن و هیچ جنایتی انجام نداده اند بجز فریاد زدن بر علیه سیاست های بریتانیا. حبس برای ابراز عقاید سیاسی گناهی نابخشودنی است. با این وجود بجز چند مورد استثنا، تمامی زندانیان اجازه یافتند که زندان هایشان را ترک کنند و بازی با دم شیر را دوباره بیاغازند. جنگیدن با حاکمیتی مردم سالار و زنده ماندن پس از آن، **شدنی** است. اما این نکته در حکومتی استبدادی، مصداق ندارد.

من این گفته ها را در خصوص بیانات گاندی در باب یهودیان آلمان هیتلری اظهار می دارم ..... کمی قبل ازین که در سال ۱۹۴۶ از نیویورک به هند پرواز کنم، دکتر یهودا ال. مگنز، ریاست دانشگاه بیت المقدس توجه مرا به نامه ای جلب کرد که در سال ۱۹۳۸ به گاندی نوشته بود؛ اما هرگز پاسخی به دستش نرسید.

در این نامه، مگنز، که خود را سالک راه گاندی معرفی می کرد، به مقاله ای در مجله ی هاریجان اشاره داشت که طی آن گاندی به یهودیان آلمان پیشنهاد می کرد که "در برابر

خشم لامذهبانه ی ستمگران ضد بشری هیتلری، ساتیاگراها؛ یا مخالفت بی خشونت راعرضه کنند."

گاندی در مقاله خود نوشته بود: "من از هیتلر مصرانه می خواستم که مرابه قتل برساند یا در سیاهچال بیاندازد. منتظر همدینان یهودی ام نمی شدم که در مقاومت مدنی به من پیوندند، اما اطمینان داشتم که در نهایت، سایر یهودیان مجبورند که از الگوی من پیروی کنند ..... تحمل داوطلبانه ی رنج، توان و نشاطی درونی به آنان خواهد داد." مگنز با نظر گاندی مخالف بود. او نوشت: "کوچکترین نشانه ی مقاومت یعنی قتل، اعزام به اردوگاه مرگ یا خلاص کردن به شکل هایی دیگر. معمولاً در انتهای تیره و سکوت شبانه است که یهودیان می توانند از چنگ نازی ها در امان بمانند." مگنز یادآوری می کرد که: "هیچ کسی از خانواده های وحشت زده یهودیان، عاقل تر نیست. زجر و شکنجه اینان حتی در سطح زندگی مردم آلمان، کوچکترین موجی را ایجاد نمی کند. خیابان ها همان خیابان های سابق اند، کسب و کار مثل همیشه ادامه می یابد، بازدید کننده ی سطحی نیز چیزی نمی بیند و متوجه ی این جنایات نمی شود. حال این ها را مقایسه کنید با یک اعتصاب غذای ساده در یک زندان آمریکا یا انگلیس و نیز با جنجال و آشوب عمومی ای که این واقعه راه می اندازد."

مگنز بر روی تفاوت اساسی میان مردم سالاری و استبداد انگشت گذاشته بود و امیدوار بود که فرصتی دست دهد تا این نکته را به گاندی خاطر نشان سازم.

اولین روزی بود که من در کلینیک درمان طبیعی دکتر "مهتا" در شهر پونا، گاندی را همراهی می کردم. وی به خشونت های هندو - مسلمان که در احمد آباد می گذشت اشاره داشت و می گفت: "مشکل در اینجا است که یک طرف به چاقوکشی و قتل اقدام می کند و بعداً طرف دیگر نیز به همین شکل عمل می کند. اگر یک طرف می گذاشت که کشته شود، مسئله در همین جا ختم به خیر می شد. اما من تنها نمی توانم آنان را وادار کنم که عدم خشونت داشته باشند. در فلسطین هم همینطور است. یهودیان نمونه ی خوبی دارند. به سیدنی سیلورمن (نماینده ی عضو حزب کارگر انگلیس) گفتم که یهودیان در فلسطین نمونه ی خوبی در اختیار دارند. اگر عرب ها ادعایی نسبت به فلسطین دارند، یهودیان ادعایی ماقبل آن دارند. مسیح یک یهودی-آنهم گل سر سبد یهودیت- بود. این نکته را می توانید از روایت های چهار گانه ای که از حواریون بدست مان رسیده، برداشت کنید. آنان ذهنی امی داشتند. آنان حقیقت را درباره ی مسیح گفتند. اما "پولس مقدس" یهودی نبود. او یونانی بود. وی ذهنی خطیبانه، ذهنی جدلی داشت و مسیح را پیچاند و تحویل مردم داد. مسیح نیروی بزرگ، نیروی عشق را داشت. اما مسیحیت در دوران کنتسانتین هنگامی که مذهب شاهان شد، به چیزی دیگر تبدیل شد. پس از آن بود که دوران صلیبیون و "پیتر گوشه گیر" فرا رسید که مسیحیان را به قصابی مسلمانان وادار می کردند. گروه گروه مغربیان بودند که بدون اغراق به دریا ریخته شدند. مسیحیت بدل به وحشی گری و بربریت شد. در تمام قرون وسطی مسیحیت این چنین ماند."

پرسیدم: "و حالا چطور؟"

در پاسخ گفت: اینک مسیحیت برفراز ابرهای برآمده از بمب اتمی جا خوش کرده است. با این وجود یهودیت در مقایسه با مسیحیت، لجوج و عامی است. من پای منبر ربی<sup>۲۴</sup> هرتر در لندن نشسته ام. سخنران برجسته ای بود. اما دائم رفتار یهودیان را توجیه می کرد و بهانه می آورد. من خیلی بیشتر از کنیسه ی یهودیان، در آفریقای جنوبی و جاهای دیگر به کلیساهای مسیحی رفت و آمد داشته ام. مسیحیت را بهتر می فهمم. اما همانطور که قبلاً گفتم یهودیان نمونه ی خوبی در فلسطین دارند."

گفتم: "هیچ نامه ای در سال ۱۹۳۸ یا ۱۹۳۹ دریافت کرده اید که از سوی دکتر مگنز رئیس دانشگاه عبری اورشلیم فرستاده شده باشد. وی نامه را پس از آن فرستاد که در بیانیه ای خطاب به یهودیان آلمان نوشتید که برعلیه هیتلر مقاومت منفی کنید."

گاندی اظهار داشت که "نامه را بیاد نمی آورم، اما نظریه و گزاره ی خودم را به یاد دارم. من به مقاومت منفی\* دعوت نکردم. این واژه ی نادرستی است. چندین سال پیش ازین، در آفریقای جنوبی، در اجلاس عمومی بزرگی به ریاست هرمان کالنباخ یهودی ثروتمند ژوهانسبورگی سخنانی ابراز کردم. من بیشتر وقت ها در خانه اش زندگی می کردم و با او خانه یکی شده بودم. وی هنگام معرفی، مرا قهرمان مقاومت منفی خواند. برخاستم و گفتم من به مقاومت منفی اعتقاد ندارم. ساتیاگراها چیزی است بسیار کنشگر و فعال، و درست برعکس رفتار کنش پذیر و منفعل. تسلیم، منفعل است و من از تسلیم متنفرم. یهودیان آلمان با تسلیم به هیتلر مرتکب اشتباه شدند."

گفتم: "مگنز در نامه ای به شما مدعی شد که یهودیان نمی توانستند کاری دیگر کنند."

گاندی با جدیت اذعان نمود که: "هیتلر ۵ میلیون یهودی را کشت. این بزرگترین جنایت دوران ماست. اما یهودیان، خود را می باید شخصا به دشمنی ی سلاخی عرضه می کردند. آنان می باید خود را از بالای صخره ها به دریا پرتاب می کردند. من به هارا-گیری<sup>۲۵</sup> معتقدم. من کاری به معانی تلویحی نظامی گرانه و سامورایی آن ندارم، اما این روش، روشی قهرمانانه است."

پرسیدم: "فکر می کنید که یهودیان می باید خودکشی دسته جمعی می کردند؟"

گاندی در موافقت گفت: "آری، این کار می توانست قهرمانی باشد. خودکشی، دنیا و مردم آلمان را نسبت به شر خشونت هیتلر بر می انگیخت، بخصوص در ۱۹۳۸ که هنوز جنگ شروع نشده بود. اما آنطور که دیدیم آنان در هر صورت، میلیون میلیون تسلیم شدند."

بعدها وقتی این گفتگو را به اطلاع دکتر مگنز رساندم، وی گفت: "ممکن است فکر گاندی درست باشد که می گوید اگر یهودیان خودکشی می کردند، ممکن بود خیلی



بیشتر و عمیق تر از تأثیر قتل عام ۶ میلیون، با این اقدامشان دنیا راحت‌تر تأثیر قرار دهند. اما نمی دانم این اقدام عملاً چگونه می توانست ممکن باشد. چند صد نفر در قلعه " ماسادا " می توانستند اقدام به خودکشی کنند، چون در مکانی محدود بودند و در مقابلشان ارتشی متخاصم قرار داشت. اما شش میلیون یا یک میلیون یا یکصد هزار نفر چگونه می توانستند به این اقدام دست بزنند؟ و اگر این کار را می کردند، آیا تأثیر این عمل بر روی دنیا دوام بیشتری از تأثیر نابودی بعدی ۶ میلیون تن می داشت یا نه؟"

مهاثما گاندی هرگز تجربه ای از زندگی، تحت حاکمیت یک رژیم کاملاً "تمامیت خواه" نداشت. بخشندگی و انسانیت وی نمی گذارد بفهمد که یک رژیم استبدادی تا چه حد می تواند سنگدل باشد. در هند، فلسطین، و نقاط دیگر، خشونت یا عدم خشونت سازمان یافته، شکلی است از " روابط عمومی." وقتی آمریکایی ها، انگلیسی ها، فرانسوی ها، یا سوئدی ها می خواهند بر روی سیاست جاری تأثیر بگذارند، چک و چانه می زنند، اعمال نفوذ می کنند، تلگراف می زنند، می نویسند، رأی می دهند، راه پیمایی می کنند، اعتصاب می کنند. در مستعمرات آسیایی، معترضینی که می بیند آرای شان تأثیری بر سیاست ها ندارد، شورش می کنند، چاقوکشی می کنند، شلیک می کنند یا دست به غارت می زنند. هدف معترضین تغییر سیاست انگلیس است که گهگاهی هم توانسته اند به این هدفشان برسند. نا آرامی های رخ داده در شرق، واکنش هایی را در لندن در مجلس، در مطبوعات، در احزاب سیاسی و در کلیساها بر می انگیزد. دولت آنچنان تحت فشار سنگین قرار می گیرد که می باید در انظار عموم به منتقدانش پاسخ دهد و، در مواردی اقدام به تغییر و تحول در راهبرد خود نماید.

لذا عدم خشونت گاندی وار و نیز نقطه ی مقابل و زشت آن - وحشت افکنی و تروریسم صهیونیستی-هر دو روایتگر وجود جامعه ای مردم سالار در انگلیس (و نیز در آمریکا) می باشند. مقاومت کنندگان هندی و آدم ربایان صهیونی در فلسطین در مقابل همین دادگاه انظار عمومی است که دادخواست می دهند.

اما فرض کنیم که در ملل غربی مردم سالاری ای وجود نداشت؟  
یک نخست وزیر بریتانیایی نمی توانست دستور بیرون انداختن یک میلیون تن را از خانه هایشان و از خیابان ها بدهد تا در کوره های آتش ذوب شان کرده و به صابون تبدیل کنند. هیتلر می توانست - و کرد.

ژنه، خبرنگار نامدار خارجی در نشریه ی نیویورکر می نویسد:  
"قبل از جنگ نازی، صد هزار یهودی در آمستردام هلند زندگی می کردند. امروزه، فقط ۵ هزارند. دستگیر کردن یهودیان در اینجا بسیار ساده بود. گشتاپو فقط پل های منتهی به محلات یهودی نشین (گتو ها) را قطع کرد. زندانیان را از خانه های کوچک قرن هجدهمی شان بیرون ریخت، آنانی را که می خواستند از محله ای فرار کنند که به یکباره تبدیل به جزیره نژادی مهلکی در آمده بود با شلیک گلوله کشت، باقی مانده های یکه و تنها را با

ستاره های زرد داود برچسب زد و آنان را با گاری های شان به اردوگاه های مرگ سرزمین آباء و اجدادی گسیل داشت.

از صد و چهل هزار یهودی هلند، صد و چهارده هزار در حاکمیت آلمان ها هلاک شدند  
"....."

قربانیان این گونه وحشی گری، چگونه می توانستند با آن مخالفت کنند؟ نه تنها قربانیان بلافصل و مستقیم و نا دلخوش، بلکه تمامی بشریت می باید دست به مقاومت فعال در مقابل استبداد می زد، چرا که تمامی ما نیز قربانی هستیم. استبداد ما را هم لمس می کند و با ما تماس می گیرد، حتی هنگامی که ظاهراً دستش از ما کوتاه است.

دیدگاه های گاندی در باب مردم سالاری و نیز خود گاندی در یک رژیم استبدادی نمی توانستند زنده بمانند. مستبد بی چون و چرا دستور می داد که آقای گاندی در محاق و فراموشی فرو برود. هیچ کسی دیگر ازو خبری نمی شنید. فرض کنیم نیم میلیون نفر در همبستگی با گاندی، در برابر استبداد نافرمانی می کردند، نسخه ی شان تماماً پیچیده می شد. فرض کنیم ۳ میلیون نفر از استبداد سر می پیچیدند، آنها نیز حذف می شدند.

حال فرض کنید ۲۰ میلیون هندی از پذیرش دیکتاتوری سر باز بزنند. با ۲۰ میلیون مبارز گاندی گرا - در هر کشوری که باشد- استبداد هرگز نمی توانست میخ خود را در بالا ترین نقطه بکوبد. ملت هایی که درست بر اساس عقاید گاندی گرایری رفتار می کنند و به آن وفادارند، از شکنجه های یکه تازان نجات خواهند یافت.

**گاندی گرایری با هیتلریسم یا استالینسیسم در نمی آمیزد.**

## فصل ششم صبح یکشنبه در دوسلدورف

پرسش جدی روزگار ما این است که مردمی که یکبار تحت تاثیر جادو، و فشار پاشنه ی پوتین های رژیم یکه تاز قرار گرفته اند، آیا هنگامی که آزاد شوند، در مقابل بازگشت این چنین رژیمی مقاومت می کنند یا دوباره به انواع جدید آن تسلیم می شوند. آیا آلمان ها، ایتالیایی ها و ژاپنی ها تا ابد از مرض تمایل به مستبدین "معالجه" شده اند؟ یا آیا عواطف، احساسات، باورها و شرایطی که آنان را به طرفداری و تسلیم به یک رژیم جبار هدایت کرد، باری دیگر آنان را قربانیان ساده و آسان جبار بعدی می سازد؟

خورشید مثل برق از خانه ای مخروبه در شهر دوسلدورف آلمان در منطقه ی تحت اشغال انگلیس بالا می آمد. من از پنجره اتاقم در " پارک هتل " به شهر خیره شده بودم. بسیاری از ساختمان ها در افق، زیر بمب ها، بصورت کپه های خاک یا نیم دیوار یا ربع دیوارهای دندان موشی شده و با پنجره های متلاشی بدون قاب، درهم کوبیده شده بودند.

در طبقه پایین هتل، ماشین منتظرم بود. راننده ی آلمانی اهل اشتتین، آدمی بود سخت کوش و کم حرف، بجز در مواردی که من از و پرسش می کردم. چندین برش ضخیم نان خمیر قهوه ای رنگ با خود داشت، یعنی که خوراک! وی در ارتش رایش در هلند، فرانسه، روسیه، که ریمه، قفقاز، یونان، و در آلمان در جبهه ی غرب جنگیده بود.

به گفته ی او شرایط زندگی مردم روسیه، ابتدایی و سخت بوده، پنجاه سال طول می کشید تا به اروپا برسند. او مردم هلند را دوست داشت: "آنها تمیزند." وقتی روس ها وارد اشتتین شدند، تلاش کردند که به خواهر هجده ساله اش تجاوز کنند، او هم خودکشی کرد. بعد مادرش همین کار را کرد. او این داستان را با لحنی کاملاً سرد و گزارش گرانه گفت، همان لحنی که در لندن از زنی یهودی شاهد بودم: "والدینم؟ بله، آنان را در آشوتیس به کوره انداختند." اروپا زیادی عاطفی بوده، حالا

دیگر برای مردم اشکی باقی نمانده. نمی توانی در شهر خرابه ها زندگی کنی و احساساتی و عاطفی باشی.

من به سمت ایستگاه مرکزی راه آهن رفتم. چندین بار بمباران شده بود. سقف چوبی موقتی در زیر سقف دائمی بمباران شده ی سالن انتظار اصلی ساخته شده بود. در انتهای چپ سالن انتظار، سرداب آبجوی وجود داشت. وقتی خواستم داخل شوم مردی با کاپشن مخصوص و کلاه نمدی، جلویم را گرفت. باید بلیت می خریدم. قرار بود نشست انتخاباتی حزب کمونیست در آنجا برگزار شود. بلیت دانه ای یک مارک بود. من فقط یک اسکناس ۵۰ مارکی داشتم. او هم پول خردی نداشت. بجای یک مارک، بطرفش یک بسته سیگار چاترفیلد دراز کردم. مرد گفت: "چه بهتر! با این می تونم ۵ مارک فایده کنم". یک بسته سیگار آمریکایی از ۶ تا ۹ مارک در بازار سیاه معامله می شود.

سرداب در حدود ۵۴ متر طول و ۱۸ متر عرض داشت. نیمی بالای کف زمین و نیمی در زیرزمین. چهار عدد لامپ، قدری نور بر تیرگی فضا می پاشیدند. حضار ۲۰۰ مرد و ۱۰ زن بودند که دور میزهای گرد نشسته بودند. هیچ کسی کمتر از چهل نداشت و بیشتر زنان و مردان میان سال بودند. خدمتکاری نحیف، کم مو، جو گندمی با کتی سفید، با نوک پا از میز به میز دیگر می رفت و لیوان های آبجو را با سینی تقسیم می کرد.

سخنران خوش پوش-که یک دکتر بود-می گفت: "بیست و پنج درصد از تمامی پزشکان آلمان به حزب نازی پیوستند." پوشه ای را که رویش یادداشت می نوشتم برگرداندم. او همایش امروز صبح را نشست "طبقه متوسط دوسلدورف" معرفی می کرد. دم در ورودی، به من بروشوری با ورق نازک داده بودند که مربوط به مبارزات انتخاباتی حزب کمونیست بود، با عنوان "نازی کوچولو ها!! حالا چی؟". نوشته بود که: "دوازده میلیون نفر عضو حزب نازی آلمان بودند. مردان، زنان و جوانان، صدها هزارشان تحت فشار روحی یا ترس از دست دادن کار مجبور شدند که به صفوف حزب نازی در آیند.... آیا امروزه، اینک همه ی این ۱۲ میلیون نفر با یک چوب رانده خواهند شد؟" بروشور از "نازی کوچولو ها" دعوت می کرد که به حزب کمونیست بپیوندند.

دکتر ادامه می داد: "می توانیم کاملاً شفاف پیش بینی کنیم که فلاکت اجتناب ناپذیر است، مگر اینکه از آموزه های مارکسسیم پیروی کنیم. مهم این است که سیاستمدار آمریکایی "بایرنز" در سخنرانی اخیر خود گفت که می شد از فلاکتی که آلمان پس از ۱۹۱۹ دچار شد پیشگیری کرد، اگر که آلمانی ها توصیه های "کارل لیکنشت" را گوش کرده بودند."

چند لحظه بعد دکتر گفت: "کمونیست ها علم برنامه ریزی شده می خواهند. این سوسیالیسم است. نازی ها هم، برنامه و سازمانی مثلاً" در زمینه ی هوانوردی یا پزشکی داشتند. پس تفاوت میان سوسیالیسم و نازیسم در چیست؟ هدف نازی نابودی و سرنگونی ساختار ها بود. اما در سوی دیگر، سوسیالیسم در روسیه مشغول انجام

پژوهش های شگفتی در زمینه تاریخ، پزشکی و تمامی علوم دیگر می باشد. اخیراً کتابی آمریکایی در مورد اتم خواندم. نویسندگان با استفاده از قدرت اتمی برای اهداف غیر نظامی مخالف بودند. آمریکا انرژی اتمی را فقط برای نظامی گری و فشار دیپلماتیک می خواهد. در ایالات متحده ی آمریکا، انرژی اتمی به معنی عقب گرد، و ایست و محدودیت می باشد، اما در شوروی به معنی پیشرفت علمی و فایده برای بشریت است."

او در مورد جوانان و آموزش در آلمان سخن گفت. هشدار داد که: "دنیا ی پزشکان آلمان می باید مردم سالارانه شود، در غیر اینصورت ارتجاع دوباره شکوفا می گردد. روشنفکران می باید در کنار کارگران باشند، مگر پزشکان می توانند مرفه باشند، بدون اینکه طبقه کارگر مرفه باشد؟

بسیاری از رهبران روشنفکری آلمان، مثلاً "شارن هورست، کلاوس ویتز، فیخته و غیره با یونکرس مخالف بودند. در ۱۸۴۸، بسیاری از روشنفکران از انقلاب حمایت می کردند. در جنگ داخلی آمریکا، بیش از هشت صد هزار آلمانی "**چهل و هشتی**"، که در میان شان سی و هفت ژنرال هم وجود داشت، برای جبهه ی ترقی و پیشرفت (در برابر ارتجاع برده داری جنوبی ها) بکمک شمالی ها رفته و جنگیده بودند."

"سوسیالیسم صلح می خواهد. تحت نظارت سوسیالیسم، زنان، که هم اکنون برای دیدن آموزش های پزشکی دچار دشواری اند، مشکلی نخواهند داشت."

"من باید سخنانم را پایان دهم. ما یا به سمت رشد و ترقی حرکت خواهیم کرد یا در زیر بمب های اتمی مدفون خواهیم شد."

هنگامی که سخنران با عجله به سمت در می رفت، کف زدن حضار او را بدرقه می کرد. بدنالش دویدم و او را در سالن انتظار ایستگاه گرفتم. اسمش را پرسیدم. "دکتر کارل هاگه دورن".

گفتم: من روزنامه نگاری آمریکایی ام و به آلمان آمده ام تا تأثیر نازیسم را بر روی مردم بینم. "و سپس اضافه کردم که: "شما از بایرنز وزیر خارجه آمریکا نقل قول کردید که مدعی بوده آلمان می توانسته با پیروی از لیکنشت از سرنگونی پیشگیری کند." در حالی که اگر بشنوم بایرنز، حتی فقط اسم کارل لیب کنشت را تابحال شنیده باشد، ماتم می برد. اما اگر این کلمات را واقعاً گفته باشد، مطمئناً فکر نمی کرده که آلمان می باید حرف یک رهبر کمونیست را بگوش می گرفته است. بهتر است بدانیم که بایرنز محافظه کار است."

دکتر همراه با آهی گفت: پس چه کسی می توانسته باشد؟ من این مطلب را در روزنامه ها خواندم."

یادآوری کردم که: "بایرنز اخیراً سخنرانی ای در آلمان داشته است، آنهم در شهر اشتوتگارت و شما روایت تان را در آن نخواهید یافت. من نمی توانم آن نقل قول را در سخنان وی به یاد بیاورم. در جایی دیگر گفتید که آمریکا انرژی اتمی را برای اهداف صنعتی بمصرف نمی رساند، در حالیکه روسیه این کار را خواهد کرد. در مورد ایالت متحده

در اشتباهید. این ادعا، درست خلاف رویه ی آمریکایی هاست که انرژی اتمی را در صنعت بکار نبرند. در حقیقت، روند کار در این مسیر در حال پیشرفت است. و اما در مورد روسیه، شما این را از کجا می دانید؟ این مسئله یک راز شدیداً پنهان شوروی است و شما هیچ اطلاعی از فعالیت های اتمی در روسیه ندارید. هیچ خارجی غیر خودی دیگری هم ازین مسائل خبری ندارد. " ساکت در مقابل من ایستاد.

گفتم: " آلمان ۱۲ سال تبلیغات دروغین گوبلز را از سر گذرانده است. آدم فکر می کند که آلمانی ها همین مقدار دروغ شنیدن برایشان کفایت می کند و بیشتر ازین برایشان زیادی است. اما امروز دقیقاً همان کاری را که گوبلز می کرد، شما دارید می کنید". چیزی نگفت، اما ناراحت بنظر می رسید. برگشتم و به محل گردهمایی رفتم.

بعداً در خیابان پیاده روی کردم. دیوارهای مخروبه پوشیده از پوسترهای سیاسی بودند. چندین حزب آلمانی نظرات شان را تشریح کرده بودند. پوستر اتحادیه ی دمکرات مسیحی ( CDU ) نوشته بود، " مسیحیان به سی دی یو رأی می دهند." درست در کنار هر پوستر سی دی یو، حزب سوسیال دمکرات پوستر رقیبی چسبانده بود: " مسیحی واقعی سوسیالیست است. به SPD رأی دهید."

سوسیالیست ها از زنان آلمان می خواهند که روحیه جوانان را بالا ببرند. سی دی یو فریاد می زند "جنگ دیگر بس است." اما در این میان فقط کمونیست هایند که وعده هم می دهند. " ذغال بیشتری می خواهید؟ به کمونیست ها رأی بدهید. " اما می دانیم که تولید ذغال و توزیع آن بکلی در اختیار قدرت های اشغالگر آلمان پس از نازی است و هیچ حزب آلمانی، چه سوسیالیست یا کمونیست یا امثالهم قدرت آن را ندارد که به رأی دهندگان آلمانی ذغال بیشتری برساند. "می خواهید قیمت ها پایین بیایند؟ به کمونیست ها رأی بدهید." اما قیمت ها، و دستمزدها پس از ورود نیروهای اشغالگر به آلمان، از سوی آنان در سطح تثبیت شده ی زمان جنگ تنظیم و تثبیت شدند. آلمانی ها قدرتی نداشتند که قیمت ها را پایین و بالا کنند!

**پزشکان قلابی و سیاستمداران قلابی از سادگی دردمندان نان می خورند. آدمهای ساده لوح نه می بینند و نه می شنوند، فقط می توانند ببلعند. طالع بین ها، فال بین ها، منجی های دروغین، فرقه های عرفانی، شیادان، شارلاتان ها و همچنین کمونیست ها و فاشیست ها، در دوران اغتشاش و ناآرامی، بی ثباتی و بلاتکلیفی و فلاکت و سیه روزی، مثل قارچ از زمین سر بر می آورند.**

کشنده ترین سلاح مستبد وحشت افکنی و ترور است. وحشت افکنی، ترسی می آفریند که تمنای امنیت را تشدید می کند و فرد را برای "هزینه کردن وجدان و کرامت خود" به پای آن، آماده تر. خدایان رژیم استبدادی خواهان قربانی گرفتن از آدمیان اند و بزرگترین این قربانی ها هویت و شخصیت آنان است. وحشت افکنی و ترور، انسان ها را بدل به ریا

کاران و منافقینی می سازد که دروغ می گویند، اعتراف می کنند و به خاک می افتند تا موفق شوند و زندگی کنند. **وحشت افکنی و ترور؛** موج سوار، چکمه لیس، منفی باف، چاپلوس و پاچه خوار پرورش می دهد.

رژیم استبدادی خود را بشکل غولی سنگی و یک تکه، وحشتناک و هزارساله نشان می دهد که هیچ فردی قدرتش را ندارد که به او دست بزند و یا تضعیفش کند. پس برای چه باید تلاش کرد؟ تلاش برای توطئه با وجود چشمان خبرچین های همه جایی و نیز هراس فزاینده و چشمگیر، کاری است احمقانه. از همین رو خلیفات و فرهنگ بی رگی، رخوت و " آسه برو- آسه بیا " رواج می یابد. درست همان قهرمانی که در جبهه ی جنگ، آماده مردن در راه کشور است، در شهر، شهروندی بزدل است. او هیچ شانس موفقیتی در چشم انداز نمی بیند و فقط مطمئن است که حمله اش به قلعه ی تمامیت طلبی، خود، خانواده، و دوستانش را با مرگ روبرو می سازد، بدون اینکه چیزی بجز تشدید سرکوب بدست آورد.

استبداد قدرت اراده را تضعیف می کند. اندیشه را پس می راند، چون اندیشه ها خطرناکند. ابتکار سیاسی را پس می راند، چرا که تمامی خرد و اقتدار واقعی از وجنات مستبد است که فوران می کند. در این شرایط فرد، رنگ محافظ خاکستری را انتخاب می کند و سعی دارد که هم رنگ جمعیت شود و با آنان " بر " بخورد و تابلو نشود. آرزو و جاه طلبی زیادی، بلیت مرگ است. تیمساری که محبوب باشد، با خطر روبروست. کسی که متفاوت است با خطر روبروست. **ارزش اصلی رایج، در حرف شنوی، تسلیم همراه با اکراه، خود فراموشی، و اطاعت محض است. این هایند بهترین ضامن های امنیت فردی.**

جوان، خیلی زود این درس ها را می آموزد. تبلیغات بی وقفه و پرسروصدا و آموزش های مدارس، به نام شکوفایی ملت، پیروزی انقلاب و شادکامی نسل های آینده، تمامی این خصلت ها را به عنوان خدمتی ضروری و افتخارآمیز به نظام تشریح می کنند. سرسختی و سخت کوشی خودی (مام میهن) تحسین می شود و این ویژگی با نظام های مردم سالاری "منحط و همیشه در حال سرنگونی" مقایسه می گردد، البته با نتیجه ای از پیش آماده و معلوم؛ یعنی برتری، حقانیت و سلامت نظام خودی. دسترسی و کسب اطلاعات از نظام های مردم سالار بشدت محدود می گردد، مبادا که بادکنک دروغ های رسمی دولتی سوراخ شود.

هنگامی که فشار خارجی، استبداد آلمان، ایتالیا و ژاپن رانابود ساخت، زمین پر از تکه پاره ی شخصیت های خرد شده بود. انسان های کوتوله با شخصیت ها و کرامت های پژمرده در خرابه ها به دام افتاده بودند. سروران جدید با مقاومتی روبرو نشدند. مستبدان ظرفیت و توان مقاومت را کشته بودند. تنها تعداد کمی متعصب در نقاط منزوی و پرت باقی مانده بودند و مقاومت می کردند.

شاید مردم این کشورها همیشه و ذاتاً حرف شنو و منضبط بوده اند و بر همین اساس به استبدادی تسلیم شده اند که آنان را باز هم بیشتر از قبل حرف شنو ساخته است. بمحض سقوط استبداد، گوسفندان تمامیت زده، یا حداقل بخشی از آنان می توانند براحتی و با آمادگی به آغل و طویله ی یکه تازانه ی جدیدی هدایت شوند و پناه ببرند. در آلمان، ایتالیا، مجارستان و بسیاری دیگر از کشورهای اروپایی، فاشیست های بسیاری به احزاب کمونیست پیوسته اند.

فرآیند تمامیت زدایی قبل از هر چیز، فرآیند بازگشت شخصیت و کرامت انسانی است، مسئله ی تقویت ایمان گاندی وار به سختگیری در مورد ابزار؛ و وسایل تحقق اهداف، احترام بیشتر به انسان، و آزادی ابتکار فردی و جمعی (جدا از بخش نامه های دولتی) است. فرمول منفی تکفیر نازی ها و فاشیست ها اغلب ضروری است. اما آنان می توانند بسرعت نان را به نرخ تمامیت طلبی دیگری بخورند. و بعضی شان هم خورده اند. در هر حال نازی زدایی تنها آنانی را در بر می گیرد که به آن اندازه "قهوه ای" بوده اند که شناسایی شوند. در باب اندیشه ی قهوه ای یا سیاه یا سرخی که به مقدار کم و خفیف، در خون و روح اکثریت آدم ها وارد شده چه می توان گفت؟ این یکی، دیگر به پادزهری گاندی وار نیاز دارد. شعار "با گاندی نازی زدایی کنید" شاید تجویزی مناسب باشد.

چل تکه ی لباس فردیت نمی تواند با سوزنی از جنس سرنیزه به هم دوخته شود، به همین نحو مردم سالاری هم نمی تواند با فرمان توراتی "چشم در برابر چشم" ترمیم شود، چرا که در نهایت، این حکم همه کس را "کور" خواهد ساخت.

هر تلاشی در جهت آغاز مردم سالاری یا جلوگیری از تمامیت خواهی، می باید دائماً بر بازسازی کرامت و شخصیت تأکید نماید. آزادی و مسئولیت پذیری به این تلاش یاری می رسانند، اما اقتدار سختگیرانه، بازمی دارد.

رنجوری شدید جسمی نیز، احترام مردم سالارانه به ابزار و وسایل را کاهش می دهد. تیمسار لوسیوس دی. کلی فرماندار نظامی آمریکا در آلمان می گفت که فکر می کند آلمان ها کمونیست نشوند، اما تضمین نمی کند که اگر جیره غذایی شان از ۱۵۵۰ کالری به ۱۲۵۰ کاهش یابد، آنان بازهم به همین منوال بمانند. این روزها در اروپا فرق میان یک مردم سالار و یک کمونیست شاید نصفه نانی روزانه یا ۵۰ کیلو ذغال سنگ ماهانه باشد.

احیای معنوی - که بدون آن مردم سالاری نابود می گردد - با گرسنگی، چماق و باتوم، اعمال محدودیت، یا با حکومتی تمامیت خواه سرعت نمی گیرد.

استبداد مردم را آزاده می سازد. با این وجود میلیون ها تن به آن عادت می کنند. با گذشت سالیان، همین میلیون ها فراموش می کنند که آزادی چیست؟ در روسیه، نسل جدید هرگز نمی داند که آزادی چیست و لذا دیدگاهش نسبت به آن خالی از ارزش است.



بازماندگان فاشیسم در رژیم استبدادی سابق، نوکران بالقوه ی فاشیسم نوین یا کمونیسم می باشند. از سوی دیگر، تمامیت خواهی کاری نمی کند جز اینکه نفرت از اجبار و تشنگی برای آرمیدگی، تنش زدایی و آزادی تولید کند، تمنایی که نمی باید مانع اش شد.

بنابر این سقوط یک حکومت استبدادی حاکی از فرصتی هیجان انگیز برای مردم سالاری است. اینکه مجرمین و جنایتکاران باید مجازات شوند و باید مراقب مرتجعین بود اهمیت دارد، اما بی نهایت مهم تر، این است که از هر اقدام مثبت ممکن استفاده کرد تا به بردگان سابق بتوان نشان داد تا چگونه به انسانهای آزاده بدل شوند.

تیمسار لوسیوس دی. کلی بر این باور است که دستگاه حکومتی آمریکا در آلمان، می باید غیرنظامی باشد. سازمان نظامی، بنا به سرشت خود، دائماً بر طبل اجبار خارجی می کوبد. با این شیوه، مردم نیز آماده اند که شبیه برخورد سابق شان با استبداد، عکس العمل نشان دهند. در این صورت این چهارچوب ذهنی، پذیرای مردم سالاری نمی باشد.

مردم سالاری فقط به کمک افراد مردم سالار و به شیوه ای مردم سالار می تواند خلق شود و اشاعه یابد. من اگر می توانستم سعی می کردم با دشمنان سابق و تمامی ضد دموکرات ها بعنوان بیمار رفتار کنم، بجای اینکه آنان را جنایتکار بدانم. افراد بسیار زیادی جنایتکارند. آنان جنایتکارند چون بیمارند. نفرت و زور در دنیای ما بیش از حد بکار رفته است. ما قادریم مهربانی را امتحان کنیم. ما می توانیم مردم سالاری را امتحان کنیم. لرد پوکنهام وزیر امور آلمان در دولت انگلیس، می گفت که " آلمانی ها هر حسن نیتی را که نشان داده ام، همیشه با همان ابعاد و اندازه پاسخ داده اند." این گونه رفتار، مبتنی بر اصول تربیتی درست و بر اساس آرمان های مسیح و گاندی است.

دنیای ما که ما را تهدید به لغزش به دامن تمامیت خواهی می کند، از تلاشی که می خواهد بردگی را در کشورهای سابقاً دشمن، در مستعمرات، و در کشورهای مردم سالار ابدی سازد، بیشتر در خطر است تا از تجربه ای شجاعانه در راه آزادی. آنانی که رهروی این تجربه اند، برای موفقیت می باید خود، انسانهایی آزاده باشند که از کرامت انسانی لبریز و از نظر منش نیز غنی باشند.

## فصل هفتم هیتلر و استالین

موسولینی در راستای خدمت به اهداف عوام فریبانه اش رژیم خود را " پرولتاریایی " می نامید. نظام شوروی رسماً " استبداد پرولتاریایی " است. سخنگویانش از واژه های بلشویک ، کمونیست ، و سوسیالیست بجای شوروی استفاده می کنند. استبداد هیتلری " سوسیالیست ملی گرا " یا همان کوتاه شده ی آلمانی آن " نازی " بود. اما استالین در چندین اظهار نظر عمومی گفته است که هیتلری ها- نامی که وی ترجیح می دهد - ملی گرا نبودند، آنان جهانخوار بودند، سوسیالیست هم نبودند، بلکه مرتجع بودند. به همین خاطر، سفارت شوروی در لندن، در طی جنگ تلاش نمود تا مانع استفاده بی.بی.سی. از واژه ی نازی گردد و در سال ۱۹۴۷ دیپلمات های شوروی نسبت به کاربرد " سوسیالیست ملی گرا " معترض شدند. چرا که استالین اعلام کرده بود فرهنگ شوروی " در شکل، ملی و در محتوی، سوسیالیستی " است. هم چنین استالین مدعی است که وی " سوسیالیسم محقق در یک کشور " یا " سوسیالیسم ملی گرا " را تأسیس نموده است.

شباهت منحصر به نام نیست. نظام های استبدادی در شیوه های خشونت بار و بی رحمانه به یکدیگر شبیه اند، در بی رحمی به انسان ها و در بی حرمتی به حیات. پیش ازینکه هیتلر به قدرت برسد، قول داد که " سرها را بزمین خواهد غلطاند " و... در طی حکومتش سرهای بسیاری بروی زمین غلتیدند. کرم‌لین در سراسر طول و عرض روسیه جاده ای از خون کشید. کمونیست های خارجی غالباً با ذوق و شوق بسیار و در خلوت از کسانی حرف می زنند که قرار است وقتی به قدرت می رسند باید کشته شوند(؛وقتی حکومت دستمون بیافته، خلاصشون می کنیم!). این جور صحبت ها چیزی را در آنها ارضاء می کند که طبیعی نیست.

تروتسکی وقتی که بلشویک شماره ۲ بود کتابی در توجیه وحشت افکنی و ترور نوشت. اما این استالین بود که صفحه به صفحه ی آن کتاب را به عمل درآورد. **خشونت، شیوه ی عمل اقلیتی است که نمی تواند اکثریت را متقاعد کند. تبر، ششلول و**

**روغن کرچک؛ دین و آیین آنانی است که ایمانی به آرمان ها، اخلاق، و عشق به انسان ندارند- هر چند که روضه ی رفاه بشریت را بر سر منبر های خود بخوانند.**

خشونت ابتدا بمنزله ی ابزار یک هدف، کار خود را می آغازد، در مراحل بعد هدف اولیه را با ولع نابود می سازد و بعد ها به روشی تبدیل می شود که بکمک آن قدرت می تواند بیرحمانه حفظ گردد.

در سالیان آغازین انقلاب بلشویکی؛ پلیس مخفی، سلاحی بر ضد دشمنان رژیم بود. پس از آنکه سرمایه داران، کولاک ها و ضد انقلابیون نابود شدند، پلیس مخفی بر ضد آنانی شد که انقلاب را بوجود آورده و هنوز به آن وفادار بودند. جنایت آنان وفاداری شان به اصول انقلاب بود که حکومت فعلی کم داشت آن ها را زیر پا می گذاشت.

بلشویسم در ابتدا بشدت از فاشیسم متمایز بود. بلشویک های قدیمی و اولیه؛ روشنفکران، کارگران، یا انقلابیون حرفه ای از قیپل لنین، تروتسکی، و استالین بودند که اولین علاقه شان طرفداری از طبقه کارگر بود. اما بیشتر نازی ها ماجراجویان طبقه متوسط و افراد جابجا شده ای از نظرگاه سیاسی بودند که با صنعتگران و سرمایه داران برعلیه طبقه ی کارگر متحد شده بودند.

بلشویک ها از چشمه های انقلاب فرانسه و فلاسفه ی لیبرال اروپای غربی بخوبی سیراب شده بودند. اقتدارگرایی تزاری از آنها گریزان بود. کلیسا هم با آنان همینطور برخورد می کرد، چرا که در خدمت پادشاهی ی مطلقه بود. بنابراین مردم سالاری و آزادی، آرمانهایی بیگانه برای لنین و تروتسکی نبودند. آنان قول دادند که دولت رو به نابودی می گذارد و پس از آن مردم آزاد خواهند شد. هیچ فاشیستی هرگز این چنین رؤیاهای زیبایی در سر نداشت. بنا به پیش بینی هیتلر، استبداد فاشیستی، باید هزار سال دوام می یافت.

علاوه بر این ها، بلشویک ها، جهان وطن بودند. جهان وطنی و دشمنی با ملی گرایی، امپریالیسم، و نژادپرستی جزء تار و پود کمونیسم لنینی بودند. از آنجایی که کمونیسم می خواست "کارگران جهان متحد شوند"، چگونه ممکن بود که بر اساس خون، محل تولد، رنگ یا کردار والدین افراد، از کسی طرفداری یا با او دشمنی کند؟ کمونیسم، قرار بود که برحسب فعالیت اقتصادی و منشاء اجتماعی شان قضاوت کند.

از سوی دیگر، نازی ها بر نظریه ی برتری نژادی و ملی تأکید می کردند: "آلمان ماورای همه"، "برتری نژاد آریا"، "یک حکومت، یک ملت، یک رهبر"، تمامی آلمانی ها می باید زیر پرچم یک استبداد ملی بروند. این ها بذرهای جنگ جهانی دوم بودند.

موسولینی کارش را بعنوان یک سوسیالیست آغاز کرد، یک سوسیالیست جناح چپ. سپس ملی گرایی را پذیرفت و نظامی استبدادی را بر پا کرد. اینجا بود که تبدیل به فاشیست شد.

کنترل دولتی بر تمامی سرمایه ها، در کنار استبداد پلیس مخفی و در کنار ملی گرایی، سوسیالیسمی ملی است، هر چند که رهبران به نام رنجبران سخن گویند. سوسیالیسم انواع مختلفی دارد. کارل مارکس، یهودی ستیزی را " سوسیالیسم احق ها" می خواند. اما سوسیالیسم ملی گرا، سوسیالیسم جنایتکاران است.

امروزه، در روسیه، واژگان کهنه در جای خود باقی است: بلشویسم، کمونیسم و سوسیالیسم. اما کنار گذاشتن اهداف مردم سالاری، مشقات فزاینده ی نظام استبدادی، و ظهور ملی گرایی، استالین را تبدیل به برادر عقیدتی هیتلر و موسولینی می سازد.

تغییر خط مشی ها در روسیه ظاهراً از سال های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ آغاز شد. استالین می دانست که اقتصاد شوروی هنوز وعده ی فراوانی و رفاه خود را عملی نکرده و سال های بعد هم موفق به انجام آن نخواهد شد. چیزی می باید به جامعه تزریق می شد تا بتواند غیرت و ایمان را برانگیزد. وی می توانست مردم سالاری را به اقتصاد سرمایه داری - دولتی خود اضافه کند و سوسیالیسمی واقعی خلق نماید یا اینکه بجای آن می توانست ملی گرایی را به جامعه تزریق کند. وی به سبک ویژه ای هر دو را تجربه نمود. مردم سالاری را بر روی کاغذ در یک قانون اساسی جدید گنجانید و هم هنگام و در عمل، اقدام به ملی گرایی (تشویق وطن پرستی خود ستایانه) نمود.

اما برای نظام استبدادی سخت است که کوتاه بیاید. آقای استالین هم قادر نبود در هنگامی که نارضایتی از شرایط مادی بالا می گرفت محدودیت های آزادی فردی را کمتر کند. برعکس، مجبور بود محدودیت ها را شدیدتر کند و در جستجوی بلاگردان هایی برای توجیه شکست های رژیم باشد. متهمینی در محاکمات مسکو وجود داشتند. محاکمات و تصفیه های ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸، قانون اساسی را تعطیل کردند و هر رد پایی از مردم سالاری را در حزب، اتحادیه های کارگری و در سراسر کشور نابود ساختند. آنچه که امروزه در روسیه باقی مانده، دولتی است که مالک تمامی سرمایه و کاربر انحصاری آن است، دولتی که جبارانه حکم می راند، ملی گرایی را آموزش می دهد و آن را به عمل در می آورد. ترکیبی شوم و تهدید آمیز!

شوروی وطن ملیت های مختلفی است. اهالی روسیه ی بزرگ ۵۴ درصد جمعیت را تشکیل می دهند. در حدود چهل میلیون اوکراینی وجود دارند. و ارمنی ها، گرجی ها، کالموک ها، ازبک ها، تاجیک ها، یهودیان، بوریاتها، اوسه تی ها، کاباردی ها، روس های سفید، آذربایجانی ها، آلمان ها، مولداوها، تاتارها، آجاری ها، آبخازها، چرکس ها، غیره و غیره هم هستند، که سرجمع بیش از ۱۲۰ قومیت می شوند.

دولت تزاری، دولت روس‌هایی بود با موی بور و چشم آبی که از غیروس‌ها متنفر بودند. حکومت تلاش می‌کرد تا آنان را از نظر زبان، لباس، سنت‌ها و دین روسی کند. تا ۱۹۱۷ روسیه زندان اقلیت‌های ملی بود. انقلاب بلشویکی متعهد شد که کشور را به اتحادیه‌ای از ملت‌های آزاد و مساوی تبدیل سازد. تمامی اقلیت‌ها تشویق شدند که به زبان خود سخن بگویند و در صورتی که این زبان‌ها دستور زبان یا متن مکتوبی نداشتند، مسکو کارشناسانی را اعزام می‌کرد تا این امکانات را ابداع کنند. در مناطقی که ساکنانشان اقلیت‌ها بودند، جمهوری‌ها یا جمهوری‌هایی فرعی<sup>۲۷</sup> (همچون جزایری) تشکیل شدند که مقاماتشان از اعضای همان اقلیت‌ها بودند. این سیاست به معنی خودمختاری استانی یا منطقه‌ای بود.

قبل از انقلاب و حتی پس از آن، برخی کمونیست‌ها با این خط مخالف بودند. آنان این شیوه‌ی برخورد را سیاست ملی‌گرایی می‌خواندند و می‌گفتند که بر روی تفاوت‌های نژادی تأکید دارد و لذا مانع ظهور و بروز انسان تراز نوین یعنی محصول انقلاب می‌شود که نه روسی است و نه ارمنی، دارای آگاهی طبقاتی است، شهروندی از خود گذشته است و یک جهان وطن.

اما کرملین مصمم شد که می‌باید قبل از هر چیز سیاست تزار را در روسیه معکوس سازد. می‌باید به نیمی از اتحاد شوروی که روسی نبودند، حسی از نوع تعلق و حاکمیت می‌داد. گرجی‌هایی همچون استالین و اورژونیکیدزه، ارمنی‌هایی چون میگویان و قره‌خان، یهودیانی همچون زینوویه ف، کامه نه ف، لیتونی‌یه ف، و کاگانه ویچ به مقامات بالای سلسله مراتب قدرت در شوروی دست یافته بودند که این خود دلیل قاطعی بود بر پایان یافتن تبعیض و نابرابری بر علیه غیر روس‌ها. یهودیانی که زمانی قربانیان قوم‌کشی‌های وحشیانه و سایر اشکال ایدئولوژیک یهودی ستیزانه بودند، همانند دیگر گروه‌های نژادی، از حمایت برخوردار شدند.

تمامی بلشویک‌ها و حتی اکثریت ناظران خارجی ضد شوروی اظهار می‌داشتند که انقلاب کمونیستی مشکل اقلیت‌های ملی را حل نموده است. عدم وجود تبعیض نژادی بعنوان یکی از بزرگترین دستاوردهای سیستم شوروی تحسین شد.

همین که ابر و دود باروت - و همین طور تبلیغات - جنگ دوم جهانی از آسمان‌های فراز روسیه برطرف شد، شکاف‌ها و ترک‌های گسترده‌ای در بهشت صلح و صفای میان-نژادی روسیه آشکار شد. مدارک و داده‌های دست اول کرملین حاکی بودند که در طی جنگ، استالین - با تخطی از قانون اساسی مصوب ۱۹۲۶ خود- جمهوری‌های خودمختار کالموک (میان استالینگراد و آستراخان)، تاتارستان (در "که ریمه")، و چچن اینگوشی (در قفقاز شمالی) را سرکوب کرده است. همگی اینان مسلمان بودند. ارتش نازی به قلمرو اینان حمله ور شده بود، و از قرار معلوم به شوروی وفادار نمانده بودند و با هیتلر همکاری داشتند. بسیاری از آنان، طبق شنیده‌ها برای آلمان در جبهه‌ی غربی جنگیده بودند و

برخی نیز از سوی ارتش آمریکا دستگیر شدند. هزاران کالموک و فراریان دیگر هم اکنون در اردوگاه های مناطق نفوذ آمریکا و انگلیس در آلمان حضور دارند و ممکن است در آینده در کشور های عرب خاورمیانه اسکان داده شوند.

سر نخ ریشه های اصطکاک میان- نژادی در روسیه ی شوروی در نشریه ی " بلشویک " ارگان رسمی نظری و سیاسی حزب کمونیست اتحاد شوروی به چشم می خورد. شماره ی جولای ۱۹۴۵ مقاله ای دارد به قلم جی. الکساندروف، ریاست واحد آموزش سیاسی حزب. الکساندروف شاکی است که :

"مورخین ما بقدر کافی تاریخ داخلی مردمان مختلف و متنوع اتحاد شوروی را تحلیل نمی کنند. به همین خاطر است که جنگ طبقاتی ملیت لاپوشانی می شود، و معدودی از شاهزادگان و رهبران زمیندار به قهرمانان ملی بدل می شوند. بعنوان مثال، می توان به کتابی که در قازان در مورد حماسه ی " عید گای " منتشر شده است نظر انداخت. در پایان سال ۱۹۴۰، در نشریه ی تاتاری " ادبیات شوروی " اجرایی خلاصه از نمایشنامه ی حماسه ی " عیدگای " بچاپ رسید که اصل آن بقلم نویسنده ی تاتار، ان. ایزان بت آماده ی نشر بود. قهرمان حماسه ی عیدگای بتدریج تبدیل به قهرمان مردمی تاتار ها شد. "عید گای" یکی از زمینداران بزرگ "فوج طلائی"، فرمانده و رهبر برجسته ی نظامی پیرو "تخته میش" و "تیمور لنگ" بود و پس از چندی امیر "فوج طلائی" شد. حملات نابود کننده ای به شهر ها و روستا های روسیه صورت داد. در سال ۱۴۰۸ "عیدگای" یورش مغولی- تاتاری علیه مسکو را رهبری نمود، نیزنی-نو- گورود، پریاس لاول، روستوف، ست پوخوف و بسیاری از شهر های مجاور مسکو را به آتش کشید، به مسکو خراج بست، ریزان را در راهپیمایی بازگشت غارت کرد و هزاران روس را بعنوان برده از کشور با خود بیرون برد."

به سخن دیگر، "عیدگای" درست همانند یک خان تاتار قرن پانزده رفتار کرد که با روس های بزرگ مسکونشین می جنگید. "عیدگای" مطمئنا نمی تواند همچون نمونه ای از یک شهروند خوب هیچ کشوری بحساب آید. همینطور الکساندر نه وسکی شهسوار قرن ۱۳، ایوان مخوف، پتر کبیر، کاترین کبیر، ژنرال سوواروف که در جنگ های قرن ۱۸ شرکت داشت و در سراسر اروپا انقلاب ها را سرکوب می کرد، هیچ یک نمی توانند این نقش را ایفا کنند. با تمام این ها، کرملین، از ۱۹۳۶ به بعد، این جباران و غارتگران خودی را از زباله دان تاریخ بیرون آورد(زباله دانی ای که بلشویک های اولیه، آنان را به درستی به آنجا فرستاده بودند)، و سپس همان رنگ غلیظ شوروی را به آنان زد و بعنوان قهرمانان جدید اتحاد شوروی معرفی شان کرد<sup>۲۸</sup>. پس ازین بود که تاتار ها از خود پرسیدند پس چرا ما نتوانیم در ۱۹۴۰ همین کار را با قهرمانان ملی خود انجام دهیم؟

مسکو پاسخ داد که: " نه، عیدگای روس ها را شکست داده است."

" عید گای " به قهرمانی ممنوع بدل شد.

این چنین بود که ملی گرایی روس موجب خیزش ملی گرایی تاتار و تبعیض روس ها بر علیه تاتار ها شد.

در اوکراین وضع ازین هم بدتر شده است. در میان کمونیست ها و غیر کمونیست های اوکراینی همواره تمایلات ملی گرایانه و حتی جدایی خواهانه وجود داشته است.

در دهه های ۲۰ و ۳۰، کرملین چندین بار خبر از تصفیه و تنبیه بر علیه اوکراینی های طرفدار جدایی از اتحاد شوروی داد. هنگامی که مسکو شروع به ترویج ملی گرایی روس نمود، نتیجه ی آن تقویت ملی گرایی اوکراینی بود. نازی ها در طی اشغال اوکراین هر آنچه را که در توان داشتند انجام دادند تا امید اوکراینی ها را به استقلال از مسکو تقویت کنند.

مسکو برای بیمه کردن وفاداری مردم اوکراین نسبت به خود، لاف زده است که تمامی مناطقی را که اوکراینی ها در لهستان، چک اسلواکی، و رومانی در آن ها ساکن شده اند به اوکراین ملحق ساخته است و بدین ترتیب " رویای هزار ساله ی اوکراینی " را تحقق بخشیده است. استالین در واقع تمامی سرزمین های اوکراینی نشین اروپا را به زیر پرچم روسیه درآورد؛ حال اوکراینی ها چگونه می توانستند که آرزوی جدایی از اتحاد شوروی را داشته باشند؟

رژیم شوروی بمنظور تقویت بیشتر قید و بند میان مسکو و اوکراین در سالیان اخیر، به بزرگداشت "بوگدان خمل نیتسکی" قهرمان ملی اوکراین و هتمان<sup>۲۹</sup> پرداخته است. در طی دوران جنگ، یک تاق نصرت و آذین بندی مهم نظامی بنام بوگدان خمل نیتسکی ساخته شد، و شهر "پره یاسلاو" به " پره یاسلاو خمل نیتسکی" تغییر نام داد.

نکته ی پنهان در این تجلیل و بزرگداشت این است که خمل نیتسکی در ژانویه ی ۱۶۵۴ اوکراین را با روسیه متحد کرد و مسکو می خواهد که بر این واقعیت تاکید نماید. حال اگر نام خمل نیتسکی را به یهودی ای که در دوران تزار زیسته است بگویید پاسخ بیدرنگ او " قوم کش" است. بوگدان خمل نیتسکی بخاطر قتل عامی که از یهودیان کرد شهرت دارد.

ملی گرایی اوکراینی ها، که امروزه قوی تر از آن است که سرکوب شود، قبل از هر چیز، همیشه به معنی یهودی ستیزی بوده است.

ار آن گذشته ، برای اولین بار پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، شواهدی دال بر ظهور یهودی ستیزی رسمی بروز کرده است که حذف سریع یهودیان از سرویس های خارجی شوروی و محدود سازی تعداد یهودیانی که ممکن است در موسسات آموزشی خاصی، بویژه در مدرسه ی دیپلماتیک مسکو ثبت نام کنند نمونه هایی از این سیاست می باشند. صد ها یهودی در وزارت امور خارجه ی شوروی در مسکو مشغول بکار بودند. اما اینک تنها به تعداد انگشتان دست اند. همین گرایش در سایر شاخه ها و شعبات دولت آشکار است. ازین ها گذشته، بخش عمده ی اعضای یهودی حزب کمونیست، بنابه گزارشات موثق، آن سازمان را ترک گفته اند.

هنگامی که کرملین بانی ملی گرای روسیه ی بزرگ شد و استالین در ۲۴ مه ۱۹۴۵ در ضیافتی در مسکو توانست اظهار نماید که: روس ها "ملت پیشتاز اتحاد شوروی" هستند، این تحولات اجتناب ناپذیر شدند. این است همان نظریه قدیمی "روس ها برترند"، نظریه ی برتری یک نژاد خاص که پیامد قهری آن، طبعاً، تحقیر و کهنتری سایر نژاد های دیگر می باشد. دیدگاه هایی همچون "فقط همه ی اسلاو ها"، "فقط همه ی آلمان ها" و "فقط همه ی ژاپنی ها"، "فقط همه ی اوکراینی ها"، "فقط همه ی ترک ها" نظراتی اند که همگی سرشته یک کرباسند. این دیدگاه ها بمعنی تبعیض و ستم در داخل و دست اندازی و توسعه طلبی ارضی در خارج از کشورند.

بروز تنش های ملی گرایانه در روسیه تحولی متاخر است و هنوز به چشم بسیاری از خارجیان نیامده. اما اقلیت های درون اتحاد شوروی، و بویژه گروه های خاص مسلمانان و اوکراینی ها، بر علیه ملی گرای روسیه ی بزرگ در طی جنگ واکنش نشان دادند. برای صد و چند اقلیت نژادی غیر روسی و غیر اسلاو، ملی گرای روسی که استالین گرجی در ۱۹۲۵ پیگیرانه آن را بنا نهاد، در خدمت تشدید و تقویت آزدگی ای بود که استبداد مسکووی همواره آن را تحریک و زنده می کرد. اقلیت ها از خود مختاری فرهنگی گسترده برخوردار بودند، اما در امور سیاسی و اقتصادی، خودمختاری کاغذی آنان با تمرکز گرای خشک، بی انعطاف و سختگیرانه ی کرملین لغو می شد.

در سراسر دنیا هیچ حکومت و دولتی متمرکز تر از اتحاد شوروی وجود ندارد. مقامات فدرال مسئول مستقیم اقتصاد کل کشورند. جمهوری های باصطلاح خود مختار اقلیت ها، از مسکو اطاعت می کنند. این شیوه، مزیت های خود را داراست؛ چرا که فرصت برنامه ریزی ملی و هماهنگی تلاش ها را بوجود می آورد<sup>۳</sup>. اما ابتکار محلی و استقلال را می کشد. یک دولت فدرال قدر قدرت، مضحکه ای از فدرالیسم ادعایی دست ساز شوروی است.

در آینده در این یا آن ایالات متحده ی اروپا یا در هند فدرال یا آسیای متحد، مصالحه ای میان دولت مرکزی و دولت های ایالات و استان ها و واحد های ملی مختلف ضرورت خواهد یافت. اما نظام استبدادی، چه از نوع هیتلری یا استالینی آن، چه از نوع فاشیستی یا کمونیستی آن، مانع این گونه مصالحه می شود. این حکومت قدرت را در مرکز و به ضرر پیرامون، انحصاری می سازد.

ترکیب استبداد و ملی گرای، ویژگی جهان وطنی سیاست های داخلی و خارجی اتحاد شوروی را نابود کرد. نمایندگان شوروی اینک در سازمان ملل متحد و در سایر کنفرانس ها بر روی "حاکمیت ملی" تاکید دارند. به همین شکل است مخالفت آنان با طرح آمریکایی کنترل بمب اتمی، و نیز مخالفت با همکاری بین المللی با توجه به بازسازی اقتصادی اروپا. باز هم به همین ترتیب است مخالفت مسکو با لغو حق وتو در منشور سازمان ملل متحد. وتو تجسم حاکمیت ملی است، و به همین خاطر است که شوروی ها با حکومت



جهانی مخالفت دارند. حکومتی که فشار های قطعی اش بر مسکو، از نظر آنان ارتجاعی تلقی خواهد شد.

ملی گرای، استبداد را تشدید می سازد و استبداد، ملی گرای را به اوج می رساند.

اما ملی گرای صرف، که معمولا در مقایسه با ترکیب ملی گرای و استبداد، کمتر آسیب زا و انفجار زاست، درون تمامی دمکراسی ها وجود دارد. این نقطه ضعف آنهاست. نقطه ضعف کل دنیای مردم سالار نیز میباشد، چرا که نفرت و جدائی می آفریند.

ملی گرای اقتصادی و سیاسی عامل وجودی جهانخوارگی امپریالیستی و جنگ هایند. این ها میله های زندان رنگ پوست و تبعیض نژادی را می آفرینند. ضد مسیحی، ضد مردم سالاری و ضد اخلاقی اند. ملی گرای، بلا و مصیبت دنیای نوین است. استاد آلبرت انیشتن می گوید: این ملی گرای بود که فاتحه ی اروپا را خواند.

اگر که ملی گرای به رشد خود ادامه دهد تمدن ممکن است به تمامیت طلبی تسلیم شود. ملی گرای در حال رشد است. خفت و فلاکت برآمده از حاکمیت دراز مدت خارجی، عده ی بسیار وسیعی از هندیان را "هند پرست" ساخته است و ملی گرای تب آلودی را به عشق کاملاً طبیعی آنان به آزادی افزوده است. وحشت افکنان(تروریست های) جوان صهیونیست در فلسطین، نازی هایی هستند در نطفه. یک سناتور محافظه کار آمریکایی، که قهرمان یک سیستم سیاسی سراپا فاسد و نماد هر آن چیزی است که در ایالات جنوبی، منحط و ضد آزادی است، علناً اظهار می دارد که این یا آن شهروند قانونی و با شرف آمریکایی که با تلاش خود، شایستگی کار در ادارات دولتی را کسب کرده است، کمتر از یک آمریکایی واقعی و مثلاً اصیل ارزش دارد، چرا که والدینش بیش از ۷۰ سال پیش، در کشور اتریش- مجارستان دنیا آمده اند و لذا او آمریکایی اصیل نیست.

سیاستمردان جنوبی آشکارا، روضه ی "برتری سفید" را می خوانند و بر علیه کاتولیک ها، سیاهان و یهودیان تشکیلات درست می کنند. مصر اصرار می ورزد که خارجیان هنگام ورود و خروج به آن کشور "دین" خود را در برگه های پرسشنامه اظهار کنند. مسلمانان و هندو ها در شبه قاره ی هند با هم می جنگند. هندو ها با نجس ها بد رفتاری می کنند؛ یهودیان و عرب ها دائماً با هم درگیرند؛ مسیحیان و یهودیان مانند برادر با هم رفتار نمی کنند. چک اسلوواکی، که زمانی متمدن ترین مردم سالاری اروپای مرکزی بود، تحت حکومتی کمونیستی، اقداماتی بر ضد مجار ها و آلمان ها انجام می دهد، ظاهراً به این امید که از نظر نژادی، کاملاً خالص و تماماً اسلاو شود( که اصلاً معلوم نیست کاملاً خالص یعنی چه!).

این گونه است که مردم سالاری می میرد. ملی گرای؛ سلول به سلول، بافت به بافت، مردم سالاری سالم را به تمامیت خواهی بدخیم بدل می سازد. خصومت فزاینده ی ملی

گرایی پس از جنگ، به نظام مردم سالاری ای حمله می برد که خود قبلا تحت فشار شرایطی تضعیف شده است و البته که پیامدهای این حمله مصیبت بارند.

بنیان مردم سالاری بر این اصل استوار است که "همه ی آدم ها برابر بدنیا می آیند". هنگامی که انسان بخاطر شکل بینی، محل تولد، رنگ پوست، نوع دین، لهجه ی کلام، آوای "خارجی" نامش یا اعتقادات و کردار وابستگی، با دیگران برابر فرض نمی شود، این بنیان سست می گردد. تنها آن کسانی حق دارند دیگران را به این بهانه ها مورد پرسش، تعقیب و آزار و ایذاء قرار دهند که والدین خود را خود انتخاب می کرده اند!!؟

آنانی که به آزادی فردی و جان های خود ارج می گذارند، در مبارزه ی خود بر ضد فاشیسم و کمونیسم می باید هجوم خود را بر روی هر گونه بروز و ظهور ملی گرایی، نژاد پرستی و تفاخر طبقاتی یا برتری مذهبی متمرکز کنند. تنها یک نوع نظام نخبه گرا وجود دارد که ورود به پست ها و مقامات آن برای شخصیت های پاک و اخلاق مندی که به هموعان خویش یاری می رسانند آزاد است. در این نظام برای سیاستمداران و دیپلمات ها جای زیادی وجود دارد. چند تن از اینها به آن خواهند پیوست؟

## فصل هشتم گزینه

معاون سابق رئیس جمهور، والاس گفته است که: "از میان فاشیسم و کمونیسم، من کمونیسم را می پسندم." اما هر دو قاتل آزادی اند. اگر قرار بود که جهان بر سر دوراهی انتخاب میان فاشیسم یا کمونیسم قرار گیرد، مردم سالاری نابود می شد.

هیتلر و گوبلز همین دوراهی را به دوراهی نازیسم یا بلشویسم تقلیل دادند و آن را باریکتر و تنگ تر ساختند؛ هر ضد نازی یک کمونیست بود. هیتلر، پرزیدنت "به نر" را کمونیست می خواند. چرا؟ چون به نر می خواست چکوسلواکی مستقل بماند.

فرانکو می گفت: "اسپانیا نماد انتخاب میان فاشیسم و کمونیسم است." در طی جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶-۳۹)، بسیاری از مرتجعین، همین استدلال را برای توجیه پشتیبانی شان از فاشیسم خرج کردند.

ارتجاع برخی را به اردوگاه کمونیست ها فراری می دهد، و کمونیسم بعضی دیگر را به اردوگاه راست می تاراند. هر دیدگاه افراطی، عامل عضو گیری برای دیدگاه رقیب است. در این میان، این مردم سالاریست که ضربه می خورد.

یونان در این میان نمونه ایست وحشتناک.

پادشاه یونان، بی هیچ دلیل کافی، فرصت یافت تا به تاج و تخت خود در آتن بازگردد. سلطنت طلبان راست به دورش گرد آمدند. کمونیست ها نیز، مثل همیشه از همه جلوتر و مثل همیشه با شدتی بیشتر از دیگر رقبا، شیپور های بیدارباش را به صدا درآوردند و میانه روان را فراخواندند تا به پرچم ضد سلطنتی آنان پیوندند. از آن جایی که خطر ارتجاع، واقعی بود، عده ی زیادی به آنان پیوستند. بر همین اساس دوستان پادشاه نیز با اشاره به افزایش قدرت کمونیست ها، از میانه رو های "محافظه کار" تر خواستند تا از پادشاه حمایت کنند. برخی پذیرفتند. این وضعیت بهانه ی بیشتری برای جذب نیرو به

دست کمونیست ها داد و آنان نیز ازین بهانه بخوبی استفاده بردند. موفقیت کمونیست ها به نوبه ی خود انگیزه ای شد برای سلطنت طلبان که بخش دیگری از میانه روها را به اردوگاه راست افراطی بکشانند.

اگر این روند به اندازه ی کافی ادامه می یافت، میانه روها کاملاً ناپدید می شدند و تنها دو طیف افراطی باقی می ماند. در آن صورت بین شان هیچ فضایی یا پلی باقی نمانده بود جز این که فقط با هم بجنگند.

این نفرت پراکنی، فرانسه، ایتالیا، چین و بسیاری از سرزمین های دیگر، و حتی قدری هم ایالات متحده را تهدید می کند. در دنیای مردم سالار، این بزرگترین خطر برای صلح است. یک درگیری میان افراطیون فربه و متورم شده ی کشور های مختلف، به معنی تهدیدی است به وقوع جنگ داخلی. کما بیش همزمان، در تک تک این کشور ها، تهدیدی که می تواند به جنگ جهانی سوم نیز منتهی شود.

پیشگیری از جنگ و رستگاری مردم سالاری، در تقویت میانه روها و تضعیف افراطیون ارتجاعی و کمونیست است.

هر دو سر طیف افراط همیشه تلاش دارند که رقبای معتدل خود را از صحنه بیرون کنند. در کشوری مثل آمریکا، مرتجعین حس می کنند که اگر می توانستند ثابت کنند کمونیست ها تهدیدی اند که فقط آنان قادرند دفعشان کنند، آنگاه قدرت را به چنگ می آوردند. در کشوری مثل فرانسه، کمونیست ها از پیروزی در مبارزه ای انفرادی با مرتجعین، به خود اطمینان دارند. کمونیست های فرانسه نیز به همان شکل مدعی اند که تنها یک مبارزه، و آن هم برضد مرتجعین وجود دارد و تمامی آنانی که با ارتجاع مخالفند می باید پس از آن به کمونیست ها بپیوندند. هر سوی این افراطی گری، امیدوار است که با نابود سازی میانه روی، مبارزه را ببرد و دایره ی انتخاب را میان خود و رقیب خود منحصر و تنگ نماید.

گاهی اوقات، مثلاً در چین، کمونیست ها خود را به عنوان میانه رو و مردم سالار معرفی می کنند. دوستان خارجی شان آنان را متعلق به عرصه ای ساده لوحانه همچون "اصلاح طلبی دهقانی" می دانند. واقعیت هم همین طور است. چین شدیداً نیازمند اصلاحات ارضی است، اما کمونیست های چینی، خواستار حکومتی تک حزبی و همیشه داوطلب تأیید حرکات شان از سوی مسکو نیز میباشند. اگر کمونیست های چینی بعنوان میانه رو پذیرفته می شدند، دیگر هیچ میانه روی دیگری شانس ظهور نمی داشت.

در آلمان، قبل از هیتلر، کمونیست ها غالباً از پیشنهادات نازی ها به منظور تضعیف جمهوری پشتمانی می کردند. در مورد علت این کار توضیح می دادند که اگر جمهوری سقوط کند، نازی ها بر سر کار می آیند، بعد شکست می خورند، و به کمونیست ها تسلیم می گردند. افراطیون در مورد جاده ی قدرت چنین می اندیشند که باید از روی جنازه ی میانه روان معتدل عبور کنند.

در روزهای قبل از ظهور هیتلر، کمونیست ها طبعاً آتش تهاجم خود را بر روی سوسیال دموکرات ها متمرکز کرده بودند. سوسیال دمکرات ها به سوسیالیسمی در کنار آزادی باور داشتند؛ کمونیست ها از سوسیالیسم همراه با استبداد پشتیبانی می کردند.

سوسیال دمکرات های آلمانی، بعنوان دمکرات، ضد نازی بودند، و نیز بهمان دلیل ضد کمونیست. بنابر این کمونیست ها به آنان "سوسیال فاشیست" می گفتند؛ کمونیست ها در فحاشی های گمراه کننده از همه جلوتر بودند. دشمنی میان آنان و سوسیال دمکرات ها به هیتلر کمک کرد تا به قدرت برسد.

این درس وحشتناک و تهدید فاشیسم در سراسر اروپا، جبهه ای متحد یا جبهه ای مردمی در اسپانیا، فرانسه و سایر جمهوری ها پدید آورد. لیبرال ها، سوسیالیست ها و کمونیست ها بر علیه فاشیسم با یکدیگر همکاری کردند. مسکو این جریان را راه انداخت و پشتیبانی کرد.

در میان تمامی این گروه ها، کمونیست ها از همه سخت تر تلاش کردند و بیش از همه قربانی دادند.<sup>۳۱</sup> اما در هر مورد، بدنبال در دست گرفتن کنترل کامل جبهه ی متحد یا مردمی بودند، و در این مسیر بار ها و بار ها آنچنان موفق می شدند که گروه های غیر کمونیست را تا ابد از کرده ی خود پشیمان می ساختند و جبهه را متلاشی!

غیر کمونیست ها کم کم متوجه شدند که آنان تشنه ی قدرت اند، و برای کسب آن هر چیزی را زیر پا می گذارند، دروغ می گویند و از کرملین اطاعت کورکورانه میکنند.

با امضای پیمان استالین- هیتلر در اوت ۱۹۳۹، آن جبهه ی مردمی نیمه ی دوم دهه ی ۳۰ بناگاه جوانمرگ شد. وقتی که استالین در تماسی نزدیک با نازی ها بود، ضد نازی ها چگونه می توانستند با پیروان استالین همکاری داشته باشند؟ کمونیست ها تا قبل از یورش هیتلر به روسیه، چگونه می توانستند مدعی ضدیت با فاشیسم باشند، هنگامی که خودشان در انگلیس و فرانسه و آمریکا در جنگ ضد هیتلری خرابکاری می کردند؟ مفهوم "ضد فاشیست" در اندیشه ی کمونیست ها ظاهراً، به معنی صرف همراهی با روسیه بود، اعم ازین که این روسیه همکار فاشیست ها باشد یا این همراهی به قیمت نابودی مردم سالاری تمام می شود یا خیر!

از آن پس، دنیا به درک عمیق تری از ماهیت سیاست ها و راهبرد های تمامیت طلبانه دست یافت. تمامیت طلبان، چه از نوع سرخ، قهوه ای، یا سیاه<sup>۳۲</sup> آن، دشمنان نظام های مردم سالارند. آتش بس موقت با آنان بمعنی ائتلاف وقت و از دست دادن موقعیت است. مخالفان تمامیت گرایی نمی توانند به تمامیت طلبان اعتماد کنند و لذا نمی توانند با آنان کار کنند. حضور کمونیست ها در موقعیت های کلیدی، مانعی برطرف نشدنی بر سر راه وحدت اتحادیه های کارگران و کارکنان، طبقه کارگر، و جنبش های ضد فاشیستی آزادی

خواه در هر کشور یا در سراسر جهان است، چرا که میلیون ها طرفدار مردم سالاری، از همکاری با ضد دمکرات ها خودداری خواهند کرد.

افراد خوش انصاف و محترم ممکن است گهگاهی خود را سرزنش کنند ازینکه مجبور شده اند در انتخابات ملی، کمک کمونیست ها را در طرفداری از نامزدی شایسته - که با امپریالیسم مبارزه می کند، با تبعیض نژادی می جنگد، مسکن بیشتری می سازد و ... - نپذیرند. اما باید دانست که کمونیست ها همچون ابزاری برای یک هدف اند، و دمکرات واقعی تنها از آن ابزاری سود می برد که ارزش هدف را داشته باشد. در غیر این صورت معامله از بیخ و بن، مخدوش و باطل و فاسد است.

پیامد های کار مشترک با تمامیت طلبان، یا سیاستمدان فاسد، آنچنان منفی، گسترده و تاثیر گذارست که خیر جزیی احتمالی را کم رنگ و بی اهمیت می سازد.

سوسیالیست ها یا لیبرال<sup>۳۳</sup> هایی که با کمونیست ها همکاری می کنند، نمی توانند به کمونیسم انتقاد کنند مگر این که اتهام ناسازگاری را از سوی آنان بپذیرند. کمونیست ها خواستار همکاری با سوسیالیست ها، اتحادیه های کار، و لیبرال هایند تا دشمنان و رقبای طبیعی خود را از سر راه بردارند و ساکت سازند، اما تا زمانی که مثلا سوسیالیست ها از کمونیست ها انتقاد نکنند و تمامیت طلبی آنان را افشا نسازند. افکار عمومی قادر به تفکیک میان سوسیالیست ها ی مردم سالار و کمونیست ها نیست. در این چنین شرایطی، منابع غنی تر، تبلیغات پویا و پر تحرک تر، و انضباط تمامیت خواهانه ی کمونیست ها برای آنان موفقیت انتخاباتی می آورد، در حالیکه مردم از واقعیت امر بی خبرند.

کمونیست ها ممکن است غیر کمونیست ها را با جمعیت زیاد، برنامه های رادیویی و تبلیغات قوی خود پشتیبانی کنند. غیر کمونیست ها برای همین خدمات هزینه ی بالایی می پردازند. هانری ا. والاس در ضمن سخنرانی مشهورش در پارک " مدیسون اسکووایر" نیویورک در ۱۲ سپتامبر ۱۹۴۶ انتقاد مختصری به سیاست روسیه نمود. سالن پر از کمونیست بود. آنان در پاسخ، وی را هو کردند. وی در ادامه ی سخنانش، بخش های ناخوشایند متن سخنرانی خود را در مورد روسیه حذف کرد.

سخنرانان دیگری که معتاد به همکاری با کمونیسم اند بارها و بارها به سیاست های آمریکا وانگلیس در یونان، و مثلا رفتار انگلیس در فلسطین حمله می برند، اما چشمان شان را بر روی بی رحمی هایی که روسیه و کمونیست ها دائما در دنیای کمونیسم، بر علیه انسان ها و بر علیه مردم سالاری مرتکب می شوند بر هم می گذارند. اینجاست که انسان می فهمد چرا مهاجرت گاندی بر روی اهمیت ابزار و وسایل پافشاری میکند. این کار بخشی از شیفتگی او به حقیقت است. در انتخاب ابزار، کافی است که وجدان سرزنش گر را فراموش کنی، آن وقت است که احتمالا به یک موجود " بی شرف" تبدیل می شوی.<sup>۳۴</sup>

غیر کمونیستی که آماده ی کار با کمونیست هاست خود را با این وضع روبرو خواهد دید: فرض کنید کمونیست ها می توانستند با حمایت و پشتیبانی غیر کمونیست های طفیلی، دولتی ملی تشکیل دهند. این امکان در چندین کشور اروپایی پیش آمده است. در آن صورت وزرای کمونیست بشکلی گریزناپذیر، از موقعیتشان برای نفوذ و کسب مقامی ثابت در دستگاه و حمله به نهاد مردم سالاری استفاده می کردند. این بمعنای استبداد است و در صورتی که مخالفان تمامیت گرای از سوی دیگر، قوای خود را بسیج کنند، بمعنی جنگ داخلی! اساسا مردم سالاران همدست کمونیست ها، آماده ی مشارکت و همدستی با نظمی استبدادی نیز می باشند.

جدا از همه ی این ها، کمونیست ها بشکل ثابتی اقدامات مسکو را تایید می کنند. آنان پیمان شوروی- نازی را تایید کردند. آن روزها غیر کمونیست ها چه کردند؟ ادامه دادند یا اینکه فقط چند ماهی رفاقت را به هم زدند؟ طرح باروخ در مورد ممنوعیت بمب اتمی گام بلندی بسوی نظام بین المللی و دولت جهانی بود. مسکو بدلائل ملی گرایانه ی خود- که فقط خود از آن سر در می آورد- طرح باروخ را رد کرد. کمونیست ها گفتند صحیح است، احسنت! دولت شوروی روابط دوستانه با مستبد آرژانتین، خوان پرون برقرار کرد. بر همین اساس، کمونیست های آرژانتین حمایت از پرون را شروع کردند. کار بجایی رسیده که الگو قرارداد روسیه و یکی گرفته شدن با آن، رادیکال ها و لیبرال ها را به اردوی ارتجاع پس می راند. پس چگونه است که با وجود این همه شواهد، غیر کمونیست ها دستشان را در دست کمونیست ها می گذارند؟ انجام این کار به معنی قرارگرفتن مصلحت بر فراز اصول، و قدرت بر فراز آرمان است. این است کلید کاخ تمامیت خواهی. بنابر این، عمل مشترک با تمامیت خواهان، تمامیت خواهی را در وجود مخالفان آن ارتقاء می بخشد و به تمامیت خواهی خودشان کمک می کند.

بطور معمول، یک کمونیست؛ صرفا فقط دوست روسیه نیست. او به استبداد باور دارد، به وحشت افکنی و ترور ایمان دارد، به شیوه های تمامیت خواهانه باور دارد و آنها را بکار می گیرد. کمونیست صادق و استوار می باید بپذیرد که می خواسته است کشورش ازسوی روسیه اداره شود( کمونیست های لهستانی، رومانیایی، مجاری، و سایر کمونیست ها، همچون ابزار حاکمیت روس عمل میکنند و چرخ پنجم سیاست شوروی اند) یا اینکه می باید بپذیرد که می خواسته است نظامی استبدادی شبیه نظام روسیه و متحد با آن در وطنش حاکم باشد. حزب کمونیست منزوی بسیار کوچکی که تمامی کسانی که در این آرزوی غیر عادی با آن شریک نیستند ترکش کرده اند، و در کشوری همچون ایالات متحده - که کمونیست ها از نظر عددی در آن بسیار کم اند- هنوز به شکل قانونی به فعالیت مشغول است، هر روز بیشتر از دیروز، مدارک و شواهدی تازه، از بی حاصلی اعتقادات و اهداف خود بدست می دهد.

اما کمونیست ها در پیوند با همدستان غیر کمونیست خود می توانند جنبش های کارگری و لیبرال را دچار تفرقه کرده و بدین وسیله راست های محافظه کار را تقویت کنند.

کمونیسم بزرگترین دارایی و سرمایه‌ی ارتجاع است و بالعکس. هر قدر کمونیست‌ها قوی‌تر باشند؛ مرتجعین نیز قوی‌ترند، و هر قدر مرتجعین قوی‌تر باشند، کمونیست‌ها نیز همان قدر قوی‌ترند.

از سوی دیگر، چپ‌ها ی میانه، به هر دو سوی افراط صدمه می‌زنند. مثلاً در انگلستان، ۱۸ ماه پس از بدست‌گیری قدرت از سوی حزب کارگر، آمار عضویت حزب کمونیست بریتانیا بنا به اسناد خودشان، از ۴۳ هزار به ۳۳ هزار کاهش می‌یابد. وجود دولتی چپ، با پشتیبانی میانه‌ها و طبقات کارگر، کمونیست‌ها را به کمیتی قابل چشم‌پوشی بدل می‌سازد و محافظه‌کاران را آنچنان ناخشنود می‌کند که رهبرشان وینستون چرچیل در اجلاس سالانه‌ی تابستان ۱۹۴۶ حزب در "بلاک پول"، از خدا می‌خواهد که دست حزب را بگیرد!

در هند، حزب کنگره برهبری گاندی-نهری کاری طولانی و پر شور برای استقلال انجام داده است. حزب در حال گسترش "سوسیالیست" نیز، بدنبال حل مشکلات اجتماعی است. در نتیجه کمونیست‌ها دیگر نمی‌توانند مدعی باشند که منجی انحصاری کشور یا طبقه‌ی زحمتکش اند.

مقبولیت آنان به نسبت، کم می‌شود. به همین شکل، انتخابات ژاپن در آوریل ۱۹۴۷، پس از اینکه تندروترین مرتجعین و جنگ‌طلبان تصفیه شدند، برای سوسیالیست‌ها پیروزی بزرگی به ارمغان آورد و کمونیست‌ها را دچار شکستی ساخت که به گوش همگان رسید.

هر دو گروه افراطی، در راستای تنفر مشترکشان از میانه و تمایل مشترکان به خلاصی از دست میانه روها، سلاح‌هایی یکسان و بشیوه‌ای یکسان بکار می‌گیرند. مرتجعین می‌گویند: "میانه‌ای وجود ندارد."، "هر دموکرات سوسیالیست بسیجی، که برای اتحادیه‌های کارگری و "نیو دیلر" می‌رزمد یک کمونیست است." سعی می‌کنند وحشت خلق کنند: "زیر هر پتویی یک سرخ خوابیده." "کسب و کار افراطیون در فضایی آکنده از وحشت، تنش، تعقیب و آزار مخالفان و خشونت رونق می‌گیرد.

کمونیست‌ها نیز درست به همین گونه عمل می‌کنند. آنان مثلاً به مرتجعین هجوم می‌برند، اما بیشترین تنفر حسودانه شان برای لیبرال‌ها و سوسیالیست‌هایی ذخیره می‌شود که با آنان متفاوتند. دمکراتی که به کمونیست‌ها و روسیه انتقاد می‌کند به این دلیل که دمکرات است، در کلام کمونیست‌ها، مرتجع یا فاشیست نام می‌گیرد، یا اینکه بدتر از همه، "تروتسکیست"! این دشنام، با کمک تکرار و به مدد هو کردن و ریشخند، کثیف‌ترین تعبیردر سلسله‌واژگان استالینسیت‌هایی شده که اصولاً اطلاع دست‌اولی از سوابق و نوشته‌های لئون تروتسکی ندارند.



آزاد اندیشان کم جرات، از لجن پراکنی مرتجعین می ترسند، جا میزنند، کوتاه می آیند و از حملات خود به شرارت های سرمایه داران می کاهند. شخصیت های ضعیف در میان آزاد اندیشان، در زیر سایه ی همین گونه وحشت افکنی و تروریسم فکری کمونیستی دچار سستی می شوند. و این همان چیزی است که افراطیون می خواهند.

آزاد اندیشان، سوسیالیست ها، ترقی خواهان<sup>۳۵</sup>، رادیکال ها، و تمامی سایر افرادی که برای دنیایی مردم سالار تلاش میکنند، هرگز نباید به خود اجازه دهند که افراطیون ساکت شان کنند یا در میان شان وحشت بیافکنند. همین طور هم طرفداران مردم سالاری نمی باید به دعوت یک طرف افراطی برای مبارزه با طرف دیگر، تسلیم شوند. مبارزه برای مردم سالاری جنگی است در دو جبهه، بر علیه مرتجعین راست و بر ضد کمونیست ها. اتحاد با ضد دمکرات ها نمی تواند به مردم سالاری خدمت کند.

طرفداران مردم سالاری نمی باید میان ارتجاع و کمونیسم گزینش کنند. به همین گونه نمی باید انتخاب خود را به فاشیسم و کمونیسم محدود سازند. این انتخاب قطعاً بلا موضوع است. انتخاب واقعی میان مردم سالاری یا استبداد است، یعنی تکامل بی صبرانه و بی وقفه ای که منجر به تحقق یکی از دوگانه های زیر می شود:

- "آزادی" یا "انقلاب پر هزینه"؛

- "اخلاق گرایی مهاتما گاندی" یا "تمامیت گرایی و انحصار قدرت فرماندهی کل قوا استالین"؛

- "حق لاینفک آزادی فردی" یا "فرصت سخن گفتن گهگاهی به لطف گوشه ی چشم پلیس مخفی"؛

- "دولت مقید و محدود به آنچه که افراد نمی توانند بدست خود و برای خود انجام دهند(شر لازم)" یا "دولت فراگیر معطوف به شکار شیروندان، جاسوسی، و دخالت پیوسته در جزئیات و شئون زندگی روزمره ی آنان"؛  
- "انسان با کرامت" یا "انسان مهره وار در ماشین حکومت یا ماشین موسسات خصوصی انحصارگر که به همان اندازه ضد بشری اند"؛

- "انسان به مثابه ی موجود مشارکت جوی کاملاً فعال در تنظیم و تعیین شرایط کار و زندگی خود" یا "انسانی که در عین "بی رگی"، فروشنده ی کار و وقت خود می باشد".  
بله، این هاست گزینه های پیش رو!

آزاد اندیشان طرفدار مردم سالاری و سوسیال دمکرات ها با کشیدن خطی پر رنگ میان خود و کمونیست ها و راست ها( اما در عمل، فاشیست ها و مرتجعین، برخلاف کمونیست ها، معمولاً در گروه های چپ میانه رو نفوذ نمی کنند)، به وضوح می توانند اهداف اخلاقی و اعتقادی خود را بیان نموده و به سوی آن اهداف پیش روند.

## فصل نهم تازه چه خبر؟

مدافعان "آنچه که هست"، از هر گونه تغییری که بدور از سرمایه داری باشد هراسانند. آنان ورود ذره ای سوسیالیسم را بمنزله ی مرگ سرمایه داری می بینند. می گویند که دو راه بیش تر وجود ندارد، یا سرمایه داری یا سوسیالیسم.

کمونیست ها نیز از همان ملاک سیاه و سفید استفاده می کنند، چرا که می خواهند آنانی را که از سرمایه داری دلزده اند به دام بیاندازند. اما در حقیقت امر، انتخاب، محدود به سرمایه داری و سوسیالیسم نیست. سرمایه داری خالص اصلاً وجود ندارد. در هر کشور مردم سالار، سوسیالیسم دوش به دوش سرمایه داری حضور دارد.

سوسیالیسم یعنی مشارکت دولت در امور اقتصادی با توجه به رفاه عمومی، در مقابل منافع خصوصی. سوسیالیسم، سد گِرنِدکولی در واشینگتن است که دولت ایالات متحده آن را ساخته و خود دولت هم بهره بردار آن است؛ سوسیالیسم، بهره برداری دولت یا شورای شهر است از اتوبوس رانی، خطوط تراموا، یا خطوط برق رسانی. ذهنیت بالغ از این یا آن واژه و برچسب نمی هراسد.

جامعه هنگامی که می بیند مدیریت عمومی در یک مورد خاص بهتر از مدیریت خصوصی است، طبیعی است که از دولت خود بخواهد تا اداره ی آن سازمان صنعتی خاص را بر عهده گیرد. همیشه با همین استدلال است که دولت ها نقش های اقتصادی جدیدی را بدست می گیرند.

کشور های خارجی نیازمند کمک در طی جنگ اول جهانی وام هایی را از بانک های آمریکایی همچون جی.پی.مورگان، نشنال سیتی و غیره دریافت داشتند. در طی جنگ جهانی دوم، کشور های خارجی نیازمند کمک، این کمک ها را در ازای اجاره دهی پایگاه های نظامی به دولت آمریکا بدست آوردند. در طی جنگ اول جهانی، مهمات سازانی که تعدادشان در حال افزایش بود از بانک ها وام گرفتند. در عوض در طی جنگ دوم جهانی،

بخش عمده ی عملیات توسعه ی صنعتی برای اهداف نظامی، از سوی دولت ایالات متحده انجام گرفت.

این اختلاف رویه میان جنگ های اول و دوم جهانی به چه علت بود؟ به این علت که وظیفه ی تامین پول و سلاح برای جنگ دوم، برای نهاد های خصوصی آنچنان بزرگ و دشوار بود که از پس آن برنمی آمدند.

هم اینک نیز کار بازسازی اروپا و ساختن آسیا دقیقا به همان عظمتی است که آمریکا در کار مبارزه با دول محور با آن درگیر بوده است. شرکت های آمریکایی با آن ثروت افسانه ای شان، تاب تحمل هزینه های جنگ طلبی را ندارند. حال، اروپای فقرزده و آسیای توسعه نیافته، چگونه می توانند مشکلات بزرگ تری را بدون مشارکت دولتی، یعنی همان سوسیالیسم، حل کنند؟

هر بمب و خمپاره ای که در طی جنگ منفجر شد، سرمایه ی خصوصی را نابود ساخت. کار برای جنگ، ماشین آلات و کارخانجات را مستهلک نمود. تورم ناشی از جنگ، پس انداز سرمایه را جارو کرد. گفته می شود که جنگ را سرمایه داری بوجود می آورد. شاید همین طور باشد، اما جنگ دوم جهانی ساخته ی سرمایه داری نبود.

اهمیت کاهش ایمان به سرمایه داران و سرمایه داری، از اهمیت کاهش منابع و ثروت های اروپا و آسیا کمتر نیست. سرمایه داران بزرگ در فرانسه، ایتالیا، آلمان و ژاپن دست در دست نازی ها و فاشیست ها داشتند. لذا بسیاری از آنان از سوی قدرت های خارجی اشغالگر و یا خود مردم تصفیه شدند. آنان قادر نیستند که دوباره به موقعیت پیشین خود در جامعه باز گردند.

انسان نمی تواند، دو جنگ جهانی؛ آشوب اقتصادی، بیکاری توده ای، و نا امنی سیاسی دوران میان آن دو جنگ را، در طی عمر یک نسل پشت سر بگذارد، بدون این که به تردید های عمده ای توجه نماید که اعتقادات بنیادین سازنده ی جامعه ی مدرن با آن ها روبروست.

این تولید کننده ی خرده پای صنعتی، تاجر خرده فروش، معلم، حقوق دان، پزشک، دندان پزشک، کارمند دولت، و کشاورز خرده پاست که در دهه های اخیر دستخوش عمیق ترین بحران های ایمان شده است. تورم، دستمزدها و پس انداز های نقدی آنان را بی ارزش می سازد. آدم کوچولو ها از سوی تراست ها، و فروشگاه های بزرگ زنجیره ای له می شوند یا مستحیل می گردند. طبقه متوسط بی امنیت بدنبال متحدینی تازه است چرا که موجودیت طبقه متوسط، برآستی زیر تهدید نابودی است. در واقع از نظر گاه سیاسی، این طبقه همچون جزیره ایست شناور.

در جامعه ی صنعتی مدرن، طبقه متوسط آنقدر بزرگ است که بتواند تعیین کند جامعه باید از کدام راه برود. ابتدا این طبقه متوسط آلمان بود که به هیتلر تسلیم شد و پس از آن

بود که تمامی آلمان نازیسم را پذیرفت. در انگلیس، طبقه متوسط از حزب کارگر طرفداری کرده است. آرای طبقه کارگر به تنهایی قادر نبود به حزب کارگر اکثریت قاطع پارلمانی ببخشد. طبقه متوسط این خلاء را پر کرد. طبقه کارگر ایمان خود را به طبقه حاکم پیشین بریتانیا از دست داده بود- همان طبقه حاکمی که خود نیز پیش ازین قدری از ایمان به خویش را از کف داده بوده. طبقه متوسط و طبقه کارگر، نزول صنایع بریتانیا را در دوران پیش از جنگ شاهد بودند. سرمایه ی قابل ملاحظه ای از انگلیس به خارج و آن سوی آب ها می رفت و بجای آن که در وطن بماند و شرکت های مهجور و راکد را بازسازی کند و مسکن بیشتری در کشور بسازد، در کشور های دیگر بکار گرفته می شد. صنعت ذغال سنگ تحت هدایت بخش خصوصی دچار افلاس شده بود. مکانیزاسیون این صنعت ناکافی، اعتبارات و منابع آن کم و مدیریتش اسف بار بود. علت اینکه ذغال سنگ اولین صنعتی بود که ملی شد در همین نکات بود. در جایی که بخش خصوصی موفق عمل نکرده باشد، به احتمال بیشتر، دولت کار را بدست می گیرد.

افکار عمومی انگلیس، علاوه بر مشکلات بالا، می دید که سیاست خارجی نیز ورشکسته است. می شد با اقدامی بموقع از بروز جنگ دوم جهانی جلوگیری کرد، اما این کار نشد. مردم بریتانیا- چون از نظر سیاسی بالغ بودند- میدانستند که امپراتوری می باید منحل شود وگرنه خود، در نتیجه ی رفتار خود منحل خواهد شد. اما چرچیل که متعلق به گذشته و شیفته ی قرن نوزدهم بود، اعلام نمود که این کار را نخواهد کرد.

محافظه کاران متعلق به گذشته اند. بریتانیا به آینده چشم دوخت و به دولت کارگری. به این دولت اختیار داده شد تا کشوری نوین در دنیایی که در حال تغییر است بسازد. در اروپای قاره ای، از آدم های ورشکسته خواسته می شود که دنیایی ورشکسته را بازسازی کنند. آنان ماله در دست دارند، گاو آهن هی می کنند، ماشین تراش بکار می اندازند، و قلم در دستانی می فشارند که از خستگی طولانی، سوء تغذیه و از همه بدتر، از بیادآوری بمب های در حال فروریختن، جنازه های بر زمین مانده و زندگی های فنا شده می لرزند. این آدم ها مرده اند. آنان مردند و دوباره زنده شدند، آدم هایی که نمی دانند این ها چطور اتفاق افتاد، و حیات را با چشمانی خونسرد، شگفت زده و جستجو گر شاهدند. انسان هایی که بار ها مردند، می باید هستی خود را بر ۱۲۰۰ کالری بنا کنند، بدون ذره ای امید. طرحی نو می تواند روح آنان را دوباره برانگیزد. سنت های کهن، گورستانشان است، آنان در آنجا دفن شدند.

اروپایی که مادر آمریکاست، اروپایی که مهد بلوغ ادیان نطفه بسته در آسیا است، بشکلی دردناک مثله شده است. تا آن هنگام که اروپا ازین فاجعه جان بدر نبرد، تمدن همچون معلولی است که یک دست و پایش قطع است، مانند کسی است که دیدش تار شده است. تمامی منابع علمی، رشد، ثروت، مهربانی، محبت و آزادی باید بکار افتند تا اروپا را به حیات کامل بازگردانند.

آسیا- غول لاک پشتی، غول آرمیده، موجودی غول آسا که هنوز مغزی هماهنگ با عضلاتش در خود نپرورانده- آسیای پر جمعیت تر از مجموع تمامی قاره های دیگر، نیازمند

علم است تا بیماری های جسمی اش را مرهم گذارد، گرمای سوزانش را پایین بیاورد، بیابان هایش را آبیاری کند، فاصله هایش را کوتاه کند، پرده از روی گنج های پنهانش بردارد، لختی اش را بپوشاند و برنج و گندم و شیر کافی تولید کند تا میلیون ها نفر هر ساله تا سر حد مرگ گرسنه نمانند.

آفریقا و آمریکای لاتین هم به همین شکل در انتظار دستی معجزه گرند. مسئله، مهمتر از انتخاب این یا آن نظام است.

هدف تلاش انسان ابقای سرمایه داری یا سوسیالیسم یا کمونیسم نیست. هدف انسان می باید **شادمانی** بیشتر انسان باشد، و اگر این هدف بتواند به روشی غیر از سرمایه داری ناب محقق شود، کسی که علاقه مند به مردم است و نه صرفاً به این سیستم و یا آن ایسم و فلان اسم و ایدئولوژی، چگونه می تواند با آن روش مخالفتی داشته باشد؟

سرمایه داری در برخی حوزه ها موفق شده است، اما در برخی مواضع نیز شکست خورده است. زیر بیرق آن، قاره ها دست نخورده و بایر مانده اند، ملت ها در خون خود ترکتازی کرده اند و حتی مرفه ترین کشورها از سقوط ادواری قیمت ها، بی ارزش شدن پول، بیکاری، و ناامنی در رنج بوده اند.

برخی با سرمایه داری همچون مذهبی که بنیاد گرا و راست کیش است رفتار می کنند، اما در حقیقت، چیزی در آن وجود ندارد که تغییر ناپذیر و مقدس باشد.

هدف، انسان است و نه سیستم. هدف آزادی است نه اقتصاد بازار "آزاد"، اقتصادی که اصولاً آزاد هم نیست.

دنایای قدیم (اروپا، آسیا و آفریقا) ایمانی به نظام گذشته ندارد. اروپا و آسیا، در تاریکی و با "کورمالی دستان خود" بدنبال چیزی تازه اند که بتوانند به آن اطمینان داشته باشند، چیزی که اعتماد به نفس شان را به آنان باز گرداند.

ملت های مصیبت دیده در طلبند، تردید می کنند و مشکوک می شوند. این روحیه می تواند مستبد بپروراند. اما بیش از هر چیز دیگر، این روحیه منتهی به تجربه کردن و تغییر نیز می شود - آنان برای این کار تنها می باید فلاکت ها و خاطرات تلخ خود را فراموش کنند. محافظه کاران مدعی، با آدم بهت زده ای مواجه می شوند، که می پرسد: "بله؟! می گویند که آن گذشته را حفظ کنیم!؟"

اینکه تا چه حد محافظه کارید غالباً بستگی دارد به اینکه گذشته برایتان چقدر خوش بوده است یا از بدشانس ترین آدم ها چقدر دورترید یا در چشم اندازتان، آینده ی روشن تری برای بشریت متصورید یا نه.

محافظه کاران بدبین هر دوره ای مطمئن اند که چیزی نمی تواند بهتر از حال باشد مگر گذشته. اصلاح طلبان خوشبین اند. آنان احساس می کنند که می توانند بهتر از گذشته عمل کنند.

سه فلسفه اجتماعی رقیب و غالب بر اندیشه ی قرن بیستم عبارت اند از: محافظه کاری- یعنی سرمایه داری دست نخورده از سال های ۱۸۸۰ یا ۱۹۰۷، سرمایه داری اصلاح شده و متأثر از سوسیالیسم و در آخر، کمونیسم.

بسیاری از آنانکه با سرمایه داری خالص و ناب، تعارف شایدولعظیمی رد و بدل می کنند، از کمک دولتی به کسب و کار خصوصی خود سود برده اند. برخی از قهرمانان شجاع و مصمم سرمایه داری ناب، ابزاری برای ورود دولت به امور اقتصادی بوده اند. هر مدافع اقتصاد آزاد، حمایت رسمی از سوی دولت را غنیمت می شمارد.

این روز ها دیگر مسئله این نیست که آیا دولت باید در فعالیت های اقتصادی دخالت داشته باشد یا نه. دولت پیش ازین ها به مسائل اقتصادی وارد شده است. مسئله ی روز این است که دولت تا چه حدی باید در این مسائل حضور داشته باشد.

بسیاری از کشورهای مردم سالار، با مشکل میزان مشارکت دولتی در امور اقتصادی دست و پنجه نرم می کنند. کشف راه حلی خردمندانه و بموقع برای این مشکل، ضامن بقا و شکوفائی مردم سالاری است. زیرا میزان فعالیت اقتصادی رسمی دولتی تعیین خواهد کرد که قرار است دولت تا چه حد و فرد تا کجا قدرت داشته باشد. کانون اصلی مسئله ی آزادی در همین جاست.

برخی که به تغییرات محدود رضایت داده اند، دولت را در نقش تنظیم کننده، حکم، "بابا نوئل"، یا بانی مالی زیر ساخت های عمومی از قبیل جاده و پل می بینند. سایرین جلوتر می روند؛ و پیشنهاد می کنند دولت مالکیت و بهره برداری از صنایع را بدست بگیرد. کدام صنایع؟ و تا چه حد؟ این خود موضوع بحث و جدلی است تازه. ملی کردن خدمات عمومی، راه آهن ها، معادن ذغال سنگ، صنایع سنگینی همچون فولاد - هریک طرفداران خود را دارد.

نظریه پردازان با بازی با کلمات نمی توانند برای این مسائل راه حلی پیدا کنند، بلکه این رابطه ی نیروهای سیاسی و اقتصادی و سیاسی هر کشور است که در این مورد تعیین کننده می باشد. از منظری کلی، حداقل در باقی مانده ی نظام های مردم سالار، این تصمیم، بازگو کننده ی نظرات عامه در مورد موفقیت یا شکست گذشته ی سرمایه داری خواهد بود.

حتی در آمریکای ثروتمند، سناتور جمهوری خواه، رابرت ا. تفت، که معمولاً سوسیالیست تلقی نمی شود، در ۱۸ مارس ۱۹۴۷ اعلام داشت که: " اقتصاد خصوصی هرگز مسکن

ضروری را برای کم درآمدترین اقشار جمعیتی تأمین نکرده است. " این ادعا با بررسی سازمان ملی مسکن در ۱۹۴۵ تایید می شود که حاکی است که بیش از ۱۶ درصد خانه های شخصی در شهرهای ایالات متحده بدون آب جاری، بیش از دو سوم آنها بدون حمام شخصی، تقریباً دو سوم شان بدون توالت داخل خانه، و تقریباً دوسوم آنها گرمایش ناکافی یا خطرناک دارند.

سرمایه ی خصوصی خانه را برای سود و منفعت می سازد و در مواردی که سود کم باشد - که در مورد خانه های اقشار کم درآمد این چنین است - به سرمایه گذاری در آنها کم علاقه است، در نتیجه سلامتی و شادی و نشاط مردم در این میان لطمه می بیند. لذا سناتور تفت تأکید کرد که تأمین سرپناه ارزان مسئولیت اساسی دولت است.

در حالیکه دولت به تأمین مالی در امر مسکن می پردازد، ممکن است توجه به خانه سازی برای فقرا - که بیشتر از هر کس نیازمند مسکن اند - باز هم برای بخش خصوصی ناخوشایند بنظر برسد و شاید بر همین اساس، خود دولت مجبور شود برایشان خانه سازی کند. در آنصورت همین تصمیم، یعنی سوسیالیسم .

توجه بیشتر به فرودستان، تقریباً به معنی افزایش سهم دولت در فعالیت اقتصادی است. اما، بطور کلی در ایالات متحده، فشار برای کنار گذاشتن نظام سرمایه داری و یا ایجاد تغییرات اساسی در آن، ضعیف است؛ چرا که نظام بسیار قوی است و در حال حاضر به نفع آدم های بسیاری نیز کار می کند. رکود اقتصادی این فشار را تشدید می کند. در تمامی اوقات، هنگامی که اقشار مختلف متوجه می شوند که قربانی بی عدالتی های اقتصادی یا نژادی یا سایر بی عدالتی ها می باشند، این فشار به بالاترین حد خود می رسد. گاهی اوقات این مسئله امری است شخصی.

خانم کلرلیوس اظهار می کند که پیش از ورود به کلیسای کاتولیک، روانکاوی و پس از آن کمونیسم را امتحان کرد، می نویسد که: " اینک مشکوکم به اینکه آیا جاذبه ی کمونیسم برای من، در جنبه ی مذهبی آن نهفته بوده است یا در چیزی دیگر. کمونیسم ساختاری است مذهبی و کاملاً اقتدارگرا." به همین صورت، "هه ی وود برون"، ابتدا کمونیست بودن را آزمایش کرد و پس از آن به مذهب کاتولیک در آمد. لویی بودنز، کلیسای کاتولیک را ترک نمود، سر ویراستار نشریه ی کمونیستی دیلی ورکر شد، اما فعلاً دوباره به کلیسای سابق اش بازگشته است. سایر این گونه افراد، متون مقدس استالین را در کنار استخرهای خصوصی در هالیوود خوانده اند یا طرح انقلاب را در املاک شخصی خود در کانکتیکات ریخته اند. آنان خواهان آنند که کفاره ی ثروتی را پردازند که لذتی به آنان نمی دهد جز لذت حفظ آن. پس به همین خاطر، بشکلی ساختگی به پرولتاریای فقیر می پیوندند، اما مطمئن اند که این کار راحت و بی خطر و کم هزینه است. شیوه ای که آنان به ساختن بهشت در بیرون روسیه می پردازند - روسیه ای که نمی شناسندش - شیوه ایست ناهنجار.



انگیزه های روانی، فلسفی یا عاطفی یا تعلقات نژادی ( یعنی این واقعیت که آنان بردگانی اند که برای " مام روسیه " کار می کنند)، برخی افراد را به سوی کمونیسم تمامیت گرا سوق می دهد. حس یا اعتقاد راسخ اخلاقی بسیار تکامل یافته که ریشه در دانش تاریخ، علوم طبیعی و جامعه داشته باشد و بپذیرد که سرمایه داری شکل پایانی نهاد های بشری نیست، می تواند افرادی دیگر را به سوی سوسیالیسم مردم سالار سوق دهد. اما هنگامی که آمریکا وعده می دهد و رفاه می بخشد، هیچ یک از دو مکتب، پشتیبانی گسترده ای کسب نمی کنند.

در ملت های کمتر برخوردار، اجبار و فشار ضد سرمایه داری <sup>۳</sup> حاد تر است و جدی تر.

ملت های مردم سالار اروپا و آسیا و تعدادی هم در آمریکای لاتین، بجز تعدادی انگشت شمار، بسرعت بسوی مشارکت حکومتی در اقتصاد پیش می روند. سوئد، انگلیس، فرانسه، ایتالیا، استرالیا، زلاند نو، اتریش و آلمان غربی صنایع بزرگ را ملی کرده اند. در مواردی که دولت ها صنایع را بدست نگرفته اند، در حال آماده شدن برای این کار یا برقراری کنترل های شدید بر روی آنها می باشند و یا در غیر اینصورت اقتصاد و کسب و کار خصوصی را تحت نظارت حکومتی در می آورند. سرمایه داری خصوصی، که پس از جنگ، تبدیل به نهالی ضعیف شده است، بیش از پیش به تنه ی تناور دولت تکیه می کند. و دولت ها هم، که سخنگو و بازتابنده ی بی اعتمادی مردمی نسبت به سرمایه اند، دیده بانی دقیق تر و نزدیک تر و کنترل تنگاتنگ تری بر آن اعمال می کنند.

سرمایه داری در حال از دست دادن پشتیبان در کشورهای مردم سالار است. حزب محافظه کار بریتانیا در یازدهم می ۱۹۴۷ اعلام نمود که اگر دوباره به قدرت بازگردد، مالکیت بانک انگلیس، معادن ذغال سنگ، یا خطوط راه آهن را به بخش خصوصی پس نخواهد داد. در فرانسه احزاب کمونیست و سوسیالیست، ضد سرمایه داری اند و حزب کاتولیک نیز جناح ضد سرمایه داری پر قدرتی دارد. این سه حزب، بزرگترین احزاب کشورند. حتی ژنرال دوگل که راست تندروست، در ۲۴ آوریل ۱۹۴۷ علناً ادعا نمود که طرفدار ملی کردن صنعت ذغال سنگ، برق و بیمه می باشد. در ایتالیا هم، اوضاع به همین شکل است. اتحادیه ی سوسیال مسیحی های آلمان که شامل کاتولیک ها و پروتستان هاست، طرفدار ملی کردن برخی از صنایع است. تنها یک حزب آلمانی طرفدار سرمایه داری ناب است. دولت ملی گرایان چین سندیکای عظیم تولید کنندگان نساجی را راه می اندازد که با تولید کنندگان خصوصی رقابت دارد. حزب سوسیالیست ژاپن آرای بخش بزرگی از رأی دهندگان را به خود جلب می کند. آقای ای. کی. گانی وزیر اقتصاد جمهوری جدید اندونزی - با ۵۵ میلیون نفر جمعیت - برنامه ای ۱۰ ساله برای تبدیل جاوه و سوماترا به "نیمه سوسیالیست" اعلام نموده است. دولت مرکزی جدید هند، تصمیم گرفته است که بانک ذخایر هند را ملی ساخته و در حال ساخت ده هزار خانه برای معدن کاران در بنگال و بیهار است. رهبر حزب رشدیابنده ی سوسیالیست هند جاپراکاش نارایان می باشد که از سوی جواهر لعل نهرو، و سرمایه داران بزرگی همچون جی. آر. دی. تاتا و نیز از سوی سایرین بعنوان رهبر آینده ی هند در نظر گرفته شده است.



سوسیالیست های هند - بعلت اینکه حزبی کاملاً غیر مذهبی اند - می توانند به بهترین نحوی با رقابت میان هندوان و مسلمانان برخورد نمایند. گاندی گفته است که تقریباً، هر چند نه کاملاً، به همان میزانی که پیشروترین سوسیالیست ها و حتی کمونیست ها خواهانند، مایل است سرمایه داری پایان یابد، هر چند به شیوه ای که خودش معتقد است. پر تعدادترین گروه یهودی در فلسطین حزب کارگر یهود است. در سراسر اروپا مدتهاست که سازمانهای سوسیالیست نسبتاً بزرگی وجود داشته اند که مهمترین شان حزب کارگر انگلیس است. این حزب تا همین اکنون گام های بلندی به سوی سوسیالیسم برداشته است.

سرمایه داری دارد پشتیبانی عمومی را از دست می دهد. مردمی که از فقر و کمبود در رنج اند بدنبال تغییری در راستای اقتصاد سوسیالیسی و کنترل دولتی اند. اقتصاد خصوصی آزاد موضوعیت خود را در نزد آنان از دست داده است.

سرمایه داری دارد روشنفکرانش را از دست می دهد. نیروهای خلاق روشنفکری اروپا و آسیا و اروپای مردم سالار یا مذهبی اند، و یا سوسیالیست یا کمونیست اند. این روزها متفکر یا تحلیل گر فقط باید پهلوان پنبه ای آواره (همچون دن کیشوت) باشد تا حاضر شود به گود دو قاره وارد شده و در دفاع از اقتصاد خصوصی رجزی بخواند و کباده ای بکشد. وی نمی تواند قدمی به جلو بگذارد و پیش رود.

در سراسر منطقه ی نفوذ شوروی در اروپا - در فنلاند، لهستان، آلمان روس ها، اتریش روس ها، رومانی، مجارستان، چکسلواکی، بلغارستان، یوگوسلاوی و آلبانی - بخش عمده ی اقتصاد در زیر فشار روس ها و کمونیست ها، ملی شده است. تراست ها و کارتل های مسکویی، تولید و تجارت این منطقه ی گسترده را بشکلی تعیین کننده در دستان خود گرفته اند.

بنابر این طیف تحولات اجتماعی، بتدریج از آمریکای سرمایه داری با سوسیالیسم بسیار اندک شروع و به بخش های دموکراتیک اروپا و آسیا که در آن ها سوسیالیسم بسرعت در حال آمیزش با سرمایه داری است می رسد و از آنجا به دنیای تحت نفوذ شوروی تبدیل می شود که هر روزه در آن دموکراسی کمتر و سوسیالیسم بیشتر می گردد، و تا اتحاد شوروی ی کاملاً غیر دموکراتیک ادامه می یابد که سرمایه داری خصوصی در آن معدوم است.

این تصویر تازه ای است از دنیای پس از جنگ. در همه جا شاهدیم که جنگ، گرایش دوری از سرمایه داری را شتاب بخشیده است.

## فصل دهم چگونه باید با شرایط نوین همگام شد؟

امروزه، آدمیزاد شاهد انگیزشی نامعقول و دیوانه وار برای کسب قدرت است. ملت های بزرگ، ملت های کوچک را می بلعند، هیولای شرکت بزرگ، شرکت کوچک را در خود هضم می کند، اتحادیه های کارگری و کارکنان، چماقی بر بالای سر صنعت و دولت آویزان می کنند. هر طرفی رفتارش را با اشاره کردن به رفتار همسان و مخالف رقبایش توجیه می کند. هریک حداقل در برخی نکات حق دارند.

گسترش و توسعه ی شگفت انگیز تولید در دوران نوین ریشه ی مشکل قدرت است. هر قدر اقتصادی قوی تر باشد، قدرتی که گروه های سیاسی و اقتصادی مالک، حامی یا هدایتگر آن اقتصاد، بدست می آورند بزرگتر خواهد بود. راستش را بخواهیم، می توان گفت امروزه سرجمع قدرت سیاسی و اقتصادی در ایالات متحده بسیار بیشتر از ۱۸۹۰ است، به این دلیل ساده که امروزه تولید و خروجی بیشتر است، خرید بیشتر است، پول بیشتر است، همه چیز بیشتر است. گاندی با این وضعیت این گونه برخورد می کند که زندگی را ساده و ابتدایی نگه میدارد<sup>۳۶</sup> و همراه با آن صنایع خانگی را در روستاهای خودگردان حفظ می کند. اما حتی هند هم در این موضوع ازو پیروی نمی کند و البته دنیا هم همینطور<sup>۳۷</sup>.

آیا فناوری های سازنده ای در تمدن صنعتی پیچیده مان طراحی خواهند شد تا قدرت را لگام زده یا میزان کل قدرت را کاهش دهند. تا آن موقع که این چنین ابزارهایی پیدا شوند، اکتشافات علمی و اختراعات فناورانه، که می باید شکرگزارشان بود، وسیله و ابزار برده سازی یا انهدام نوع بشر خواهند شد.

برخی کسان مدعی اند که اگر قرار باشد قدرت و سرمایه، انحصاری شود، امنیت بیشتر در این است که تحت کنترل دولتی بماند که عامل اراده عامه است، نه در دستان بخش خصوصی. به همین دلیل از انتقال تمامی قدرت از سرمایه داران به دولت حمایت می کنند. اما این کار تهدید آزادی را نه رفع می کند و نه کم، چرا که سرمایه داران را در یک دموکراسی می توان به کمک دولت قانون مند کرد و به کمک اتحادیه ها کنترل و محدود

نمود، ولی دولتی که تمامی سرمایه را در اختیار دارد دولت مستبد انتقاد ناپذیر است و آن را نمی توان محدود ساخت.

دولت هر قدر بیشتر اقدام کند، به همان میزان قدرتش بیشتر می شود. هر قدر قدرتش بیشتر می شود، به همان میزان بر روی فرد، قدرت بیشتری اعمال می کند. در روسیه دولت، همه کار می کند. دولت سرمایه دار و اداره کننده ی انحصاری است. از همین سرچشمه است که استثمار، سرکوب، استبداد و امپریالیسم سرازیر می شود. مارکسیست ها فرض می کردند که صرف انتقال دارایی سرمایه داران خصوصی به دولت، هزاره ی نوین را آغاز خواهد کرد. اما حکومتی که مالک تمامی اراضی و املاک است، به هیولایی از نظر اندازه و خشونت بدل می شود - حال باید دید در این میان انسان چه چیزی دستگیرش خواهد شد؟

آشکار است<sup>۳۸</sup> که بدیل استبداد، اقتصاد چرخ نخ ریزی گاندى نیست. نظامی هم نیست که در آن دولت هیچ کاری با اقتصاد ندارد. این یکی هم منجر به هرج و مرج و ناامنی می شود.

شر، یعنی انحصار قدرت، چه قدرت دولتی و چه قدرت سرمایه داران بخش خصوصی. هر دو می خواهند از انسان، "آدم واره" ای بسازند. قدرت انحصار زده، غیر دموکراتیک است. **چاره ی کار در پراکنش یا توزیع برابرتر قدرت است.** استرالیا، همانند بسیاری از کشورها در سالیان اخیر شرکت های کوچکی را دیده که بزرگترها آنان را بلعیده اند؛ گرایش غالب بسوی تشکیل مجتمع های اقتصادی کمتر اما بزرگتر است. بر همین اساس، نیروی کار در استرالیا از دولت خواستار شد که وارد کارزار شود. نخست وزیر استرالیا گفت: " بنظر من در اینجا برای هر دو طرف جا هست. " صنعت خصوصی، تحت سیستم اقتصاد آزاد گاهی اوقات آنچنان در تعداد کمی " تراست " متمرکز می شود که رقابت دچار خفگی و سرکوب می شود. هنگامی که دولت و سرمایه خصوصی هر دو در صنعت حضور داشته باشند، آن وقت است که رقابت هم می تواند وجود داشته باشد.

برنامه ی فعلی ملی سازی دولت بریتانیا، در واقع شامل صنعت ذغال سنگ، حمل و نقل ریلی و جاده ای، گاز، برق و تلفن و بی سیم و تسهیلات عمومی می باشد. این صنایع تقریباً ۱۰ درصد جمعیت شاغل را در خدمت دارند. نود درصد باقی هنوز در خدمت بخش خصوصی خواهند ماند.

این اقتصاد، سیستمی است مختلط که ممکن است در بسیاری از دموکراسی ها این شیوه به الگویی نوین تبدیل شود. اقتصاد مختلط ترکیبی از سرمایه داری بخش خصوصی و سرمایه داری دولتی می باشد.<sup>۳۹</sup>

بمب اتمی با مشارکت صمیمانه ی میان دولت و صنایع بخش خصوصی ایالات متحده ساخته شد. آزمایشاتی که با هدف بهره گیری از انرژی دائمی اتمی در مصارف غیر نظامی انجام می گیرد نیز از سوی دولت فدرال و با کمک مجتمع های اقتصادی خصوصی جریان می یابد. انرژی اتمی آنچنان به امور نظامی نزدیک است و آنچنان در سیاست های جهانی سرنوشت ساز است که دولت می باید نقش مهمی در کنترلش ایفا نماید. بنابر این روزگاری در آینده، دولت ممکن است منبع اصلی و در واقع منبع انحصاری ی انرژی هسته ای برای صنعت باشد. انرژی اتمی ممکن است کلیت چهره ی تولید را - مثلاً با حذف معدنکاری ذغال سنگ - تغییر دهد.<sup>۴۰</sup>

دولت، که بشکلی سوسیالیستی انرژی اتمی را تولید می کند، آن را در میان کارخانجات سرمایه داری خصوصی توزیع خواهد نمود. این می تواند بمعنی اقتصاد مختلط باشد. علم نوین، سرمایه داری را به شکل امروزی آن در آورد. علوم تازه تر می تواند سرمایه داری را کاملاً تغییر دهد.

در اقتصاد مختلط، مالکیت و بهره برداری از ابزار تولید فقط در میان دولت فدرال و مجتمع های بزرگ بخش خصوصی تقسیم نمی شود. مالکیت و بهره برداری در میان دولت فدرال، دولت های ایالتی یا استانی، شوراهای بخش، شهر، شرکت های تعاونی و خصوصی و اشخاص منفرد توزیع و تقسیم می شود.<sup>۴۱</sup>

این گونه توزیع گسترده ی قدرت اقتصادی مانع استبداد سیاسی می شود و به میزان زیاد، مشوق ابتکارات و فعالیت ها است. به عبارت دیگر، دموکراسی اقتصادی را که به دموکراسی سیاسی مسلح شده است بوجود می آورد. یکی از بزرگترین مزیت های اقتصاد مختلط، برنامه ریزی سراسری و داوطلبانه از سوی بخش خصوصی و در پیوند با دولت است. خانواده ای برنامه می ریزد، مدرسه ای برنامه می ریزد، مالک کارخانه ای برنامه می ریزد. اما به برنامه ای عمومی در میان اهل کسب و کار نیز احتیاج هست. قبلاً دانشمندان علوم اجتماعی معتقد بودند که رابطه ی میان شاخه های متعدد یک اقتصاد نیاز به تنظیم و برنامه ریزی ندارد، آنان خود را بشکلی خودکار از طریق قیمت ها و عرضه و تقاضا تنظیم می کنند. اما آدم کافی است که نگاهی به نا آرامی ها، آشفتگی ها، ورشکستگی و اعتصابات برآمده از قیمت های گران و مصرف کمتر از استاندارد در اقشار آسیب پذیر بیاندازد تا بداند که تنظیم خود بخودی، بیشتر اوقات پر هزینه است، و بارها نیز پیش می آید که عمل تنظیم صورت نمی گیرد.

اگر مؤسسه ای خصوصی تلاش کند که در مقیاسی ملی به برنامه ریزی بپردازد، ممکن است به انحصار و محدود سازی فضای تجارت دچار شود یا متهم گردد.

دولت ها اینک به کار تنظیم مشغولند. آنان تلاش می کنند قیمت ها را پایین نگهدارند، با مالیات گیری درآمد را بهتر توزیع کنند، دستمزدها را تنظیم کنند، اشتغال را بالا ببرند و ... اما این کار معمولاً پس از بروز مشکلات، بشکلی بی حساب و کتاب و درهم برهم انجام

می گیرد. می باید مشکلات را از قبل پیش بینی کرد، و حداقل، بر پاره ای از آنان پیشدستی نمود. این می تواند "کار ویژه" ی برنامه ریزی اقتصاد مختلط باشد.

برنامه ریزی به معنی مقررات زدایی بیشتر، و هماهنگی بیشتر و خودکار بخش های بی شمار حیات اقتصادی ملی است.

در حال حاضر، سرمایه داری با روش غیر علمی **آزمون کور** و **خطای** سهمگین ناشی از آن آزمون ها، دچار هرج و مرج و آناشسی شدید شده است. ما امروزه، از پیش بینی هوا ی هفته آینده خیلی بیشتر خبر داریم تا از بازار های هفته ی آینده. حتی سیاست هم از اقتصاد هماهنگ تر عمل می کند.

اقتصاد مختلط نه تنها می تواند نظم ببخشد بلکه انگیزه ای تازه هم اضافه می کند. می تواند تلاش های کارگران و کارکنان را افزایش دهد. در دوران اشتغال بالا یا کامل، هنگامی که کارگران به امنیت شغلی شان اطمینان دارند، ممکن است مایل شوند که از تلاش هایشان کم کنند. این امکان هست که دنیا وارد دوره ای از اشتغال کامل شود. هم اینک در قاره ی اروپا و خود بریتانیا کمبود نیروی کار محسوس است.

بلا ی طاعون سیاه که انگلستان را در سال های ۹- ۱۲۴۸ میلادی، نیست و نابود کرد، بین یک سوم تا نیمی از جمعیت جزیره را از میان برد. کمیابی نیروی کار در دوران بعدی، به دهقانان وابسته به زمین این فرصت و جرات را داد تا زمین خود را ترک و به سوی شهر ها به حرکت درآیند. در همین شهر ها بود که آنان توسعه و تکامل صنعت و سرمایه داری انگلیس را ممکن ساختند.

به همین قیاس، کمیابی فعلی نیروی کار در بریتانیای کبیر، طالب مکانیزه کردن بیشتر و بهینه سازی و عقلانیت بیشتری است نسبت به آن چه که بخش خصوصی تاکنون به میل خود به آن اقدام کرده. بنابراین کمبود کارگر یکی از نیرو های محرک به سوی سوسیالیسم در انگلیس است.

با فرض تضمین آزادی فردی و متورم نشدن بیش از حد دستگاه دیوان سالاری دولتی، نهاد اقتصادی دولتی ممکن است در دوران اشتغال بالا، پر بازده تر از شرکت خصوصی باشد، چرا که کارگران ممکن است احساس کنند که برای خودشان و برای جامعه شان زحمت می کشند.<sup>۴۳</sup> اقتصاد مختلط در نهایت می تواند سبب ساز دموکراسی اقتصادی شود.

در دموکراسی سیاسی، قوای مجریه، مقننه و قضاییه یکدیگر را کنترل و بازداری و تنظیم متقابل می کنند. این مثلث ضامن آزادی است. در امور اقتصادی، نظامی مرکب از کنترل و تنظیم های متقابل نیز لازم است. مثلث اقتصادی فعلی عبارت است از تنظیم سرمایه داران از سوی دولت، وجود اتحادیه های کارگری و کارکنان، و در آخر، مبارزه ی کارکنان و

کارگران با سرمایه داران. این ترکیب مزایای خود را داراست. اما در صورتی که تولید و توزیع میان دولت، سرمایه داران خصوصی، و گروه های افراد سازمان یافته در تعاونی ها تقسیم شده باشد، کنترل و تنظیم های متقابل خودکار می توانند احتمالاً خودکار تر و روان تر عمل کنند.

این شیوه ی اقتصاد مختلط یعنی تجزیه و انحلال انحصار و ارائه ی رقابت بیشتر، یکی از روش های برخورد با مسئله ی قدرت است. اما کافی نیست. باید راهی دیگر امتحان شود: کاستن و محدود سازی میزان کل قدرت موجود در دست هر فرد. امکان های بسیاری وجود دارد.

در هند، نزول خوار مبلغ بالایی با بهره ی کلان به دهقانی فقیر وام می دهد. از آن پس- و در بیشتر وقت ها تا دم مرگ- کشاورز "سرف"<sup>۴۳</sup> و برده ی اقتصادی طلبکار خواهد ماند. یک بانک کشاورزی یا صندوق تعاونی "وام دهی متقابل"<sup>۴۴</sup> می تواند تسلط وام دهنده نسبت به گیرنده را براندازد.

در صورت لغو مقررات گذر نامه و ویزا میان کشور های دوست، دیوان سالاران کنسولگری ها از قدرت شان در تأخیر، خودداری، سنگ اندازی در صدور ویزا و رنجاندن مسافران محروم می مانند.

لینچ<sup>۴۵</sup> و خره کشی در هر سال، صرفاً یک یا شش یا ده سیاه پوست را نمی کشد. آنان میلیون ها سیاه پوست را به وحشت می اندازند و به این وسیله آزادی کاغذین آنان را به ریشخند می گیرند. یک رژیم متعهد به قانون، می تواند وحشیان سفید پوست را از اعمال سلطه نسبت به سیاهان بازدارد.

پدر و مادر شدن حساب شده و طبق برنامه، پدران و مادران را قادر می سازد که آزادانه زندگی شان را در اختیار خود گرفته و اسیر فرزندان بی حساب و کتاب خود نمانند و چرخه فقر "خود - تحمیل" را براه نیاندازند.

کاسبکار و سرمایه داری که صرفاً پولی را به ارث برده و یا کفش هایش را با موفقیت به مشتریان قالب کرده و مالک یکی دو روزنامه و ایستگاه رادیویی شهر است، این فرصت را می یابد که فکر و ذهن هزاران نفر را کنترل کند. رقابت در همینجاست که لازم می آید. هنگامی که رقابتی امکان پذیر نیست، مالک و سرمایه دار می باید از مسئولیت ویژه ی اجتماعی خود جهت بازنمایی و انعکاس دهی منصفانه ی تمامی وجوه مختلف مسائل آگاه باشد.

برای هر خانواری، داشتن خانه اهمیت بسیار زیادتری نسبت به داشتن اتومبیل دارد. اگر هر خانواده ای، صاحب خانه یا آپارتمان خود در یک مجتمع تعاونی مسکن باشد، میدان شرارت صاحبخانه ها کم می شود. در راستای همین هدف، شهرها برای اینکه مالک

زمینی باشند که بر رویش ساخته می شوند، شورای شهر می تواند بخوبی عمل نموده و مجوز خرید و فروش املاک شهر را فقط برای ساکنین صادر کنند.

باید رویه ای مدنی برای تثبیت و تنظیم دستمزدها، شرایط کار، نرخ تلگراف، تلفن، حمل و نقل و سایر خدمات و صنایع انحصاری و نیمه انحصاری - که تسهیلاتی واقعاً عمومی می باشند- وجود داشته باشد تا مانع فلج شدن زندگی ملت از سوی این یا آن اتحادیه ی کارکنان و کارگران گردد. این راه حل نیز می تواند میزان کل قدرت موجود را کاهش دهد.

زمین های کشاورزی باید همچون هوا رایگان باشند و نباید خرید و فروش شوند. جامعه باید این زمین ها را بر اساس ظرفیت کاربری خانوارها و افراد از زمین و با توجه به رفاه عمومی در میان آنان تقسیم نماید. میزان زمینی که در اختیار هر نفر قرار می گیرد باید بدقت و با تأکید محدود بماند. به این ترتیب زمینداران غیرمولد، قدرت و سلطه ی خود را بر مردان، زنان و کودکانی که غذای دنیا و محصولات زراعی صنعتی را تولید می کنند، از دست می دهند.

اشتغال بالا با تأمین اجتماعی و بیمه ی بیکاری کافی، حقوق بگیران و مزد بگیران را در وضعیتی بهتر برای چانه زنی بر سر شرایط کار قرار می دهد. بر همین اساس، آنان در برابر کارفرما استقلال بیشتری کسب می کنند.

دستگاه رهبری حزب سیاسی که می تواند به شکل مستقیم یا غیرمستقیم، نامزدهای اشغال پست ها را معرفی کند، قدرت بسیار زیادی دارد؛ اینان دست و بال دموکراسی را می بندند. فعالیت سیاسی بیشتر، از سوی رأی دهنده ی عادی حزبی، به این دستگاه ها لگام می زند.

گرفتن مالیات های سرانه یا آزمون های سنجش دارایی<sup>۴۶</sup> از رأی دهندگان و نامزدها، قدرت بسیار زیادی را در دستان افراد بسیار کم شماری متمرکز می سازد. آن محدودیت های اعمالی بر دموکراسی، می تواند از سوی افکار عمومی برانگیخته زیر پا گذاشته شود.

شرکت معدن کاری که مالک خانه ها و مغازه های روستای معدن کاران است، قدرت و سلطه ی بسیار زیادی بر روی کارکنان خود دارد. این وضع می تواند اصلاح شود.

هنگامی که آموزش امتیازی است گران بها، آن عده ی کم شماری که می توانند از عهده ی هزینه هایش برآیند، نسبت به آنانی که توانایی اش را ندارند، برتری عظیمی می یابند. آموزش عمومی رایگان و همگانی، این گونه امتیاز در کسب قدرت را کاهش می دهد. به همین شکل، برابری ثروت، امتیاز در قدرت را که اینک ذاتی ثروت است، از میان

می برد. برابری در ثروت تا دراز مدت قابل دستیابی نیست. اما رهیافتی تدریجی به سوی برابری میان افراد، می تواند آغازی برای حل مسئله ی قدرت باشد.

اگر حتی ثروت برابر شود، قدرت نمی تواند. در هر جماعتی همیشه مقاماتی وجود دارند و آدم هایی عادی نیز وجود دارند. یعنی مقامات بالا و مقامات پایین. اینکه هریک ازینان چگونه رفتار می کنند، ازیک نظر، در پاره ای موارد به چگونگی قوانین و کفایت وجود نظامات کنترل و بازداری و تنظیم متقابل وابسته است. اما با این وجود نیز، باز هم فساد و سوء استفاده از قدرت امکان پذیر است، و به این ترتیب با کندوکاوی نهایی می بینیم که ریشه ی هر مسئله ای به کیفیت اخلاقی فرد و عامه ی مردم برمی گردد.

"آدم" ی که تمایل دارد به عالیجنابی قلدرمآب تبدیل شود، بدنبال راهی است برای تحقق اشتیاق و شهوت مبتذل خود و می تواند گمشده ی خود را در یک خانوار، کلاس درس، اداره، کارخانه، یا شغلی دولتی پیدا کند. او نیازمند درمانی است که بهتر است پس از نگاه به آینه و به جانهای آنانی که عذابشان می دهد، خودش آن (درمان) را بر عهده گیرد. به همین شکل، اگر سنت و رسومات موجود، به قیمت اجتناب ناپذیر ناکارآمدی؛ بر پذیرش رشوه، مال دزدی، تبارگماری (تقسیم مشاغل بین اعضای خانواده و نزدیکان) و تبعیض چشم می پوشند و آن ها را تحمل می کنند؛ آن وقت است که کل جامعه متضرر می شود، فارغ ازینکه چه قوانین مترقی ای در جامعه وضع شده باشد.

راه های اقتصادی، دیوان سالارانه، و قانونی مبارزه با ناهنجاری های اجتماعی، می باید با تلاش های افراد عامل به ندای وجدان و شخصیت روحی و نیز جامعه ی خواهان معیارهای اخلاقی بالاتر تکمیل شوند.

سیستم مهم است. یک گاندی تنها، در یک دیکتاتوری نمی تواند خیلی دوام بیاورد و جلو برود. دیکتاتوری تلاش می کند و معمولاً هم موفق می شود که گرایش های انفرادی به سوی خوبی و خیر را کم رنگ و محو کند، وحشت افکنی و تروریسم دیکتاتوری همگان را مجبور به همسازی با هنجار شر می سازد.

از سوی دیگر، در دموکراسی، هر فردی "حاشیه ی عمل" وسیعی دارد که در آن حاشیه، شرافت یا عدم شرافت وی نقش بسیار برجسته ای بازی می کند. قبلاً این طور فکر می کردند که هنگام پایان یافتن دوران سرمایه داری خصوصی، اخلاقیات پیشرو خودبخود بروز خواهد یافت. تجربه ی شوروی برهانی است بر ضد این نظریه. جامعه ی شوروی بطرز چشمگیری بی اخلاق است. شخصیتی در رمان شوروی بنام "هنرمند گمنام" (وی. کاورین، ۱۹۳۱) می گوید:

" اخلاقیات ؟ وقت فکر کردن به اونو ندارم. سرم شلوغه. فعلا دارم روی ساختن جامعه ی سوسیالیستی کار می کنم. اما اگر مجبور باشم بین اخلاقیات و یک شلوار، دست به انتخاب بزنم، شلوارو انتخاب می کنم." وی شلوار را صرفاً بخاطر کمبود آن در بازار انتخاب نمی کند بلکه به این دلیل که اخلاقیات ذاتا کم ارزش اند. وقتی دروغ سلاحی است



رسمی، اخلاق چگونه می تواند پربها باشد؟ هنگامی که وحشت افکنی و تروریسم، "امنیت به هر قیمت" را پرارزش می سازد، اصول اخلاقی چگونه می توانند اهمیتی داشته باشند؟

تجربه ی شوروی تجربه ای مسلم و قطعی نیست. اما نمونه ایست هشدار دهنده - بخصوص وقتی انسان رفتار کمونیست های غیر روسی را می بیند که کمتر از مریبان مسکویی خود بی شرافت نیستند. کارل مارکس ( سوسیالیسم ) ی که برده ی پتر کبیر ( ملی گرایی روس ) شده، کارل مارکسی است منحرف از اصل خود. مارکس مخلوط با گاندی می توانست ترکیبی ثمربخش بسازد. اصلاحات و انقلابات اقتصادی به تنهایی کافی نیستند. **دیکتاتورها با کم بها دادن به حیات و کرامت بشری، بی تفاوتی نسبت به رنج بشری و بی شرافتی، فربه می شوند و رشد می کنند. اگر با همین ها بجنگید، مثل این است که با دیکتاتوری جنگیده اید. اگر زندگی دمکراتیک در دموکراسی ها، به کودکان و بزرگسالان ارزش حیات، آزادی و حقیقت را بیاموزد، اگر مردم یاد بگیرند که با مهربانی، فروتنی و دوستی رفتار کنند، تأثیر عقاید غیراخلاقی تمامیت خواهانه بر آنان کمتر خواهد شد. هیچ میزانی از سوسیالیسم به انسانها یاد نمی دهد که به گل ها یا غروب آفتاب عشق بورزند یا با حیوانات مهربان باشند. به همین نحو، هیچ چیزی در سرشت دولت یا اقتصاد نمی تواند عشق به بشریت را به سرعت در آدمیان القا کند.**

در نهایت، سرشت دولت و نظام اقتصادی به شخصیت خود آدمیان درون آن و میزان گوش-به-زنگی و هشیاری آنان بستگی دارد. افلاطون بیست و سه قرن پیش، همین مطلب را این چنین اظهار کرده است: "ابناء بشر هرگز به راه حل مشکل دست نمی یابند مگر اینکه عاشقان حقیقی، خود آستین بالا زده و قدرت سیاسی را در دست بگیرند، و یا این که صاحبان قدرت سیاسی، با نوعی "انتصاب و استحاله ی الهی" به عاشقان حقیقی خرد تبدیل شوند."

نجات دموکراسی از خطرات احاطه کننده ی آن، قبل از هر چیز، وظیفه و تعهدی است اخلاقی؛ که می باید در **درون هر فرد** آغاز شود. **صلح و دموکراسی، همانند انفاق، از خانه و از قلب انسانها شروع می شود.**

همه ی چیزهایی که در مورد دولت و نهادهای اقتصادی گفته شد، درباره ی **ادیان و معابد** آنان نیز مصداق دارد. **آنها هم همانقدر اخلاقی اند که آدم های درون آنان.** مهاتما گاندی که فردی است بسیار بسیار مذهبی؛ اخلاق، فلسفه و شیوه زیستش همگی حقیقتاً و کاملاً از درون مذهب شخصی اش می جوشند. وی در همین مورد می گوید: " من رشدی مشخص و آشکار در هیچ دینی ندیده ام. اگر ادیان دنیا مترقی بودند، دنیا دچار افتضاح و هرج و مرج فعلی اش نمی شد." اسقف اعظم کلیسای ارتدکس یونانی در روسیه، استالین را " تبرک شده و کمر بسته ی خدا " می خواند. آلمانی های تمام فرق مسیحی، هنگامی که بعنوان ملی گرایان دو آتش از هیتلر حمایت می کردند،

مسیحیت خود را از یاد بردند. آخوندها و مومنین کاتولیک به فرانکوی دیکتاتور یاری رساندند و یاری می رسانند، هر چند که بنا به گفته ی فرانسیس سی. مک ماهون، مومن برجسته ی کاتولیک در ۳۰ آوریل ۱۹۴۷ در روزنامه ی "نیویورک پست": " کلیسای کاتولیک در اسپانیا تا آنجا اجازه و آزادی تحرک دارد، که مروج علائق و منافع دیکتاتور باشد." روحانیت کاتولیک ایتالیا، در تجاوز موسولینی به اتیوپی فعالانه شرکت کرد: اسقف ها برایش طلا جمع کردند.

ادیان بجای اینکه با شرارت قدرت واقعا موجود، سرسختانه بجنگند، برای مصالحه و سازش با آن آمادگی بیش از حد دارند.

مسیح، اخلاق ورز و دموکرات بود، اما چند نفر مسیحی وجود دارند که از پیروی می کنند؟ نظام کاستی در هندو گری، غیراخلاقی و غیردموکراتیک است، اما چند نفر "هندو" گاندی را در مبارزه با این نظام همراهی می کنند؟ اسلام برادری را می آموزد و دینی است بسیار دموکراتیک. اما مصر، عراق، "ورا- اردن"، ایران، یا عربستان سعودی تا چه حد دموکراتیک اند؟ یهودیت نظامی از اخلاقیات متعالی دارد. چند نفر یهودی از آن نظام اطاعت می کنند؟

**عبادتگاه هنگامی اخلاقی و منزه است که بشکلی عینی و مشخص با مسئله ی قدرت متکثر و متراکم و قدرت انحصاری دست و پنجه نرم کند.**

## فصل یازدهم

### ریشه های قدرت جهانی روسیه در کجاست؟

بزرگترین مسئله و مشکل قدرت در جهان امروز، روسیه است. استالین قدرتمندترین فرد روی زمین است. او مرد قدرت است و قوانین قدرت را می داند. او آگاهانه قدرت گسترده ای را در داخل کسب نمود و اینک نیز قدرت وسیعی در خارج بدست آورده است.

چگونه است که اتحاد شوروی می تواند با آمریکا و در واقع با کل دنیای دموکراتیک رقابت کند؟ دولت شوروی به مردمانش نه نان و خورش کافی می دهد و نه آزادی کافی. روسیه از نگاه نظامی ضعیف تر از آمریکاست. برای همگان واضح است که آزادی از دیکتاتوری بهتر است. با این وجود کمونیست ها چگونه می توانند با احزاب دموکراتیک رقابت کنند؟ سرچشمه ی قدرت روسی و نفوذ کمونیستی در سراسر جهان در کجاست؟

در جریان کنفرانس اخیر صلح پاریس، سلمانی پیر پاریسی، تازه موهایم را کوتاه کرده بود که من از روی حماقت، ازو شامپوی روغن زیتون خواستم. نفس اش برید و گفت: "روغن زیتون؟! و ادامه داد که: " روی موهات؟! ما اونو برا شکممون گیر نمی آریم."

از اوضاع شکایت داشت. تعریف می کرد که: "قراره دفه ی دیگه به کمونیست ها رای بدم، اونای دیگه تک تک شون، امتحان پس دادن و خراب کردن. این دفه قراره که به کمونیست ها یه فرصتی بدم. اونا می گن که از پسش بر میان."

سلمانی کمونیست نبود، اما اوضاع بد، او را به سرمایه داری بی ایمان کرده بود. چیز زیادی نداشت که از دست بدهد. از آزادی با او حرف زدم. تعجب کرد: "به!! آزادی؟! من همیشه نون مو در میارم. من حتی تو دوران نازی هم وضعم روبراه بود." این سخن یعنی یک رای به نفع حزب کمونیست فرانسه. وی موردی استثنائی نبود و دیگران نیز با وی همراه بودند.

تابستان ۱۹۴۲ در بیت المقدس (اورشلیم) بودم. مارشال رومل نازی داشت به کانال سوئز و قاهره می رسید. اگر در این جریان پیروز می شد، اوضاع جنگ به ضرر ائتلاف

متفقین می شد. رهبران عرب بیت المقدس امیدوار به پیشروی رومل بودند و داشتند خود را آماده ی استقبال از او می کردند. چرا؟ چون عرب ها ضد انگلیسی بودند؛ نازی ها با انگلیسی ها می جنگیدند؛ پس عرب ها هم در این وسط، طبعاً طرفدار نازی ها بودند.

تابستان ۱۹۴۶، باز هم در اورشلیم بودم. خانم سرشناس عربی مرا به میهمانی شامی در منزلش دعوت کرد که در دامنه ی تپه ی "اسکوپوس"<sup>۴۷</sup> بود. چندین رهبر جوان عرب هم در آنجا حضور داشتند. یکی از آنان گفت: "اگر انگلیس ها راه حلی به طرفداری از صهیونیست ها در اینجا مطرح کنند، عرب ها به سمت روسیه می روند." دیگری اظهار کرد که: "درخواست رستگاری از شوروی بمعنی از چاله به چاه است و رفتن به کام کوسه از ترس غرق شدن."

با این وجود، کم نیستند عرب هایی که با مسکو نشست و برخاست دارند و به مغازه می پردازند. در این جا هم، منطق همان منطق قبلی است: عرب ها با انگلیسی ها ضدیت دارند؛ روسیه دلش می خواهد که انگلیس از منطقه ی خاورمیانه بیرون برود؛ پس بعضی عرب ها "روسیه دوست (روسوفیل)" اند.

اگر اوضاع تیره و تار باشد، خواستار تغییر می شوی، هر چند که مطمئن نباشی که این تغییر جدید از چه قماش می باشد و چه چیزی را به جای وضع فعلی به ارمغان می آورد. آدم های ناراضی یا آدم های رنج دیده، شادی و خوشبختی را در چیزی می بینند که معکوس شرایط فعلی شان باشد.

بذر تبلیغات کمونیستی، غالباً بر روی زمینی عمل می کند که با محرومیت و سرکوب طولانی و درازمدت، آیش و بارور شده است. نظام شوروی همچون نظامی آرمانی معرفی و ارائه می شود، چرا که زمین داری بزرگ و سرمایه داری خصوصی را برچیده، و مالکیت دولتی را جایگزین برنامه ریزی اقتصادی کرده است. دهقان "سهم کار" چینی از شنیدن داستان "بهشت"ی که دلال و مباشر ارباب را اخراج کرده است (یعنی سرزمین شبر و عسل<sup>۴۸</sup>) به حیرت می افتد؛ او دیگر، از استاندارد زندگی در شوروی نمی پرسد و به آزادی مطبوعات و کتاب هم کم علاقه است.

بعلاوه، روسیه در چشم آسیایی ها و آفریقایی ها همچون قهرمان و منجی مستعمرات در بند تصویر می شود. اما نمی توان ازین واقعیت چشم پوشید که روسیه خود اینک ملل خارجی را به زنجیر می کشد. منچوری چین را به غارت می برد. با تصاحب بندر پورت آرتور به منزله ی پایگاهی دریایی و بندر دایرن به عنوان بندر تحت کنترل نسبی خود، به سیاست کهنه ی تزاری باز می گردد. هنگامی که ارتش سرخ در خاک ایران بود، با اخذی امتیازی نفتی از دولت ایران، به مشی تزاری بازگشت. هنگامی که خواستار دفاع مشترک از تنگه ی داردانل ترکیه شد، به سیاست تزاری بازگشت.

این خبرها تازه اند و بوق های تبلیغاتی از آنها بسرعت رد می شوند. اما بجای این شواهد و حقایق، بر روی بحث و گفتگوی "ویشینس کی" با وزیر خارجه ی انگلیس، ارنست بوین تأکید می شود که روس ها در طی آن بشکل دوست اندونزی ها ظاهر شدند. چشم ها بر روی رأی وزیر خارجه شوروی؛ مولوتوف، به قطعنامه ی هندی سازمان ملل بر ضد گتو<sup>۴۹</sup> های جیم کراو در آفریقای جنوبی متمرکز می شوند که می خواهد سپاهان را در آن ها محصور کند.

جمعیت های میلیونی شرق، وضعیت را در ساده ترین و خام ترین اشکال آن می بینند: آنان خواهان آزادی از اسارت امپریالیست های خارجی می باشند. امپریالیست های خارجی؛ بریتانیای کبیر، فرانسه، هلند و پرتغال اند. آمریکا از بریتانیا پشتیبانی می کند. روسیه با امپریالیست ها مخالف است. پس مردم مستعمرات، روسیه را دوست خود خواهند دید.

انسان ناظر در آسیا، شاهد موجی از احساسات ضد سفید و ضد غرب است. این گونه بیگانه ستیزی، زشت و وحشیانه است، بخشی از افول انسان نو به ورطه ایست که نجات و رستگاری از آن دشوار خواهد بود، شبیه نفرت نژادی نازی ها و تبعیض و تعصب رنگ پرستانه ی **وحشیان گروه** " برتری سفید" در ایالات متحده. این نگاه نسبت به آموزه ی گاندی خشونت می ورزد، و در واقع خطرناک ترین عارضه این دوران خطرناک است.

در هند با چاکراواری راجاگوپالاچاریار، عضو کابینه ی دولت هند، دوست قدیمی گاندی، یکی از کهنه رهبران جنبش ملی گرای هند صحبت می کردم. می گفت: " آمریکا در طی جنگ با آلمان، بمب اتمی را داشت. اما آن را بر روی آلمانی ها نیانداخت، چون سفیدند. در عوض روی ژاپنی ها انداخت که رنگین پوستند." هیچ چیزی نمی توانست قانعش کند. من همین نظر را بارها در آسیا شنیدم. این ادعا حقیقت ندارد. ایالات متحده تا قبل از شکست هیتلر صاحب بمب اتمی نشده بود. پافشاری راجاگوپالاچاریار پایه ای نداشت، اما بر این دانسته استوار بود که انسان سفید بر ضد انسان رنگین پوست تبعیض می ورزد.

از دو میلیارد جمعیت کل دنیا در حدود یک میلیارد و سیصد میلیون نفر رنگین پوست اند. چهارصد و پنجاه میلیون در چین، چهارصد میلیون در هند، ژاپن، هندوچین، اندونزی، مالایا، برمه، آفریقا و غیره هستند. هیچ علقه ی خاصی آنان را به یکدیگر پیوند نمی دهد؛ اما احتمالاً، آزردهگی بخاطر رنگ در همه جا، همه ی آنان را رنج می دهد.

خره کشی ( یکی از اولین سئوالاتی که گاندی از من پرسید این بود که، " امسال آمریکا چند مورد خره کشی داشته است؟) و تحجر و تعصب ضد سپاهان در ایالات متحده، محدودیت بر علیه هندیان در آفریقای جنوبی، و امپریالیسم سفید، آنان را عموماً ضد غرب

کرده است. این جاست که در جایی دیگر بدنبال رهبری می گردند. کمونیست ها نقش مهمی در جنبش های آزادی بخش برمه، هندوچین، اندونزی داشته اند.

مستعمرات شرق برای آزادی از دست امپریالیست هایی که سرمایه دارند، تقلا می کنند. تقلایی که آنان را پذیرای هدایت و آموزش ضد سرمایه داری می سازد. آدم مستعمره فقط تجار خارجی را بعنوان استثمارگران خود می تواند ببیند.

تمامی این ها به کمونیست ها کمک می کند. نشریه محافظه کار نیویورک هرالدتریبون چنین می نویسد: "حریفان سرخ ها، اگر بیشترین تلاش خود را به جبران مصائبی معطوف می کردند که کمونیست ها از آن ها تغذیه می کنند، نگرانی های بسیار کمتری بویژه در آسیا داشتند."

آسیا خوراک و استقلال می خواهد. اروپای تکه پاره و آشوب زده و ناامن و فقیر به همین شکل در جستجوی راز بازسازی و بقاست. روسیه هم با پاسخی آماده آن طرف تر در انتظار ایستاده است.

سرهنگ تول پانوف رابط ارشد شوروی با خارجیان در آلمان، به یک رهبر سیاسی آلمانی چنین می گفت: "شما و همه ی آلمانی ها می باید بین آمریکا و روسیه یکی را انتخاب کنید. آمریکا ثروتمند است و چیزهای زیادی برای بخشیدن و دادن دارد. اما رکودی اقتصادی در ایالات متحده کم کم دارد از راه می رسد و شما را هم با خود به فلاکت خواهد کشاند. اگر خودتان را به دم آمریکا ببندید شما را هم با خود غرق خواهد کرد، همانطور که سقوط پس از بحران "وال استریت" در سال ۱۹۲۹، بسیاری از ملت های اروپا را بشکل ناخوشایندی تحت تأثیر قرار داد. روسیه به اندازه آمریکا پولدار نیست، اما اقتصاد ما ثبات دارد." رهبر آلمانی قانع نشد چرا که مطمئن نبود اقتصاد روسیه ثبات دارد یا اینکه رکود اقتصادی آمریکا نزدیک است. وی بقدر کفایت از دیکتاتوری رنج دیده بود. اما روس ها باز هم تلاش خود را خواهند کرد، آنان می دانند که اروپا در حسرت ثبات دست و پا می زند.

کمونیست ها نیز می گویند روسیه می خواهد در اروپا بماند؛ آمریکا ممکن است برود. بر همین اساس برخی اروپائیان ازینکه علناً احساسات مثبت شان را در مورد آمریکا ابراز کنند و خود را نسبت به آن متعهد و وفادار نشان دهند تردید دارند، آنان فهمیده اند که در صورت عقب نشینی آمریکایی ها ممکن است اوضاع برگردد و پرونده شان نزد روس ها تیره و تار شود.

آنچه که یک روسی در آلمان می گوید در نقاط بسیاری از سراسر دنیا پژواک می یابد. در میان این پژواک ها، روزنامه "تاکونگ پائو" در شهر "تی ین تسین" چین، در سوم آوریل ۱۹۴۷ بنا به گزارش "بنیامین وه له س" در نیویورک تایمز، پیش بینی کرد که "در عرض ۱۰ سال ایالات متحده با رکود بزرگتری نسبت به سال ۱۹۲۹ روبرو خواهد شد." روزنامه پیش

بینی می کند که اگر این واقعه روی دهد، "آمریکا ممکن است سازمان ملل را ترک کند، خاورمیانه را رها سازد و آسیا را تخلیه کند." همین مقاله ی روزنامه ی چینی از امپریالیسم آمریکا انتقاد نمود.

این وضعیت با نقشه ی شوروی برای پیچیده سازی و گیج کردن دنیا در مورد آینده ی آمریکا کاملاً منطبق است. در این میان، این روسیه است که پیش می تازد.

مجاورت روسیه با اروپا و آسیا و مهاجم بودنش، بخشی از توان اوست. مثلاً مسکو از ترکیه خواستار واگذاری ۲ استان خود به روسیه و جواز شرکت رژیم بلشویک در دفاع از تنگه ی داردانل شد که در واقع معادل انقیاد ترکیه می بود. اما روسیه عملاً حرکتی نکرد، بلکه صرفاً این تقاضاها را مطرح ساخت و با این کار سایه ی خود را بر سراسر ترکیه انداخت. ترک ها که هشیار شده بودند، بخش اعظم نیروی انسانی خود را بسیج نموده و ارتش خود را در شرایط جنگی نگهداشتند، تا آن حد که به قیمت ورشکستگی اقتصاد ملی آنان تمام شد ( هیتلر هم همین برخورد را با اتریش، چکسلواکی و فرانسه داشت. او قبل ازینکه سربازانش پیشروی به داخل را شروع کنند، آنان را با شروع جنگی روانی به وحشت انداخت). کمونیست ها که ازین پیروزی کم هزینه ی خود احساس غرور می کردند، شروع به تبلیغات کردند. فریاد کشیدند که " ترکیه غیر دموکراتیک است. ترک ها ارمنیان را قتل عام کردند. ترک ها در جنگ دوم دخالتی نکردند مگر آن موقع که دیدند جنگ دارد تمام می شود."

این اظهارات همگی حقیقت دارند. عوام بشدت ساده لوح آمریکا، سرشان را به علامت اندوه و ناچاری تکان می دهند و قبول می کنند که ترکیه مستحق کمک نیست، و این دقیقاً همان نتیجه ای است که کمونیست ها می خواهند.

از زمان تأسیس ترکیه ی نوین به رهبری کمال پاشا (آتاتورک) در سال ۱۹۱۹ تا همین اواخر، ترکیه رژیم تک حزبی بوده است. این روزها به حزبی دیگر اجازه داده شده تا بعنوان اپوزیسیون محدود عمل کند. در طی همین دوران تک حزبی ترکیه، روابط روسیه ی شوروی با این کشور، بی نهایت دوستانه بوده است. کمک های روسیه، ترکیه را در طی جنگ آناتولی در سال های ۱۹۲۱ و ۱۹۲۲، از دست یونان و انگلیس نجات داد. پس از آن نیز، مسکو به ترک ها کمک مالی و مشورت اقتصادی داد. در کنفرانس های بین المللی (مثلاً لوزان سوئیس، در ۱۹۲۳) روسیه از منافع ترکیه دفاع کرد. منافع ترکیه ی تک حزبی که در آن، فعالیت های کمونیست ها غیر قانونی بود و آنان را با خشونت تحت تعقیب قرار می دادند. اما اینک کرملین به ناگهان کشف کرده که ترکیه دموکراتیک نیست.

چه چیزی عوض شده است؟ این، روسیه است که عوض شده. روسیه اصرار داشت که ترکیه تقاضا هایش را بپذیرد. ترک ها مقاومت کردند. روسیه فوراً کشف کرد که ترکیه دموکراتیک نیست. کمونیست ها بی درنگ متوجه شدند که ارمنی های ترکیه می باید به روسیه منتقل شوند.

در ۲۴ مارس ۱۹۴۷، وزارت خارجه ی آمریکا در واشنگتن یکی از توافق های سه گانه سری مورد بحث در کنفرانس تهران در دسامبر ۱۹۴۳ را منتشر ساخت. بر اساس متن این توافق، روزولت، چرچیل و استالین تصمیم گرفتند که: "بسیار مطلوب است که ترکیه قبل از پایان جنگ به نفع نیروهای متفقین وارد جنگ شود." آنان این ترکیه ی غیر دموکراتیک را در جبهه ی خود می خواستند. و از اظهارات مارشال استالین بهره بردند مبنی بر اینکه "اگر ترکیه خود را درگیر جنگ با آلمان ببیند، و به همین خاطر، بلغارستان بر علیه ترکیه اعلام جنگ کند یا به آن حمله کند، شوروی فوراً با بلغارستان به جنگ پردازد." استالین ترکیه ی غیر دموکراتیک را نجات می داد.

ترکیه در آن هنگام به جنگ نپیوست. اما بسیار بعدتر وارد شد. روس ها و کمونیست ها بر ضد ترکیه، محکم به این گزک چسبیدند. اما بلغارستان هرگز به متفقین نپیوست. در واقع بلغارستان زمان درازی در اتحاد با هیتلر جنگید، و روسیه مجبور شد که بر علیه بلغارستان اعلام جنگ کند و به آن جا حمله ور شود. با این وجود از کنفرانس صلح پاریس در سال ۱۹۴۶ خواست که به بلغارستان سابقاً دشمن اجازه داده شود خاک یونان را که با سرسختی در مقابل حملات ایتالیا و آلمان مقاومت کرده بود ضمیمه ی خود سازد. چرا؟ چون بلغارستان آلت دست روسیه است، اما ترکیه از قبول این نقش خودداری می کند.

این نمونه ایست روشن از بی بندوباری اخلاقی دیپلماسی روسی و راهبرد کمونیستی، که با دموکراسی ها در تقابل اند. مقاصد و اهداف ملی گرایانه ی روسیه پیش از هر ملاک و معیار دیگری از راه می رسند. خط مشی مسکو در برابر هر کشوری، هیچ ربطی با ماهیت سیاسی آن کشور ندارد. استالین با هیتلر و متجاوزین ژاپنی پیمان بست، و با دیکتاتور آرژانتین، خوان پرون نیز پیمان مودت و دوستی امضاء کرده بود. ایدئولوژی و سیاست روسی در خدمت گمراه سازی دیگران و توهم زایی بودند. این ها می باید برای مردم کاملاً شفاف باشند، اما واقعیت این چنین نیست.

بی شرافتی استالین و بی وجدانی کمونیستی، به روسیه کمک کرده است تا پیروزی های بسیاری بدست بیاورد. دولت شوروی قصد ندارد که دنیا یا حتی قاره ای را به نیروی اسلحه به تصرف در آورد. این کار می تواند دشوار و ابلهانه باشد. کمونیست ها مطمئن اند که با قدری یاری از سوی مسکو، برای تشدید هرج و مرج و سوء استفاده از ناامیدی ملت های کشور های دموکراتیک، خود مردم؛ دنیای غیر شوروی را تخریب خواهند کرد. دموکراسی ها تاکنون مشارکت نسبتاً گسترده ای با کمونیست ها، بسوی این هدف داشته اند.

در نتیجه ی پیمان استالین - هیتلر، روسیه نیمی از لهستان را تا خط کرزان، استونی، لاتویا، لیتوانی و بخشی از رومانی را ضمیمه ی خود ساخت. در نتیجه ی حمله به فنلاند، روسیه بخشی از فنلاند را بخود ملحق کرد. در اثر قدرت نظامی روسیه و دیپلماسی پرتحرک استالین و البته به لطف اشتباهات فاحش سیاسی غرب، روسیه؛ بخش هایی از



خاک آلمان، لهستان، چکسلواکی و ژاپن را به خود ملحق کرده است. سرجمع در حدود ۵۲۰ هزار کیلومتر مربع با جمعیت ۲۵ میلیون نفر.

تمامی این الحاق‌ها، تخطی از منشور آتلانتیک اند. بیشتر این اقدامات تخطی از پیمان‌هایی اند که مسکو با کشورهای مورد الحاق بسته است. مناطق آلمانی و چکسلواکی و غنی‌ترین پاره‌ی لهستان (گالی سیای شرقی) هرگز به روسیه تعلق نداشته‌اند. عمده‌ی مناطقی که قبلاً متعلق به روسیه بوده‌اند از سوی تزارها دوباره تصرف شدند و روسیه ازین بابت طلبی نداشته که دوباره بخواهد مدعی شود. لنین در جزوه‌ی "جنگ و انقلاب" منتشره در مه‌ی ۱۹۱۷ در پتروگراد، جداسازی کورلند، بخشی از لاتوی و لهستان را از سوی روسیه، آلمان و "اتریش-مجارستان" محکوم نمود. او می‌گفت: "کورلند و لهستان را سه راهزن تاجدار به یک باره جدا ساختند. آنان ۱۰۰ سال این دو بخش را تصرف کردند. آنان جسم زنده‌ی این دو منطقه را دریدند، و در این میان راهزن روسی از همه بیشتر تکه پاره کرد، چرا که در آن موقع، قوی‌ترین شان روس‌ها بودند." لنین این زمین‌خواران را به چشم جنایتکار می‌دید و به همین دلیل در همان ابتدای انقلاب، آن مناطق را پس داد. او علناً اظهار داشت که لهستانی‌ها خواهان غارت دوباره از سوی مستبدین روسیه‌ی سابق نیستند. حال استالین، مستبد روسیه‌ی نو، دوباره سرزمین‌های آنان را تصرف کرده است.

اگر قرار بود ملت‌ها آنچه را که زمانی به آنان "تعلق" داشته شروع به گرفتن کنند، انگلیس می‌باید بخشی از فرانسه، و سوئد می‌باید لنینگراد را می‌گرفت. ترکیه می‌باید بخش اعظم اوکراین شوروی را می‌گرفت، انگلیس نیویورک را می‌گرفت، هلندی‌ها نیویورک را می‌گرفتند، فرانسه لوئیزیانا را می‌گرفت، اسپانیا کالیفرنیا را می‌گرفت، آلمان آلاسکا و لورن را می‌گرفت و دنیا تیمارستانی حتی بدتر از "آنچه که فعلاً هست" می‌شد. این الحاق‌ها قبل از هر چیز، وحشیانه و غیر قانونی می‌بودند. و اما ازین‌ها گذشته، "تعلق داشتن" به چه معنی است؟ آیا لهستان به روسیه "تعلق" داشت؟ آیا چکسلواکی به هیتلر "تعلق" داشت؟ هند آیا هیچ‌گاه به انگلیس "تعلق" داشته، یا اینکه نا عادلانه و بزور تصرف شد؟ دیدن اینکه آدم‌های محترم به خود اجازه می‌دهند واژه‌ی "تعلق" را بکار ببرند، یکی از نشانه‌های افول اخلاقی ماست. این همان زبانی است که زمانی اربابان زمین دار با آن، با سرف‌های خود سخن می‌گفتند. دهقانان "روح" او بودند و به او "تعلق" داشتند. اینک، ما گامی پیش‌تر برداشته ایم (یا عقب‌رفته ایم!) و می‌گوییم: "کل مردم به آنانی که قدرت سرکوب‌شان را دارند تعلق دارند".

علاوه بر مناطقی که صراحتاً و علناً تصرف شدند، دولت شوروی، پس از جنگ؛ بخش‌هایی از کره، آلمان و اتریش را طی توافق با ایالات متحده و بریتانیای کبیر به خود ملحق کرد و بر روی سایر کشورهای آزادی‌خواه از قبیل فنلاند، لهستان، رومانی و نیز چکسلواکی، بلغارستان، یوگسلاوی، آلبانی و بخش‌هایی از منچوری کنترل مؤثر اعمال نمود. این کشورها با جمعیت تقریبی یکصد و پنجاه میلیون نفر، دنیای نفوذ شوروی، امپراتوری جدید شوروی را تشکیل می‌دهند.

امپریالیسم شوروی نتیجه‌ی ضدیت‌گرایی نظامات دموکراسی با نظام شورایی (شوروی) یا داشتن بمب اتمی از سوی آمریکا نیست. بیشتر مناطق امپراتوری شوروی در زمانی تصاحب شدند که روابط میان روسیه، انگلیس و آمریکا خوب بود، در حالیکه روسیه داشت میلیاردها دلار بصورت کمک‌های ویژه‌ی قدرت‌های غربی دریافت می‌کرد و اولین بمب اتمی هنوز منفجر نشده بود. قسمت اعظم امپراتوری کنونی شوروی به لطف تسلیم مغرورانه ایالات متحده و انگلیس تصاحب شدند.

امپریالیسم شوروی محصول اعمال زور است. این امپریالیسم وجود دارد چون آلمان، ایتالیا و ژاپن سقوط کرده‌اند، چون انگلیس و فرانسه در طی جنگ ضعیف شدند، و چون آمریکا یا نمی‌توانسته در برابرش بایستد یا اصلاً مایل به اقدامی نبوده.

امپریالیسم شوروی، محصول فرعی ملی‌گرایی روسی و اکراینی و تمایل شوروی به بازسازی و مرهم‌گذاری بر زخم‌های روسیه‌ی جنگ‌زده با استفاده از منابع و امکانات مفت و کم‌خرج ملت‌های اقماری می‌باشد.

تشابه آزار دهنده‌ای میان توسعه‌طلبی هیتلر و استالین در اینجا بچشم می‌خورد: هر کدامشان را دموکراسی‌هایی کمک‌کردند که از همه بیشتر از سوی آنان تهدید می‌شدند. هر یک نفرت دیکتاتور از دموکراسی‌ها را آموزش دادند. در چشم مسکو و برلین؛ انگیزه‌ای انتحاری، دموکراسی‌ها را به حرکت در می‌آورد. اما هیتلر و ژاپنی‌ها اشتباهاً فکر می‌کردند که هر قدر بخواهند، می‌توانند پیش بروند.

امپریالیسم شتاب و شدت و انرژی‌ای دارد که مختص به خود می‌باشد. به همین دلیل است که تمامی انواع امپریالیسم و توسعه‌طلبی‌بند، چه از نوع روسی آن باشد یا انگلیسی و آمریکایی آن. هرگز سیری ندارد، بلکه تا آنجا پیش می‌رود که امپریالیسم را در دیگران نیز پرورش می‌دهد و آنگاه همگی پرورش‌یافتگان، درست شبیه بچه‌مدرسه‌ای‌ها در مورد این که چه کسی بار اول فلان کار را آغاز کرده به بحث و جدل مشغول می‌شوند.

هیتلر در خارج از آلمان، با اسلحه و جاسوس، و با تعداد نسبتاً کمی از آلمانی‌های خارج از کشور که بیش از کشورشان به نازی‌ها وفادار بودند، با همکاری مرتجعین خاص، با آرام‌سازی و راضی‌کردن دموکرات‌ها و به لطف فروپاشی اقتصادی، سیاسی و اخلاقی درون دموکراسی‌ها، قدرت را بدست آورد.

جنگ جهانی دوم فروپاشی را تشدید کرد و این فروپاشی به استالین کمک نمود تا قدرت را در بیرون روسیه بدست آورد. و در حال حاضر این کار آن قدر برایش آسان شده است که با تکیه به اشتباهات هر چه بیشتر رقیبانش، به ادامه‌ی پیشروی تشویق می‌شود.

خطر قدرت در چهارچوب مواد پیمان آتلانتیک شناسایی شد. تمامی نیروهای متخاصم با قوای محور، این منشور را امضاء کردند و به این وسیله خود را متعهد ساختند که "بدنبال قدرت طلبی، تملک سرزمین، یا ..... نباشند." تجربه ی جهانی نشان می دهد که قدرت طلبی منجر به جنگ می شود. انگلیس و آمریکا فقط به یک علت عمده، در دو جنگ جهانی درگیر شدند یعنی: جلوگیری از تسلط یک ملت بر تمامی اروپا. هیتلر بعنوان یکی از بزرگان اروپا، در حالی که با ژاپنی ها - که آنان هم بزرگ آسیا بودند- متحد شده بود، خطر کشنده ای برای آمریکا و انگلیس می توانست بوجود آورد. قدرت های غربی به جنگ وارد شدند تا مانع این رخداد شوند. اگر روسیه، اروپا و در نتیجه آسیا را تهدید به تسلط کند؛ جنگ سوم، به طرز چشمگیری متحمل تر و نزدیک تر خواهد شد.

رئیس جمهور آمریکا ترومن در مکزیکو سیتی چنین گفت که: ما در یک نسل، دو جنگ جهانی را از سر گذراندیم. فهمیدیم که در جنگ همه جانبه، طرف پیروز به همان اندازه ی طرف مغلوب ضرر می کند. استالین هم این درس را گرفته است. وی این نکته را از نابودی روسیه و از چندین میلیون تلفات (بر اساس برآوردها ۱۵ میلیون نفر) و معلول شوری در اثر جنگ جهانی دوم می فهمد. سومی بدتر خواهد بود، صرف نظر ازینکه چه کسی ببرد یا ببازد. من اعتقاد ندارم که استالین خواستار انقلابی جهانی است. هیچ کس جرأت آن را ندارد که بگوید: "من عالم را با سلاح و بمب هایم فتح خواهم کرد". اما استالین همیشه در اشتیاق قدرت بیشتر است، به همین خاطر از فرصت های گسترش آن بخوبی استفاده می کند، و بارها و بارها این فرصت ها را بوجود می آورد. اگر این تلاش ها منجر به فقر، رنج و گرسنگی عامه ی ملت های دیگر شود، برایش مهم نیست. او گفته است که اقتصاد کمونیستی بهترین اقتصاد است. مطمئن است که سرمایه داری می باید ملغی شود، مطمئن است که نظام او بر زمین حاکم خواهد شد، مطمئن است که پیامبری است از سوی مارکس، برای تحقق این تحول. او تمامی رویدادهای امروزی را سکوی حرکت پیروزی آتی کمونیستی می بیند. خط مشی شوری و اعمال کمونیست های خارجی، نشانه ای ازین نکته اند که مسکو دوران فرساینده، دلسرد کننده، ناامید کننده و ناخوش را بعنوان بهترین فرصت برای به تحلیل بردن و تضعیف دنیای دموکراتیک می بیند، بویژه - چون مطبوعات شوری هرگز از تأکید بر این موضوع خسته نمی شوند- از زمانی که یک دوره ی رکود سرمایه داری قریب الوقوع شده است. استالین با ابزار محدود، در انتظار دستیابی به اهداف بسیار بزرگ است. بزرگترین الهام بخش وی حماقت دشمن اوست که وی را درک نمی کند. استالین امیدوار است که از طریق فساد و زوال و کناره جویی دموکراسی، قدرت بیشتری کسب کند. همین نیز می تواند کشنده ترین خطای روسیه باشد.

تجاوز گری که به او دستخوش هم داده شده است خطرناک است، چرا که نمی داند کی و کجا از تجاوز دست بردارد. از جنگ دوم جهانی به بعد، استالین حرکت خود را بجلو ادامه داده است. وی دولتی دست نشانده در استان آذربایجان ایران بر پا کرده است و در حالی که نیروهای روس در خاک ایران بودند، مقامات تهران را مجبور به دادن امتیاز نفت به خود کرده<sup>۰</sup>. چند ماه بعد حکومت اقماری وابسته سرنگون شد، چرا که دولت ایران که آمریکا تشویقش کرده بود، اقدام به اعزام نیرو به استان کرد. جمعیت از سربازان استقبال کردند

و وطن فروشان طرفدار روس به اتحاد شوروی گریختند. این تنها مورد عقب نشینی توسعه طلبی روس است که شوروی تحمل کرده.

در ژوئیه ۱۹۴۵ در پتسدام، استالین به ترومن و آتلی اظهار داشت که مایل به شرکت در دفاع از تنگه ی داردانل ترکیه است. پشت سر این ادعا، شوروی ها رسماً از ترکیه درخواست همین مجوز را کردند. این امتیاز می توانست بمعنی کنترل روسیه بر ترکیه باشد. این تقاضا هنوز پابرجاست. روزنامه های رسمی شوروی، اعلام کرده اند که دو استان قارص و اردهان ترکیه می باید به روسیه واگذار شوند. تیتو (استالین کوچولو)، که با مدال هایش شبیه ارتشبد گورینگ هیتلر بنظر می رسد، رسماً مدعی تعلق مقدونیه ی یونان، قلمرو ایتالیا و بخش هایی از اتریش به یوگسلاوی شده است. وی هنوز دست از سر "تری یسته" ی ایتالیا برنداشته است.

در سراسر دنیای نفوذ شوروی، کنترل کمونیستی هفته به هفته محکم تر می شود. کمونیست های مجارستان به لطف حضور ارتش سرخ، با وجودی که در انتخابات آزاد شکست خوردند، اخیراً دولت مجارستان را به دست گرفتند. در اتریش، روس ها تمامی مؤسسات اقتصادی را که نازی ها از اتریشی ها گرفته بودند در اختیار گرفته اند. به این ترتیب بخش بزرگی از اتریش تبدیل به مستعمره اقتصادی روسیه شده است. تراست های عظیم شوروی، صنایع منطقه ی روس در آلمان را تملک کرده و از آنان بهره برداری می کنند، بطوری که با اقتصاد اتحاد شوروی یکی شده اند. با وجود ادعای وحدت آلمان، مسکو عملاً آلمان را به دو بخش تقسیم کرده و اشغال نظامی را به تملک دائمی تبدیل کرده است. اینک امپریالیسم شوروی است که پیش می تازد.

قبلاً گفته می شد که امپریالیسم مبتنی بر صدور سرمایه است؛ کشور صنعتی سرمایه و کالای مازادی دارد که خواستار صدور آنهاست. به همین خاطر مناطقی را که از نظر اقتصادی و فرهنگی عقب افتاده اند تصرف می کند و آنها را به مستعمره تبدیل می سازد. اما از زمان جنگ تاکنون، روسیه برعکس عمل کرده است؛ شوروی به کشورهای دست اندازی کرده است که بسیار بسیار صنعتی اند و در موارد بسیاری، از نظرگاه اقتصادی و فرهنگی نسبت به اتحاد شوروی برتری دارند. بلشویک ها از طریق ابزارها و توافق های مختلف، محصول حوزه ی نفوذ تازه شان را به کشور خود وارد می کنند تا به بازار داخلی گرسنه ی خود خوراک برسانند. امپریالیسم شوروی بر اساس واردات سرمایه است و نه صادرات "سرمایه و تولیدات" مازاد! این نظام محصول مازادها نیست بلکه محصول کسری هاست و نتیجه ی طبیعی اش، استثمار و ورشکسته کردن کشورهای درون حوزه ی نفوذ است.

اتحاد شوروی در بیرون امپراتوری خود، از همکاری مشتاقانه ی احزاب کمونیست بهره مند است، چه اپوزیسیون بیرون حکومت باشند یا درون حکومت. کمونیست ها و طرفداران و ساده لوحان و چشم بستگانی که دنبال آنان می روند، "فدراسیون جهانی اتحادیه های کار (WFTU)" را سازمان داده اند. وزیر خارجه مولوتوف و نماینده ی شوروی در سازمان

ملل، گرومیکو تلاش کرده اند که منزلت و وضعیت قانونی ویژه ای را در سازمان ملل برای این فدراسیون بدست آورند. در کشورهای متعددی، بویژه در فرانسه، فدراسیون WFTU تأثیر سیاسی سهمگینی از خود نشان می دهد.

بلوک شوروی - اسلاو - کمونیستی هنوز در پی خط توسعه طلبی است. همانطور که توسعه طلبی آلمانی، ایتالیایی و ژاپنی منجر به جنگ شد، این نگاه نیز می تواند به همان صورت به جنگ منتهی شود.

اولین دلیل برای آرزو و اشتیاق بازداشتن توسعه ی نفوذ و خاک و سیاست شوروی، پیشگیری از جنگ سوم جهانی است. اگر روسیه بیش از حد زیاده روی کند، ممکن است ملت های دیگر را گوش بزند و هراسان سازد، همانطور که انگلیس در ۱۹۳۹ هراسان شد و تصمیم به جنگ گرفت.

بدنبال حرکت پر انرژی روسیه، یخچال دیکتاتوری در مسیر پیشروی خود، آزادی را در هم می کوبد. این است دومین دلیل مخالفت با توسعه طلبی شوروی. در طی تابستان ۱۹۴۶ گزارشاتی در روزنامه های آلمان بچاپ رسید، در مورد ربودن پسر بچه های آلمانی از سوی شوروی ها. روس ها و کمونیست ها با عصبانیت این گزارشات را تکذیب کردند. اما در پائیز همان سال در برلین، رونوشتی از نامه ای بدستم رسید که آن گزارشات را تأیید می کرد. نامه را شخصی بنام اتو بوخ ویتز نوشته و امضاء کرده بود که رهبر حزب کمونیستی اتحاد سوسیالیستی، در ایالت ساکسونی تحت اشغال شوروی بود و خطاب به اتو گروت وول، رهبر همین حزب در برلین نوشته شده بود. نامه بتاريخ ۷ مه ۱۹۴۶ می باشد و این چنین شروع می شود که:

" اتوی عزیز

من یکی دوبار در مورد موضوع زیر با شما مذاکره کرده ام، اما بنا به شرایط، مجبورم که دوباره آن را مطرح سازم. در اوراق و مدارک کاری من، تقریباً ۴۰ مورد افرادی وجود دارند که از سوی NKVD<sup>۱</sup> دستگیر شده اند. بسیاری از آنان جوانان ۱۵ تا ۱۸ ساله اند که سال گذشته دستگیر شدند."

سپس نامه به شرح دو مورد بزرگسال می پردازد که روس ها دستگیرشان کردند. بوخ ویتز مدعی است که هیچ یک نازی نبودند. رونوشت نامه را به دفتر حزب اتحاد سوسیالیسی در بخش روس برلین بردم و آن را به اتو گروت وول نشان دادم که اصل نامه برایش ارسال شده بود. او گفت که به لطف دخالتش بسیاری از پسر بچه ها آزاد شدند.

در پاسخ گفتم: اما اشخاص مختلفی، آلمانی و غیر آلمانی که اسامی قربانیان را جمع آوری کرده اند به من گفتند که هزاران نفر دستگیر شده اند."

گروت وول پاسخی نداد.

روزنامه انگلیسی دیلی تلگراف برلین در ۶ آوریل ۱۹۴۷ نامه ی سرگشاده ای دارد از سوی دوشیزه " آنه دورلبر" سوسیال دمکرات خوش نام آلمانی، که می نویسد: " مادران

ناامید به نزد ما می آیند چون پسران ۱۶ ساله شان دستگیر شده اند. با وجودیکه جوانان مشمول عفوند، بعضی مادران تقریباً مدت دو سال است که تا بحال بلا تکلیف فرزندانشان مانده اند.

این پسران به سادگی و بدون توضیحی از سوی پلیس روس در خیابان ها و ترامواها دستگیر شده اند و آنان را به جایی که کسی خبری از محل آن ندارد، می برند. به همین شیوه، قطارهایی پر از کارگران و دانشمندان آلمانی پس از پایان جنگ به زور به روسیه اخراج شده اند.

دیکتاتوری نمی تواند با خودش رو راست و به خود وفادار نباشد. به همین خاطر است که درست همان شیوه ها و اخلاقیاتی را که در وطن بکار می بندد، صادر می کند.

کمونیست ها و همچنین سوسیالیست ها و دمکرات مسیحی ها، احزاب سیاسی خود را در سه منطقه ی غربی آلمان دارند. اما در منطقه روس، سوسیالیست ها یا سوسیال دمکرات ها غیرقانونی اند؛ احزاب بورژواپی مجازند اما نمی توانند در همه ی حوزه ها نامزد معرفی کنند؛ در این میان حزب کمونیست روکش دار، با نام حزب اتحاد سوسیالیستی، از روس ها کمک های مادی ارزشمندی دریافت کرد.

در برلین چون بصورت یکپارچه و زیر نظر سازمانی اداره می شود که مستقیماً تحت سرپرستی مشترک چهار دولت خارجی اشغالگر است، تمامی احزاب سیاسی می توانند در تمامی بخش های شهر فعالیت کنند. اما با وجودیکه حزب اتحاد سوسیالیستی در انتخابات ۱۹۴۶، دیوار بخش های آمریکا، انگلیسی و فرانسوی شهر را از پوسترها و برجسب های خود پوشاند، سوسیال دمکرات ها اجازه نیافتند که پوستر بعضی از نامزدهای خود را در بخش روسی به نمایش بگذارند. دو نمونه ازین پوسترها ممنوع نوشته بودند: "**در جایی که ترس هست، آزادی نیست. بدون آزادی سوسیالیسمی وجود ندارد، و بدون آزادی های مدنی سوسیالیسمی وجود نخواهد آمد.**" احتمالاً روس ها این حقایق ساده و پیش پا افتاده را بعنوان انتقاداتی بر رژیم شوروی و کمونیسم دیده بودند.

اگر روس ها در آلمانی که حداقل رسماً تحت نظر آمریکایی ها و انگلیسی ها، فرانسوی ها و روس هایی که منظمآ در شورای فرماندهی متفقین در برلین نشست دارند اداره می شود، بتوانند اقدام به بی رحمی کنند و فشار سیاسی وارد کنند، براحتی می توان تصور کرد که چه بر سر کشورهای چون مجارستان، رومانی، بلغارستان و یوگسلاوی می آورند که کمونیست ها و روس ها خود بتنهایی در آنجا سلطه دارند و تحرکات دیپلمات ها و نمایندگان کشور های خارجی بشدت محدود است و از نزدیک کنترل می شود.

به علت مخفی کاری بیش از حد، میزان کنترل شوروی در بخش های مختلف دنیای تحت نفوذش کمتر قابل شناسایی و تشخیص پذیر است و در هر کشور با کشور دیگر تفاوت دارد. در چکسلواکی و فنلاند این کنترل کمتر از آنی است که در رومانی و بلغارستان

وجود دارد. اما در پی رشد وابستگی اقتصادی آنان به روسیه و رشد اعتماد بنفوس و جسارت کمونیستی، قدرت مسکو کم کم در همه جا جلوه‌ی بیشتری می‌یابد و با ابزار معمول و آشکار و علنی استبدادی به مخالفین حمله می‌برد.

امپراتوری عظیم و نوین شوروی در اروپا و آسیا؛ زمانی تحت اشغال نازی، ایتالیا یا ژاپن بود. اسلاوها، یهودیانی که در زیر دست هیتلر بشدت دچار رنج شدند، کمونیست‌ها و شاید دیگران؛ استالین را به هیتلر ترجیح می‌دهند. اما بیشترشان احتمالاً بدون استالین هم شاداب‌ترند. آنان نمی‌توانند پس از دیکتاتوری قهوه‌ای یا سیاه، از نوع سرخ آن لذت ببرند. آنان آزادی‌های فردی‌شان را می‌خواهند. در تمامی کشورهای دنیای شوروی، یک کمونیست که معمولاً در مسکو آموزش دیده، وزیر کشور می‌شود، وزیر کشور که مسئول پلیس مخفی نیز می‌باشد. تمامی طبقات اجتماعی، آزادی‌های مدنی کمتری نسبت به دوران حکومت ارتجاعی قبل از جنگ دارند، و البته که، آزادی در سطح ملی را به امپریالیسم مسکو و به هم‌رایی خودکار و منفعلانه و "شبان-رّمه وار" با روسیه در مجامع بین‌المللی ترجیح می‌دهند. اما اگر یک دموکرات، سوسیالیست یا فردی ساده که به استقلال کشورش باور دارد، سخنی بگوید یا اقدامی کند، ممکن است به زندان بیافتد یا به سبیری تبعید شود و یا مجبور به فرار شود. بسیاری از رهبران مخالف مجار، یوگسلاو و بلغار مجبور به فرار به پاریس و لندن شدند. تعداد انگشت‌شماری از آنان در واشنگتن دی‌سی زندگی می‌کنند.

برخی "جان‌های مقاوم و شجاع، هنوز به سرپیچی از روس‌ها و کمونیست‌ها در منطقه‌ی نفوذ شوروی ادامه می‌دهند. هنوز سنگرهای دمکراتیک متعددی در حوزه‌ی نفوذ شوروی بویژه در چکسلواکی، فنلاند، لهستان، مجارستان، غرب اتریش و شرق آلمان دست‌نخورده‌اند، اما در حال حاضر بدون قدرت سیاسی‌اند. روس‌ها و کمونیست‌ها امپراتوری را با کمک زور، سرکوب و سلطه‌ی اقتصادی محکم در دست‌نگه می‌دارند.

سخت است که پشتیبانی مردمی را که کمونیست‌ها در سیاره‌ی خود بدست آورده‌اند ارزیابی نمود. در انتخابات آزاد، کمونیست‌های مجار تنها ۱۷ درصد تمامی آراء ریخته شده را بدست آوردند. سه منطقه‌ی غربی آلمان و برلین به اتفاق، بر ضد کمونیست‌ها رأی دادند. اتریش هم به همین نحو. اروپای مرکزی و شرقی روس‌ها را مزه کرده‌اند. آنان غارت و تجاوز، انتقال ماشین‌آلات به روسیه، مصادره‌ی کامل محصولات زراعی از سوی روس‌ها، مصادره‌ی دارایی‌ها و اجرای پیمان‌های تبعیض‌آلود بازرگانی را چشیده‌اند. آنان جدای از این همه، پدیده‌ای عجیب را دیده‌اند: بمحض پایان جنگ، هر سرباز آمریکایی، انگلیسی، فرانسوی و نیز اسرای آلمانی؛ در آتش اشتیاق بازگشت به وطن می‌سوختند. روس‌ها تنها استثنای این قاعده‌ی طبیعی رفتار انسانی بودند. چندین هزار شهروند شوروی، زنان و مردانی که در طی جنگ بنا به دستور و برای ماموریت، کشور خود را ترک کرده بودند یا نازی‌ها بیرونشان کرده بودند؛ وطن خود را ترک کرده، تغییر مکان اقامت داده و می‌خواهند که در خارج بمانند.



ده ها هزار ازین فراریان شوروی در سطح اروپا به صورت گروهی یا انفرادی به فرار از دست پلیس مخفی شوروی مشغول اند یا به اردوگاه های آمریکایی، انگلیسی و فرانسوی آوارگان جنگی پناه برده اند. این تعداد، فقط بخشی از آنان است که توانسته اند ثبت نام و شمارش شوند. در مورد همین افراد و نیز در مورد تعداد بسیاری از اهالی بالتیک و لهستان که خواستار بازگشت به میهن نیستند تا در زیر حاکمیت کمونیستی زندگی کنند، خانم روزولت و معاون نخست وزیر شوروی آقای وی شینس کی در نشست سازمان ملل در لندن و نیویورک به بحث پرداختند. وی شینس کی خواستار بازگرداندن آنان به روسیه، علی رغم اراده شان بود. خانم روزولت بعنوان نماینده ایالات متحده اظهار داشت که اینان تبعیدیان سیاسی مشمول پناهندگی اند. اروپائینی که این حقایق را می دانند از خود می پرسند " حال چرا این شهروندان شوروی، اروپای مخروبه، زنده پوش، گرسنه و سرد را به کشورشان ترجیح می دهند؟"

تنها پاسخ ممکن به این پرسش این است که فراریان از دیکتاتوری و سختی روزگار در روسیه خسته شده اند. هرکسی که با آنان هم صحبت شده باشد می داند که پاسخ همین است.

این حقیقت، در مورد روسیه نکات بیشتری را در اختیار می گذارد تا کتابخانه هایی پر از کتابهای جنجالی. اما آنهایی که در داخل حوزه ی شوروی هستند نمی توانند خود را آزاد کنند و آنانی که در بیرونند، غالباً به حقایق دسترسی ندارند یا بیش از حد به درون مشکلات خود، عمیقاً فرو رفته اند.

این کاملاً ممکن است که مردم دنیای شوروی، - تقریباً صد و هشتاد میلیون شهروند شوروی بعلاوه ی ۱۵۰ میلیون نفر در حوزه ی نفوذ شوروی، جمعاً ۳۳۰ میلیون نفر - به همان اندازه ی اروپائینی که آرزوی شرایط بهتر زندگی و دموکراسی حقیقی را دارند حسرت بخورند. در بیشتر کشورهای دنیای شوروی، کار زیادی برای این گونه مشکلات نمی توان انجام داد. اما در بسیاری از کشورهای دنیای غیر شوروی کارهای بسیار زیادی برای انجام دادن وجود دارد.

کلید فهم توسعه طلبی شوروی یک واژه است: **خلاء!** استالین در اروپا و آسیا اقدام به سود بردن از خلاء پسا- جنگی ناشی از شکست آلمان، ایتالیا و ژاپن، و ضعف پسا- جنگی انگلیس و فرانسه نموده است. به همین شکل کمونیست ها و روس ها به سراسر نقاط جهان گام گذاشته اند تا خلاء سیاسی و روانی ناشی از تضعیف ایمان به دموکراسی را پر سازند.

کلید دست یابی به صلح و دموکراسی، بستن راه توسعه طلبی شوروی با کمک پرکردن آن خلاء است. روسیه در صورتی که ببیند به جای خلاء قدرت، با خود قدرت روبروست، قلمروش را توسعه نخواهد داد. اگر دموکراسی؛ پویا، مترقی و واقعی باشد، روسیه از نظر سیاسی و ایدئولوژیکی به توسعه طلبی دست نخواهد زد.



آن زمان که مردم خلاء معنوی را احساس می کنند، آن زمان که امیدی نمی بینند و آشفته اند؛ گوش هاشان را به شیادان می سپارند و دل هاشان را به دیکتاتورها می بندند. **خلاءها، جولانگاه نق زن های بی وجدان، آدم های غیرعادی، و قلدرهاست.**

مشکل روسیه یادآور مشکل آلمان است، چرا که هر دو از منبع همسانی نشأت می گیرند: "شکست تمدن نو در راستای رضایت بخشی به حیات انسانی و منزلت بخشی به آن". **این روزها عجیب نیست گفته شود که کمونیسم از پستان فقر شیر می خورد. نان و آبش در کمیابی نان است، در کمبود ذغال سنگ و لباس است، اما باید پذیرفت که در کمبود معنویت نیز هست!**

## فصل دوازدهم جنگ آرمانی با روسیه

دنیایی یکپارچه و متحد، دنیایی بدون حکومت‌های متعدد؛ آرمانی است بسیار قابل تقدیر، و **وندل ویلکی**<sup>۵۲</sup>، که مرگ زودرس او فاجعه‌ای ملی برای آمریکائیان بود - بخاطر ترویج این شعار، جایگاهی ماندنی در میان افتخارات و مشاهیر دموکراسی دارد. اما دنیا متأسفانه، یکدل و متحد نیست. شکاف برداشته و دو پاره شده است و بخش بزرگی از آن بخاطر بی‌توجهی به این حقیقت، از دست رفته است. شاید روزگاری در آینده یکی شود و آنگاه مسئله‌ی روز این خواهد بود که آیا آن دنیای یگانه، دنیایی دموکراتیک است یا دنیایی دیکتاتوری. این همان چیزی است که تمامی فریادها، کنفرانس‌ها، سخنرانی‌ها و نزاع‌ها از آن می‌گویند. روزگاری گفته می‌شد که روسیه و آمریکا آنقدر از هم دورند که نمی‌تواند بین‌شان اصطکاکی روی دهد. اما پیروزی در جنگ دوم جهانی نقشه‌ی دنیا را تغییر داد. روسیه و آمریکا امروزه در ژاپن، کره، چین، ایران، ترکیه، یونان، منطقه‌ی بالکان، اتریش، آلمان، فرانسه، ایتالیا، اقیانوس اطلس، و اقیانوس منجمد شمالی همسایه و رقیب هم‌اند. روسیه و آمریکا در سراسر جهان درگیر جدالی سیاسی و اعتقادی‌اند. حتی در آمریکای لاتین که ایالات متحده امتیاز مجاورت و برتری بی‌چون و چرا دارد، تمایل برخی جمهوری‌ها به یافتن پارسنگی در مقابل سنگینی قدرت انحصاری یانکی‌ها؛ اخیراً به کمونیست‌ها و از همین رو به روسیه، امکانات نفوذی چشمگیری بخشیده است، چرا که انگلیس بیش از حد لازم خودخواه است که بتواند آن پارسنگ باشد. هنگامی که پرون دیکتاتور، دشمنی واشنگتن را حس می‌کند، به سراغ مسکو می‌رود و مغازه‌شان آغاز می‌گردد. پرون برای مسکو عشو می‌آید، و طرف هم با خوشحالی، عشو را پس می‌دهد.

استالین بخوبی ازین جنگ سیاسی آگاه است و آن را با هر سلاحی که در انبارهای مهماتش دارد به پیش می‌برد. واژگان مطبوعات و رادیو و رفتار مقامات شوروی بازتاب جنگی سیاسی در برابر دنیای غیر شوروی است. بدبختانه، آن همه افرادی که در مورد خط مشی شوروی می‌نویسند و می‌گویند، نمی‌توانند روزنامه‌ها و مجلات شوروی را خود بخوانند. نمی‌توان این جنگ سیاسی را با تکان دادن عصای جادویی ادیبان و نویسندگان ناپدید کرد، و یا با گفتن اینکه تمام این منازعات؛ در معنی شناسی، در سوء برداشت‌های اسف‌انگیز از واژگان، و در عصبیت‌های شخصی موقتی و ناشی از

بدگمانی و پیش داوری ریشه دارند، محوشان کرد. جنگ سیاسی، عینی و قابل مشاهده است. روزنامه های هر روزه، خبرنگارهای میدان های این نبردند.

روس ها ضرب المثلی دارند که می گوید: "طرف رفت به سیرک، ....فيله رو ندید!" جنگ سیاسی میان شوروی و دنیای ناشوروی بزرگترین مسئله ی بین المللی است. تنها ناپنیان و کم هوشان آن را نمی بینند. هستند کسانی که نمی خواهند ببینیمش، مبادا که با آن بجنگیم و پیروز شویم. پرسش مکرری که می شنویم این است که " چرا باید با روسیه رقابت کنیم؟ ما می باید با روسیه همراه شویم. ما باید با روسیه سازش کنیم و در میانه ی راه با هم بسازیم."

دولت های آمریکا و انگلیس بر سر لهستان، آلمان، اتریش، یوگسلاوی، مجارستان، رومانی و بلغارستان با روسیه سازش کردند. روزولت و چرچیل نیمی از لهستان را به استالین دادند و نیز امکان استقرار دولت دست ساز مسکو را برایش فراهم ساختند تا بر نیمه ی دیگر لهستان هم، در ورشو حکومت کند. از استالین فقط خواسته شد که انتخاباتی آزاد و بدون مانع در آن جا برگزار کند. استالین این قول را داد. اما قول را زیر پا گذاشت. او قول انتخابات آزاد را در رومانی و بلغارستان هم داد. این تعهد را هم لگدمال کرد. انتخابات آزاد در مجارستان انجام گرفت و کمونیست ها فقط ۱۷ درصد رای آوردند. اما چند ماه بعد، به لطف وجود قدرت نظامی روسیه در مجارستان، اقلیت کمونیست، سایه ی کنترل خود را بر روی دولت مجارستان گسترد و هر آن چه را که مسکو در راستای پیمان های تجاری یک جانبه خواهان بود به آنان بخشید. استالین در پتسدام، در جولای و اگوست ۱۹۴۵ شخصاً متعهد شد که با آلمان همچون یک واحد اقتصادی یکپارچه برخورد خواهد شد. روسیه باز هم از اجرای این توافق سرباز زد. استالین قول داد که ایران را در تاریخی مشخص تخلیه کند. اما مدت ها پس از آن تاریخ در ایران ماند. این است آنچه که روس ها اسمش را **داد و ستد** می خوانند. آنان ابتدا قولی می دهند (**داد**) و سپس آن را می ستانند (**ستد**)!!

دموکراسی ها بر سر اصول منشور آتلانتیک سازش کردند تا با روسیه بتوانند سازش کنند. اما نتیجه کار کاملاً زیانبار بود. استالین آنچه را که دموکراسی ها به او دادند گرفت و بعداً سعی کرد که بیشتر بگیرد. این هم معامله ای دیگر از جنس " داد و ستد " بود، دموکراسی ها می دادند و روسیه می ستاند!

نیمه شرقی ی آلمان، هم با الحاق مستقیم، هم بعنوان هدیه ای به دولت دست نشانده ی روسیه در مجارستان، هم بمتابه منطقه ی تحت اشغال روسیه؛ به شوروی ها داده شد. آیا این همه " دستخوش "، کرملین را خشنود کرد؟ خیر، از آن زمان به بعد تلاش کرده تا تمامی آلمان را نیز در اختیار بگیرد.

"تری یسته" شهری ایتالیایی است که ایتالیایی ها به آن دلبستگی خاصی دارند. دولت های دموکراتیک به قیمت دموکراسی در ایتالیا، "تری یسته" را از آن جدا کردند و هم اکنون این شهر بین المللی است. اما **بازی روسی** بر روی " تری یسته " هنوز اولین

دورش را طی کرده است و باید منتظر ورق های بعدیش ماند. یوگسلاوها به پشتیبانی شوروی، هنوز در تلاشند تا " تری یسته " را به داخل حوزه نفوذ شوروی بکشند.

کره میان آمریکا و روسیه تقسیم شد. این تصمیم، یک سازش بود. اما درگیری هنوز ادامه دارد. ایالات متحده می خواهد که هر دو کشور اشغالگر، کره را ترک کنند تا کره ای ها بتوانند مستقل شوند. استالین در وحشت است که این راه حل بمعنی کره ای طرفدار آمریکا باشد.

قدرت های غربی و روسیه برای متحدین پیشین آلمان پیمان های صلح امضاء کردند. پیمان های مربوط به فنلاند، رومانی، مجارستان و بلغارستان تأیید کننده تسلط روس بر این چهار کشور است. پیمان برای ایتالیا، عقب نشینی ای برای دموکراسی در ایتالیا بود. " تری یسته " و چانه زنی های کنفرانس های دیپلماتیک به عمق مسئله و پدیده ی مشکل زای روسیه نفوذ نمی کنند و آن را حل نشده باقی می گذارند.

علی رغم سازش ها و امتیازات و تسلیم شدن های بی حساب و کتاب قدرت های غربی به روسیه، از زمانی که این حکومت در سال ۱۹۴۱ جنگ با هیتلر را آغاز کرد و بخصوص از پایان جنگ به بعد، نشانه های آمادگی روسیه برای همکاری یا مصالحه برای حل مشکلات سیاسی بین المللی بسیار ذره بینی و ریز شده است، اگر که اصلاً آمادگی ای بتوان برایش فرض کرد. بعلاوه، دولت شوروی خود را از اکثریت نهادهای بین المللی تشکیل شده از سوی سازمان ملل یا سایر سازمان های جهانی کنار کشیده است، نهادهایی که به حل مسایلی عینی از قبیل روابط فرهنگی و اجتماعی، غذا، بهداشت، پناهندگان، بازرگانی، وام و غیره می پردازند.

گفتن اینکه " ما باید با روسیه در میان راه به هم برسیم و سازش کنیم " ساده است. ۹۰ درصد راه را در سازش با روسیه پیموده ایم. اما روسیه حتی ۱۰ درصد آن را با ما گام نزده است.

دلیل مسکو دلیلی است بسیار کافی- برای خود مسکو، چرا که در حال جنگی سیاسی با دموکراسی است. او بدنبال نتیجه است و منفعت. نمی خواهد چیزی را از دست بدهد و از نقطه ای عقب نشینی کند. مسکو آنچه را که دارد حفظ می کند و منتظر فرصت است تا دوباره پیشروی کند و شاید این فرصت، هنگام شروع رکود اقتصادی در آمریکا پیش آید.

کل مشکل روابط میان روسیه و آمریکا یا بین دیکتاتوری ها و دموکراسی ها، از عرصه ی دیپلماسی فراتر رفته است. دیگر مسئله این نیست که آیا واشنگتن و مسکو می توانند مذاکره و توافق کنند یا نه. وقتی این دو به نزاع برمی خیزند، بندرت پیش می آید - اگر پیش آید - که موضوع نزاع شان منافع مستقیم و ملی روسیه یا آمریکا باشد، برعکس، بحث بر سر چین، آلمان، یونان، ترکیه، ژاپن و غیره است. هیچ یک نمی خواهد که آن

دیگری از نظرگاه سیاسی این کشورها را فتح کند. این است جنگ سیاسی ای که متوقف نمی شود، مگر روسیه یا دموکراسی بر دیگری غالب شود. سیاست بین الملل تحول یافته است. سیاست بین الملل در قدیم بمعنی رابطه ی میان دولت ها بود. اینکه چه آدم ها و احزابی در دولت شرکت می کردند اهمیت بسیار زیادی داشت، اما این مسئله ی مورد توجه غیرخودی ها ( بیگانگان ) نبود. امروزه این مطلب هنوز در مورد برخی کشورها صادق است - اما قدرت های بزرگ بویژه آمریکا و روسیه هر روز که می گذرد در حال تلاش برای شکل دادن به شرایط سیاسی داخلی در کشورهای خارجی اند، چرا که اگر مثلاً فرانسه کمونیست شود، در عمل بخشی از منطقه نفوذ شوروی خواهد شد. به همین خاطر است که شوروی، فرانسه را کمونیست می خواهد و آمریکا نیز به نوبه ی خود نمی خواهد که فرانسه کمونیست شود. بنابر این کرملین و کاخ سفید هر دو به اندازه ی هم دلواپس و نگران قدرت حزب کمونیست فرانسه، تأثیر کمونیست ها در جنبش اتحادیه کارگری فرانسه و وابسته بودن جنبش به مسکو می باشند. همین نکته در مورد ایتالیا، آلمان، ژاپن و بسیاری از سرزمین های دیگر مصداق دارد. این امپریالیسم ایدئولوژیک نوینی است که دولت های آمریکا و شوروی با شور و حرارت آن را دنبال می کنند (اینکه امپریالیسم سیاسی یا ایدئولوژیک آمریکا از نظر دیگر کشورها چگونه است، به سیاست های داخلی ایالات متحده بستگی دارد).

به استالین می خواهید بگوئید که احزاب کمونیست خارج از روسیه را متوقف کند؟ پس به همین صورت نیز می توانید از ایالات متحده بخواهید که برای غیرکمونیست ها دل نسوزاند یا به دولت های زیر تهدید کمونیستی وام یا اعتبار ندهد.

آدم هایی هستند که واقعاً خواستارند آمریکا دست از مبارزه در جنگ سیاسی بردارد، دستانش را از سر باقی دنیا کوتاه کند و پس از آن در انزوا به خوبی و خوشی بگذراند. اما این کار، تنها باعث تشدید انگیزه ی توسعه طلبانه ی کرملین می تواند بشود.

روسیه درست همانطور که وارد خلاء سرزمینی ناشی از سقوط آلمان شد، می تواند به همان نحو وارد خلاء سیاسی شود.

حقیقت تازه در سیاست بین المللی این است که دنیای شوروی، و همینطور دنیای دموکراتیک، در توسعه طلبی اعتقادی (ایدئولوژیک) درگیر شده اند. توسعه طلبی اعتقادی معادل توسعه طلبی سیاسی است. ایتالیای کمونیست می تواند جزء دارایی روسیه به حساب بیاید و عقب گردی برای آمریکا و انگلیس باشد. ژاپنی که دموکراتیک است ضد کمونیست خواهد بود. آلمان کمونیست، اگر آمریکا و انگلیس از آن خارج شوند، بی پرو برگرد می تواند روس ها را در کرانه های رود راین به نظاره ی فرانسه بنشانند. آن وقت است که فرانسه هم می تواند کمونیست شود. آن وقت است که جنگ سوم جهانی می تواند سروکله نشان دهد. و یا در صورتی که دموکراسی های باقی مانده تا آن زمان، بسیار انگشت شمار و ضعیف باشند، آن وقت است که عمر دموکراسی به سر رسیده است.

این درسی است پرهزینه که از تجاوز فاشیستی و حمله ژاپن به پرتغال هاربر بدست آمد. اکثریت انزوا گرایان قدیمی در ایالات متحده و بسیاری از باج دهندگان در اروپا، احتمالاً آن درس را فرا گرفته اند. اما بتازگی حاصل جدیدی از دسترنج انزواطلبان در حال ورود به بازار است. اینها کمونیست های داخلی و همدستانشان وطنی شان هستند که فریاد می زنند، " دست از یونان بردارید"، " دست از ترکیه بردارید"، " دست از چین بردارید"، " دست از آلمان بردارید"، "به انگلیس کمک نرسانید" و .... . بله، دست ها کوتاه، طوری که روسیه بتواند دستش را دراز کند!

از آنجایی که تمامی انواع امپریالیسم و تمامی انواع توسعه طلبی بدند، چرا به همان شدتی که با توسعه شوروی مخالفت می کنم، با توسعه خواهی آمریکایی مبارزه نمی کنم؟ در این میان تفاوتی وجود دارد: در زیر توسعه طلبی آمریکایی، کشورها باز هم این امکان را دارند که برای آنچه که می خواهند مبارزه کنند، اما در جایی که دیکتاتوری روسی گسترش یافته باشد، هرگونه مخالفتی با بیرحمی سرکوب می شود. با این همه، من هنوز دلوایس و نگران خطرات امپریالیسم آمریکایی هستم.

آمریکاییانی وجود دارند که دقیقاً ضد انزواگرایی اند. آنان امپراطوری آمریکایی و قدرت قاطعانه ی آمریکا در سراسر جهان را پیشنهاد می دهند. اصرار می کنند که باید با امپریالیسم آمریکا در مقابل امپریالیسم شوروی ایستاد. من کاملاً مطمئن ام که این روند می تواند بی برو برگرد به فلاکت اقتصادی، طغیان و جنگ منجر شود.

بعضی آمریکایی ها فرض می گیرند که بریتانیای کبیر، کشورهای "هم سود"<sup>۵۳</sup> بریتانیا، آمریکای لاتین، فرانسه، ایتالیا، آلمان، یونان، ترکیه، اسکانندیناوی، خاور نزدیک، هند، هندوچین، مالزی، اندونزی، چین و ژاپن فوراً به فکر وابستگی به آمریکا می افتند تا کمک مالی و حمایت نظامی در مقابل روسیه بگیرند. می گویند: "چرا نشود؟ آمریکا هر کسی را حاضر است از دست گرگ سیاه بزرگ یا خرس سرخ بزرگ نجات دهد." این ساده لوحی است. آنان ازین سناریو استقبال نخواهند کرد و تا آخرین نفس در مقابلش مقاومت می کنند. قبول دارم که در بسیاری ازین کشورها، آمریکا می تواند یک حزب سیاسی طرفدار خود را پیدا کند و یا پرورش دهد. اما آن حزب با مخالفت شدیدی در داخل روبرو می شود.

در حال حاضر سوءظن و سوءنیت نسبت به آمریکا در خارج، نه تنها در میان کمونیست ها و طرفداران کمونیست ها وجود دارد بلکه میان دموکرات هایی نیز وجود دارد که می ترسند ایالات متحده، غول قرن بیستمی ای باشد که توان اقتصادی و نظامی عظیم اش بر کشورهای کوچکتر تسلط خواهد یافت. آنان نگرانند که مبدا آمریکای محافظه کار سرمایه دار، کمک ها را به این شرط بدهد که گیرندگان از ایده ها و آرمان های اقتصادی و اجتماعی آمریکایی تبعیت کنند.

الحاق غیر رسمی جزایر سابق ژاپن در اقیانوس آرام از سوی آمریکا، هم اکنون مردم را در آسیا و برخی را در خود آمریکا- که از اهمیت دوستی با آسیا آگاهند- دچار مشکل و

نگرانی کرده است. من بیشتر ترجیح می‌دهم که دوستی یکصد میلیون آسیایی را با خود داشته باشم تا اینکه صاحب تمامی جزایر کوچک مرجانی در اقیانوس آرام باشم؛ جزایر و قلمروهای خاکی هیچ وسیله دفاعی موثری در یک جنگ هوایی اتمی نخواهند بود.

عملکرد آمریکا در اروپا، در چین و ژاپن نیز در زیر ذره بین است. اما تبلیغات طرفداران شوروی، تصویر واقعی را کج و مچ می‌سازد. حقیقت این است که دولت سرمایه داری آمریکا هیچ اعتراضی به انتخاب آزادانه ی سوسیالیست ها و کمونیست ها در منطقه خود در آلمان نکرد، در حالیکه دولت شوروی به سوسیال دموکرات ها اجازه ی فعالیت در منطقه خود را نداد.

حقیقت این است که دولت آمریکا طرفدار ملی کردن صنایع در اتریش است اما دولت شوروی در این راه مانع تراشی می‌کند. حقیقت این است که ژنرال جرج. سی. مارشال، دولتی طرفدار آمریکا را به چین تحمیل نکرد، آنطور که "ویشینس کی" دولتی طرفدار روس را به رومانی تحمیل کرد، آنچنانکه استالین رژیم طرفدار روسیه را در لهستان "انتخاب" کرد. مارشال برعکس تلاش کرد تا کمونیست های ضد آمریکایی طرفدار روس را به دولت چین وارد کند. و هنگامی که مأموریت اش برای پایان دادن به جنگ داخلی چین شکست خورد، نه تنها عناصر نظریه پرداز کمونیست های چین را بلکه مرتجعین و جنگ سالاران راست گرای کومین تانگ را نیز در این شکست سهیم دانست. او از چینی ها خواست که دولتی ائتلافی از معتدلین میانه رو سازمان دهند. اما این قدرت را نداشت که این چنین دولتی را، به آن ملت تحمیل سازد.

حقیقت این است که ژنرال مک آرتور آزادی نامحدودی در اختیار کمونیست ها، سوسیالیست ها و اتحادیه های کارگری ژاپن قرار داد. انتخابات ها در ژاپن آزادانه بوده است. دولت های انتخابی استان ها و دولت مرکزی در توکیو، بدستور تشکیلات اشغال گر آمریکا برکنار نشده اند. مک آرتور؛ طرفداران فاشیست ها، نظامی گرایان و کارخانه داران بزرگ را تصفیه کرده است. با این همه، می بینیم که هوچیان و آوازه گران بطور چشمگیری، این عملکرد نسبتاً مثبت را تحریف می کنند و همین تحریفات نیز حتی از سوی بسیاری از افراد هوشمند پذیرفته می شود. می گویند که: "چرا آمریکا از ارتجاع در چین طرفداری می کند؟ و چرا در یونان؟"، "چرا آمریکا صدها میلیون دلار در کشورهای پادشاهی فنوئدالی نفت خیز عربی هزینه می کند؟ این همان گسترش دموکراسی است؟" سیاست آمریکا می تواند به چشم سیاست گزاران آمریکایی در واشنگتن دی. سی. بی گناه بنظر برسد، اما در چشم کسانی که آن را از سوی دیگر می بینند، چیزی است متفاوت.

در ۱۹۴۶، بسیاری از انگلیسیان مسئول و متعهد در تمامی احزاب سیاسی، با وام دادن آمریکا به بریتانیا مخالف بودند و در مجلس بر علیه آن رأی دادند، هر چند که کشورشان شدیداً نیازمند کمک مالی بود. این حقیقت که مصیبت و تهدید شدن به واژگونی، دولتی

خارجی را وادار می سازد که خواستار و گیرنده ی کمک های آمریکایی شود، به هیچ وجه تضمینی نیست بر اینکه آنان شکرگزار و دوست آمریکا خواهند شد.

"هند"ی که بتازگی از دست حکومت بریتانیایی خلاص شده، چه چیزی جز دشمنی شدید با آمریکا نشان خواهد داد، اگر که حتی تلویحاً متوجه شود آمریکا می خواهد بر روی اقدامات هند در داخل یا خارج نفوذ داشته باشد؟ اندونزی چگونه؟ یا برمه؟ یا هندوچین؟ صدها میلیون انسان وجود دارند که مصمم اند خود را به اثبات برسانند و آزاد بمانند.

کشورها از هر قماش سیاسی که باشند، مایل نیستند با قدرتی عمده تنها بمانند، قدرتی که ممکن است آزادی ملی شان را محدود سازد. در صورتی که گمان ببرند ایالات متحده دور جدیدی از امپریالیسم را شروع کرده، بین خود متحد می شوند تا مقاومت خود را توانمند کرده، و در کل، برای آمریکا مشکل می سازند. در نهایت آمریکا ممکن است مجبور شود آنچه را که استالین انجام می دهد، انجام دهد؛ دیکتاتور منطقه ی نفوذ خود باشد، با کاربرد زور؛ دولت های دست نشانده درست کند، مخالفت را سرکوب نموده و ضد آمریکائیان را به سبیری ای از نوع آمریکایی تبعید کند. درست شبیه آن برخوردی که روسیه با رهبران مخالف در مجارستان، لهستان، بلغارستان، رومانی و یوگسلاوی داشته است.

اگر بخواهی با سلاح استالین، با استالین بجنگی، بی برو برگرد، استالینیست خواهی شد. دولت های دمکراتیک و سازمانهای دمکراتیک نباید تلاش کنند تا بازی را به شیوه ی کمونیست ها جلو ببرند. آنان می باید شیوه های دمکراتیک را بکار گیرند و براساس اصول دموکراتیک عمل کنند.

حزب قدرتمند کمونیست فرانسه، که بدون کشمکش و جنگ داخلی نمی تواند سرکوب شود، بر روی سیاست خارجی فرانسه تأثیر می گذارد و مانع فرانسه می شود که سیاستی دموکرات گرا، غرب گرا یا آمریکا گرا در امور خارجی خود برگزیند. سلاح نمی تواند با این وضعیت مقابله کند مگر اینکه آمریکا بخواهد هر روستا و هر شهر فرانسه را تک تک پاسبانی و اداره کند. خلاص شدن از شر کمونیسم در چین با استفاده از زور ناب و عربان، به معنی راه انداختن جنگی بزرگ در مناطق مرزی شوروی و چین است که در حدود صدوپنجاه میلیون ساکن دارد. آیا آمریکا این کار را می تواند انجام دهد؟ آیا حاضر است این کار را بکند؟ فکر می کنم پاسخ " نه " باشد.

" واقع گرایی " ای که می گوید باید امپریالیسم شوروی را با امپریالیسم بزرگتر و بهتر آمریکایی متوقف کنی، بهیچ وجه "واقع گرایی" نیست؛ فکری است احمقانه و محکوم به شکست!

دمکراسی زیر تیغ است. بنابراین؛ اینک وقت آن رسیده که دمکراتیک تر، اخلاقی تر، مسیحایی تر، و گانندی وارتر بود. این تنها کورسوی امید به پیروزی بر دیکتاتور است.



دمکراسی ای که با خود - بخصوص در بحران ها - رو راست نباشد، خود را نابود خواهد ساخت.

نه انزوا طلبی آمریکا و نه انزوا طلبی بریتانیا هیچ پاسخی به توسعه طلبی روسیه نخواهند بود. برخی انگلیسی های ساده دل تصور می کنند در اولین جنگ اتمی، مناطق بی طرفی هم وجود خواهد داشت. آنان خیال می کنند در حالیکه روسیه گسترش می یابد یا هنگامی که روسیه و آمریکا برسر برتری و تسلط مبارزه می کنند، می توانند باز هم دموکرات باقی بمانند. اما انگلیس نقش اصلی در مبارزه برای دمکراسی را دارد. بدون انگلیس دموکراسی ممکن است نابود شود. موقعیت دنیای همسود انگلیس هم بهبود نخواهد یافت، اگر که سیاست گزاران انگلیسی، عمداً روابط خود را با آمریکا به هم بزنند. این کار صرفاً انگلیس را تحت کنترل و لطف و کرم روسیه ای قرار خواهد داد که به واسطه سردی روابط انگلیس نسبت به آمریکا، تشویق خواهد شد که تسلط خود را گسترش دهد. فکر منزوی شدن، همانقدر برای انگلیس کهنسال، قدیمی و ناکارآمد است که برای ایالات متحده ی جوانسال.

پاسخ امپریالیسم روس، تولید امپریالیسم آمریکایی هم نیست. این کار بمعنی تنازع، اصطکاک و دردِ سر است.

بمب اتمی هم جوابی برای این مشکل نیست. صداهایی خاص در آمریکا وجود دارند که می گویند خوب می شد اگر همین فردا عصر بر روی مسکو بمب اتمی می افتاد. آیا اینان دوستان دمکراسی اند؟ خیر، اینان دشمنان دمکراسی اند، ایمانی به دمکراسی ندارند و باور ندارند که دمکراسی بتواند در رقابتی آشتی جوپانه با دیکتاتوری شوروی پیروز شود. اما من باور دارم!

پس بهتر است دموکراسی ها و روسیه با هم رقابت کنند. اگر روسیه پیروز شود، دمکراسی ای وجود نخواهد داشت. در صورتی که دمکراسی ها در جنگ با روسیه بتوانند فاتح شوند، جنگ وحشت براه نخواهد افتاد.

تمامی دنیای ناشوروی- و نه تنها ایالات متحده- می باید در جنگ سیاسی بر علیه روسیه شوروی شرکت کنند. فکر می کنم اگر دمکراسی ها بدنبال راهبرد درست پیروزی باشند، بتوانند برنده ی میدان شوند. حال باید دید آن راهبرد در کجاست:

## فصل سیزدهم طرحی برای پیشگیری از جنگ با روسیه

دنیا در افتضاحی غم آلود فرو رفته است. فلاکت اقتصادی ممکن است جهان را ببلعد. جنگ جهانی سوم می تواند روی دهد که میلیون ها تلفات داشته باشد. خود دمکراسی ممکن است نابود شود. این ها بدبینی نیست. حقیقت محض اند. بدبین می گوید که کاری نمی توان کرد تا جلوی این روند گرفته شود. آدم بدبینی که به اینها می خندد، مالا مال از شادی دروغین است، قصه های جنائی می خواند و به الکل معتاد است. اما خوشبین با وقار است. خوشبین همچون ارمیای نبی است که سقوط آتی حکومت آشور را می دید. اما بنظرش می رسد که کاری می شود کرد.

می توان از جنگ جهانی سوم پیشگیری کرد. هیچ چیزی بدتر از جنگی گریز ناپذیر وجود ندارد. ، **جنگ ها روی نمی دهند بلکه ساخته می شوند.** جریان ساخته شدن جنگ دوم جهانی خوشبختانه بروی کاغذ آمده تا همگان از آن درس بگیرند. جنگ ها را هزاران حماقت می سازد. می توان با کمک خرد، بصیرت و اقدام بموقع از آنها پیشگیری کرد.

دمکراسی ها همیشه آماده ی درگیر شدن در جنگ ها هستند "تا دنیا را برای دمکراسی امن کنند." آنان در جنگ اول جهانی و جنگ دوم جهانی شرکت کردند تا "دنیا را برای دمکراسی امن کنند." اما در میانه ی این دو جنگ کاری نکردند تا دنیا را برای دمکراسی امن کنند و به همین خاطر مجبورند که در جنگ دیگری شرکت داشته باشند تا " دنیا را **"باز هم"** برای دمکراسی امن کنند."

ما ممکن است در عرض ۱۰ سال یا ۱۵ سال آینده بخاطر حفظ دنیا از دیکتاتوری با روسیه وارد جنگ شویم، مگر اینکه همین اکنون با ابزار صلح جویانه به نجات دنیا از دیکتاتوری اقدام کنیم. آدمی مجبور است در دوران صلح برای دمکراسی بجنگد، در غیر این صورت مجبور خواهد شد که با جنگ، برای دمکراسی مبارزه کند، چیزی که هیچ کس طالب آن نیست.

## چگونه می توان در طی صلح برای دموکراسی جنگید؟ با دمکرات بودن!

دموکراسی ها چند سالی بیشتر وقت ندارند - شاید ۱۰ سال - که در طی آن می توانند مانع از سقوط در ورطه ی اولین جنگ اتمی شوند. در صورتی که پس از پایان این مدت روابط روسیه- آمریکا به همین شکلی که اینک می باشد، باز هم تنش آلود و ناراضی کننده باشد، وقوع جنگی محتمل خواهد بود، چرا که تا آن موقع، روحیه ی ضد جنگ دوران پسا- جنگ آمریکا از میان رفته و ناتوانی کنونی روسیه برای جنگیدن نیز ممکن است پایان یافته باشد. ( استالین برآورد کرده است که برای برکشیدن و بازسازی اقتصاد روسیه، از درون خرابه های جنگ، ۱۵ سال وقت لازم است.)

در دهه ی آینده دموکراسی ها می باید دموکراسی را در همه جا گسترش داده و آن را تعمیق بخشند. این تنها راه پیشگیری از جنگ با امپراتوری روسیه است.

دموکراسی ها می باید اراده ی بهسازی دموکراسی را داشته باشند و طرح ملموسی نیز برای این کار ریخته باشند.

برنامه ی نجات دموکراسی از طریق غنی سازی و تعمیق کیفی آن، نباید انحصاراً از سوی سیاستگذاران آمریکایی طراحی شود و یا آمریکائیان به تنهایی آن را اجرا کنند. آمریکایی ها آنقدر خوش زندگی می کنند، آنقدر دورند، آنقدر به اقتصاد و سرمایه داری خصوصی مؤمن اند که نمی توانند به عمق مشکلی که رودر روی دنیاست پی ببرند. زبان حالشان این است که: " اقتصاد آزاد و آزادی شگفت آورند، مگر این طور نیست؟ پس چرا به ترکیب دست بزنیم؟ همه چیز می تواند عالی باشد به شرط اینکه برای روسیه نباشد." به همین خاطر پیشنهاد همگی شان این است که: " به روسیه سخت بگیر"، و " حزب کمونیست را غیرقانونی کن". " این همان رویه ایست که محافظه کاران و مترجعین را در برخورد کافی و وافی با بزرگترین مشکلات جهان عقیم می سازد. آنان خبر ندارند که اوضاع چقدر خراب است.

اوضاع آنچنان جدی است که نیازمند راه حلی حماسی است. اما بسیاری از سیاستمداران بنظر می رسد که به بن بست رسیده اند و بسیاری انسان های دیگر که دست و پا بسته ی تار عنکبوت قدرت ملی اند نیز، به همین سامان اند. تأسف آور است که می بینیم مقامات رسمی در این مورد بحث می کنند که فلان مرز بایستی ۱۰ کیلومتر به طرف شرق باشد یا ۸ کیلومتر به طرف غرب. آنان بجای بحث بر روی متراژ مرزها، می باید در مورد برچیدن مرزها بحث کنند. حتی نگران کننده تر این است که بیینی دولت ها در مورد اینکه تا چه حد به آلمان باید اجازه داد که به تولید صنعتی پردازد به گفتگو و مباحثه می پردازند. هنگامی که میلیون ها انسان در سراسر جهان گرسنه اند، بیمارند، ضعیف اند و در حال مرگ- چرا که کالا و مواد کمیاب است- متوقف کردن تولید به هر دلیل، جنایت است. با این وجود آدم های بظاهر معقول، این چنین سیاستی را برای آلمان در نظر گرفته اند. آنها می ترسند که نکند آلمان دوباره جنگ

دیگری را شروع کند. این خود اعترافی است به بی ظرفیتی و ناتوانی انسان ها در کنترل غول قدرتی که خلاقیت او (و نه چراغ جادوی علاءالدین)، از درون زمین، هوا، آب و "خود"ش احضار کرده و به خدمت گرفته است.

این سیاستمداران مغز دارند. اما در چنبره ی افکار کهنه و متروکه اسیر افتاده اند. آنان تلاش می کنند که نیمه ی دوم قرن بیست را به قالب های قرن نوزده بریزند، معلوم است که نمی شود! آنان دنیای جت و اتم را می خواهند بزور بداخل "شکم بند" قرن نوزدهمی ملی گرایی فرو کنند و از همین روست که این روز ها، آه و ناله ی درد حاصله را می شنویم.

دمکراسی فقط با جهانی نگری و "به همه ی زمین اندیشیدن" \* می تواند نجات یابد و نه با ملی گرایی محصور در مرزها.

منطقه ی "روهر" آلمان را بعنوان مثال در نظر بگیرید. این منطقه غنی ترین و مهمترین کانون صنعتی اروپاست. در واقع قلب صنعت اروپاست. این قلب قبلاً فقط برای آلمان می تپید و پس از اینکه معلوم شد از سر آلمان زیادتز است، آلمان به سراغ باقی اندام رفت و طی دو جنگ، دوبار تلاش کرد که اروپا را به تصرف در بیاورد.

اینک چه باید کرد؟ نصف قلب را جراحی کنیم و دور بیاندازیم، و با این کار خود، قدرت ارزشمند تولید را تلف کرده و انسان های بسیاری را به قتل برسانیم؟ همین راه را برخی از دولت ها پیشنهاد کرده اند. روهر را به فرانسه بدهیم؟ این قلب برای فرانسه بسیار بزرگ است و خود آلمان هم بدون حتی یک ضریب، خواهد مرد. با این وجود، فرانسه فقط همین را خواسته است، اما آیا بهتر نیست، قلب را با کل اندام یعنی با اروپا متحد ساخت، یعنی روهر خون را به آلمان، به فرانسه و تمامی اروپا پمپ کند؟ این همان جهانی نگری اقتصادی است. کسب و کار خوب، مدیریت خوب، بازارهای خوب، و انسانیت بی غل و غش و نیز صلح، نیازمند جهانی نگری اقتصادی در بسیاری از نقاط روی زمین می باشد. واضح است که ملی گرایی در این میان، کاملاً ناکارآمد و کهنه است.

وصله پاره ی ملت های جدا از هم، چه از نوع اقتصادی یا سیاسی آن، پدیده ی جالبی نیست. ایالات متحده، هنگامی که لئون بلوم رهبر حزب سوسیالیست فرانسه در سال ۱۹۴۶ از واشنگتن بازدید می کرد، در آستانه ی انتخابات فرانسه، با عجله وامی به آنان داد. آمریکایی ها نمی خواستند که کمونیست ها آراء را به نفع خود پارو کنند. وامی که داده شد احتمالاً ضروری بوده است. اما این راه مقابله با مشکلی جهانی یا حتی با مشکلات فرانسه نیست، چرا که وام، داده شده؛ ولی هنوز مشکلات باقی اند.

بافت اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در یونان از هم می گسلد، تازه؛ پس از آن است که یونان وامی می گیرد. در ترکیه هم بنظر می رسد که بافت در حال نازک شدگی و پارگی است، ترکیه نیز وامی می گیرد. اما این بافت می تواند در هر جای دیگری هم شکاف

بردارد، چرا که همان پارچه ی نخ نمایی است که ساییده شده و بیش از حد خود، وصله خورده است.

هند به فولاد نیازمند است. اگر هند بتواند کارخانه ی ذوب آهن از آمریکا بخرد، هندیان پول بیشتری گیرشان می آید و ممکن است از فرانسه جنس بیشتری بخرند. اگر فرانسه متعاقباً توتون بیشتری بخرد، اگر که منطقه ی روهر بدون مانع به تولید پردازد و از یونان توتون بیشتری بخرد، اگر کشتی های یونانی محمولات بزرگتری را حمل کنند، و اگر همسایگان یونان یعنی اسلاوهای شمال دخالت در امور یونان را متوقف کنند، آن وقت است که ممکن است یونان به راه حل و حکومتی میانه رو و معتدل دست یابد. شاید مشکل یونان قبل از هر چیز می باید بدست "خارج از" یونان حل شود.

غالب مشکلات و مسائل ملی بستگی به رفتارها و درمان های بین المللی دارند. مشکلات اقتصادی غالباً مشکلاتی بدیهی اند و با این وجود تا زمانی که موانع سیاسی برداشته نشوند، کسی از عهده ی همان مشکلات بدیهی بر نمی آید.

نکته، نکته ای ایست بسیار ساده: این کار، جزء بجزء نمی تواند انجام شود. از عهده این یا آن بانک هم ساخته نیست. از عهده ی یک دولت هم خارج است. برای بهسازی دموکراسی و بدنبال آن پیشگیری از جنگ، سازمانی بین المللی لازم است که دارای قدرت سیاسی بعلاوه ی قدرت اقتصادی باشد. قلب راهبرد پیروزی دموکراتیک در همین نکته است: **سازمانی بین المللی با قدرت های سیاسی و اقتصادی یعنی دولتی بین المللی.**

این راه حل بنظر جدی و انقلابی می آید. همینطور است، جدی و انقلابی است. اما دنیا بدون همین راه حل به دست و پا زدن و تقلا ادامه خواهد داد. ما باز هم لک و لک خواهیم کرد و وصله خواهیم زد و وقت کشی خواهیم کرد. اما در هر صورت، سرانجام؛ آن دولت را تشکیل خواهیم داد. ما حرکت به سوی دولت بین المللی را آغاز کرده ایم.

مخالفت ها و انتقاداتی به نظریه ی دولت بین المللی وارد آمده است: انتقاد شماره یک: "مردم آماده ی جهانی گرایی نیستند، دنیا بیشتر از هر وقتی دیگر، ملی گراتر است."

این گزاره منطقی بنظر می رسد، اما در حقیقت این چنین نیست. ملی گرایی فزاینده ی این روزها، ناشی از وحشت و ناامنی است. همین ناامنی به نوبه خود باعث احساس ناامنی و ترس و وحشتی بیشتر می شود و بنابر این همیشه از خود تغذیه می کند و بزرگتر و بدتر می شود. برای ورود به دوران جهانی گرایی نمی توانی صبر کنی تا ملی گرایی محو شود. ملی گرایی اگر دست خودش باشد، هرگز محو نخواهد شد. هنگامی تضعیف می شود که جهانی گرایی در میدان باشد. جهانی گرایی کمک می کند تا امنیت بیاید و امنیت وحشت را ناپدید می سازد. ترس که نباشد، ملی گرایی هم وجود نخواهد

داشت. دولت بین‌المللی، ملی‌گرایی را کاهش می‌دهد و بدین وسیله خطر جنگ کم می‌شود.

انتقاد شماره دو: "آدمی که دموکراسی می‌خواهد و از انحصار گران قدرت ترسان است، چطور می‌تواند از ابر دولتی طرفداری کند که با همان وظایف و عرصه‌ی فعالیت، بایستی قدرت سهمگین خود را بر تمام دنیا اعمال کند؟"

دنیا شاهد گسترش قدرت آمریکا و روسیه و کوچک شدن دامنه استقلال بسیاری از کشورهای کوچکتر است. این وضع ازین پس نیز ادامه خواهد یافت و تمامی ملت‌های کوچکتر ممکن است صحنه‌ی نبردی شوند که در آن دو ابرقدرت عمده در پی برتری مبارزه می‌کنند، مگر اینکه اقتداری بین‌المللی بوجود آید که از ضعف در مقابل اقویا حفاظت کند. در غیاب دولتی بین‌المللی، یک ملت- که فقط می‌تواند آمریکا یا روسیه باشد- بر زمین حکومت خواهد کرد و تمامی سایر ملل را مطیع خود خواهد ساخت. در واقع این نیز، "ابر دولتی" است با قدرتی نامحدود. پیش از روی دادن فاجعه‌ی ازین دست، و در دورانی که دموکراسی‌ها، چه کوچک و چه بزرگ، هنوز دارای آزادی عمل اند؛ آنان می‌باید در اتحادیه‌ی بین‌المللی متحد شوند. دولت برآمده ازین اتحادیه، از یک سری حقوق مشخص می‌تواند استفاده کند، اما دولت‌های عضو اتحادیه، یعنی ملت‌های کنونی هم؛ از همان حقوق برخوردارند. نظام حساب‌کشی و تعدیل، کنترل و بازداري متقابل، اقویا را محدود می‌سازد؛ کنفدراسیون منطقه‌ی اروپا، آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا می‌تواند هرگونه جرزنی بیش از حد قدرت را زیر سؤال ببرد، قدرتی که- در هر حالت مفروض - نمی‌تواند تمامی اشکال مسائل انسانی را حل و فصل نماید. این بهترین شانس بقایی است که قدرت‌های غیر عمده دارند، و از آنجایی که دولت بین‌المللی تنها شانس حفظ دموکراسی و صلح است، باید برای ابرقدرتی همچون ایالات متحده نیز جذابیت داشته باشد.

انتقاد شماره ۳: "چرا روسیه عمداً از دولت بین‌المللی پیش‌نهادی کنار گذاشته می‌شود؟"

روسیه به این خاطر کنار گذاشته می‌شود که به تقویت دموکراسی سرمایه‌داری، اقتصاد مختلط یا سوسیال دموکراسی نمی‌پردازد. بلشویسم، در عمل و نظر، با دموکراسی سرمایه‌داری، اقتصاد مختلط و سوسیال دموکراسی مخالف است. سخنگویان و طرفدارانش ازین اشکال متنفرند و به آنان حمله می‌برند. حال چطور می‌توان انتظار داشت که روسیه آنها را تقویت کند.

دنیا دموکراتیک می‌باید بخاطر گریز از جنگ و استمرار و پایداری خود، مشکلات دموکراسی را حل کند. دیکتاتوری شوروی، طبیعتاً تمایلی به شرکت در حل این مشکلات ندارد، و برعکس؛ آنها را در آلمان، چین، یونان و تقریباً در همه جا تشدید کرده است.

دنیای دموکراسی به این خاطر در وضعیت فسرده و آشفته فعلی درمانده است که در اقدام به تغییر و بهبودهای لازم، تأخیر داشته است. این تأخیر به کمونیسم فرصتی طلایی داده تا گسترش یابد. اینک دموکراسی ها می باید تحول یابند، بهسازی شوند و به این ترتیب کمونیسم را متوقف سازند. اما روسیه در کار متوقف ساختن کمونیسم نیست.

دیپلمات ها در مورد ایجاد نوعی دنیا و نوعی نهاد ها آنقدر با روسیه به بحث می نشینند که خود را خسته می کنند. آنان قاطعانه امیدوارند که در آن دنیا و نهاد ها، دموکراسی می بالد و کمونیسم دست و پایش را جمع می کند. اما آیا اینان واقعاً گمان می کنند که مسکو در انجام این وظیفه با آنان همکاری خواهد کرد. آیا آنها واقعاً معتقدند که کنفرانس ها و چانه زدن هایشان اشتیاق ریشه ای روسیه به گسترش کمونیسم را تغییر می دهد و یا اینکه برعکس، خود آنان را به عنوان یک سری دمکرات، به محدود سازی کمونیسم، کم علاقه خواهد کرد؟

روسیه و دموکراسی ها اهداف متضادی دارند. چگونه می توانند با هم گام بردارند؟ برای صلح؟ صلح، کاری با رویه های منجمد، صلب و دگم ندارد و با این گونه رویه ها نمی توان به صلح رسید. ملت ها در دوران صلح با یکدیگر مبارزه می کنند. همیشه کرده اند، اینک نیز!

امروزه، این منازعه بسیار شدید است. این حقیقت که در یک لحظه ی مفروض، دنیا در صلح بسر می برد، بمعنی این نیست که صلح در حال تضعیف و زیر پا گذاشته شدن نیست. صلح می تواند به این معنی باشد که دنیا بطرف جنگ در حرکت است. اغلب نیز به همین معنی بوده است. دنیا در سال های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ به استثنای چین و اسپانیا در صلح بود. اما این صلح نبود؛ و در صورتی که دموکراسی ها خبر داشتند که این صلح نیست، ممکن بود کاری کنند که جنگ دوم جهانی پیش نیاید.

پس کافی نیست که گفته شود، "من خواهان صلح ام". باید صلحی را بخواهی که پیش درآمد جنگ نباشد و آماده سازی برای جنگ هم نباشد. ما در هر صورت چند سالی در صلح خواهیم بود؛ صلح و آرامش ناشی از خستگی جسمی و روحی. در خلال این فاصله ی زمانی چه رویدادی در حال وقوع خواهد بود؟ اگر قرار باشد که این فاصله با جنگ آرمان ها و نظرات سیاسی پر شود، پس می توان گفت که صلح نیست و بهتر است که ما آن را بهتر بشناسیم و بهتر تعریف کنیم.

کسی که فریاد "صلح، صلح" سر می دهد، می باید به وجود پرسش حیاتی جنگ سیاسی در مقابل خود اقرار کند. آیا پیشنهاد می کند که دموکراسی ها در سراسر جهان دموکراسی را تقویت کنند؟ در صورتی که پاسخ منفی باشد، پس در واقع از گسترش کمونیسم طرفداری می کند، و کارش به جنگ یا ختم دموکراسی می کشد. در صورتی که پاسخ "بله" باشد، اگر که می خواهد در جنگ سیاسی برای دموکراسی و در برابر



کمونیسم شرکت کند، آن وقت است که نمی تواند در آن جنگ، دوشادوش روسیه ی کمونیست یا یوگسلاوی کمونیست یا مستعمرات روسیه مبارزه کند.

دولت شوروی نشانه های عینی انگشت شماری از آمادگی خود به همکاری و حل مشکلات سیاسی، نظامی، اقتصادی، اجتماعی یا فرهنگی زمان صلح در سطح دنیا نشان داده است، البته اگر بپذیریم که اصلاً چنین نشانه هایی وجود داشته است. وقتی که دست از جروبخت بر روی کلیات برمی داریم و به موارد واقعی همکاری می پردازیم، پیدا کردن این نشانه ها مشکل و در واقع عملاً ناممکن می شود. بنابر این، نباید به پنداری همچون: "یک دنیا بیشتر نداریم! پس باید با همسایه ساخت."، فرصت داد تا اتحاد و یکی سازی واقعی و بهبود دمکراسی جهانی را به تاخیر اندازد. دو خانوار که در یک منزل، هم خانه ی هم اند؛ ممکن است در آغاز هم نشینی؛ از تعبیرات و تعارفات عالی در روابط بین خود استفاده کنند. اما وقتی که شروع می کنند به مشاجره بر سر نوبت جارو کردن یا سهم مصرف آب و برق و گاز، ممکن است بهتر باشد که یکی از آن ها به خانه ای دیگر نقل مکان کند تا دوستی شان پابرجا بماند.

کفشان صلاحیت ندارند که در انجمن دانشمندان اتمی عضو شوند. فاشیست ها هم، در سازمانی لیبرال پذیرفته نمی شوند. لیبرال ها نیز، در حزبی کمونیستی پذیرفته نمی شوند. حذف افراد براساس پیش داوری یا منافع زشت شخصی، کاری است ناشایست. اما حذف آنان بر اساس واگرایی دیدگاه ها یا عملکرد ها، نقش ها و "کار ویژه" های اعلام شده ی خودشان، حقیقتی روزمره و گریز ناپذیر است.

حذف اتحاد شوروی از جمع دولت بین المللی، ناشی از دشمنی با مردم شوروی نیست، بلکه صرفاً بمعنی شناسایی منافع و کار ویژه های متفاوتی است که براساس تجربه ها و سوابق، مانع همکاری روسیه با دنیای غیرشوروی شده است.

ایجاد دولتی بین المللی از درون دنیای دموکراتیک، اما بدون روسیه، مزیتی برای اهالی اتحاد شوروی خواهد بود. چرا که اگر دمکراسی ها شروع به فهمیدن این نکته می کنند که صلح نیازمند حل دمکراتیک مشکلات خود آنهاست و اگر، بجای درگیر شدن در مذاکرات آزاردهنده و بی ثمر با مسکو، اتحادیه ای برای حل همان مشکلات داخلی تشکیل دهند، می توانند از هر گونه تصویری که ایمنی و شادی آینده شان مستلزم جنگی است با روسیه، دست بردارند. بعلاوه دولت بین المللی، می تواند مانع تصرف کشورهای ضعیف از سوی روسیه شود. دولت بین المللی می تواند از روسیه قوی تر باشد. با این گونه بازداری روسیه، می توان از وقوع جنگ جهانی سوم پیشگیری کرد. دوره ای طولانی از صلح و آرامش، می تواند دمکراسی را نیز به روسیه هدیه دهد.

امروزه، تنش و آزردهگی، میان دنیای دموکراتیک و روسیه شدید است و در حال بالا گرفتن. این وضع خطرناک است. تمامی این مشکلات به این خاطرند که هر دو دنیا در یک خانه زندگی می کنند. و تلاش می کنند که مشکلات حل نشدنی ناشی از زندگی مشترک را



حل کنند. بگذارید این دو جدا شوند، آنوقت است که روابط تجاری و روابط دیپلماتیک با روسیه بهبود خواهد یافت.

در صورتی که دمکراسی ها ابزاری داشته باشند که نقایص و کوتاهی های خودشان را رفع کند، ترس از روسیه، دشمنی با روسیه، و تصور جنگ با روسیه می تواند خاتمه یابد. آنان می توانند و باید بر روی این کار متمرکز شوند. موفقیت در انجام این وظیفه بمعنی صلح است.

صلح نه وابسته به تسلیحات است و نه به دیپلماسی بستگی دارد. صلح به خودسازی اقتصادی، سیاسی، و اخلاقی و نیز به جهانی گرایی وابستگی دارد.

انتقاد شماره چهار: "سازمان ملل در این میان چه می شود؟ آیا دولتی بین المللی جای سازمان ملل را می گیرد و به این ترتیب آن را منحل می سازد؟"

دولت ایالات متحده، که از افکار عمومی خود می ترسد که نکند با عضویت در سازمان ملل مخالفت کنند و به این وسیله سازمان را در وضعیت رکود و رخوتی قرار دهند که با امتناع مشابه خود، "جامعه ی ملل" سابق را دچار آن ساختند، در تبلیغات خود طی سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ به حد افراط از سازمان تعریف و تمجید نمود. با این کار امیدهایی به سازمان ملل بسته شد که اغراق آمیز و بی پایه بودند. واقعیت این است که این تشکیلات فایده های ارزشمندی دارد، ولی برای رسیدگی به مسائل عمده ی سیاسی یا اقتصادی، مجهز به ابزار لازم نیست. از همان ابتدای کارش می بینیم که سیاستمداران با آن طوری برخورد می کنند که دولت ها با جامعه ی ملل کردند و به همان دلیل نیز به این کار اقدام می کنند. آنان به سازمان بی اعتنائند. در واقع این قدرت های بزرگ بودند که بر سر راه تحریم های نفتی و سایر تحریم های جامعه ی ملل بر ضد ایتالیای فاشیست خرابکاری کردند. پس از آن شکست، مسئله اسپانیا در دامن کمیته ی عدم مداخله ی لندن افتاد؛ کمیته ای که بصورتی زنده از هدف خود منحرف شد و به فرانکوی فاشیست کمک کرد تا پیروز شود. در خلال اوج بحران های چکسلواکی در سپتامبر ۱۹۳۸، هر چند که نشست جامعه ی ملل؛ هنوز در این مورد جریان داشت، بررسی و بحث در مورد بحران، مسکوت گذاشته شد و ادامه ی کار به عهده ی لطف غیر دلسوزانه ی "نویل چمبرلین" و "ادوار دالادیه" افتاد. این دو نیز، بسرعت به سمت قربانگاه مونیخ روانه شدند، و در آنجا بره کشانی براه انداختند که نگو و نپرس.

امروزه نیز، به همان شکل سابق، به مسائل واقعاً بحرانی و حیاتی، در بیرون سازمان ملل رسیدگی می شود، چون سازمان نه پول دارد، نه نیروی پلیس، نه حاکمیت (اقتدار) و نه قدرت.

بزرگترین نقطه ضعف آن حق وتو است. براساس متن منشور سان فرانسیسکو، که از آن همچون دروازه ی ورود به عرش الهی تحسین شد، تنها شورای امنیت سازمان ملل

است که می تواند با اقدام برضد متجاوز مانع جنگ شود. شورای امنیت از یازده عضو برخوردار است<sup>۵۴</sup>. پنج قدرت بزرگ ( ایالات متحده، اتحاد شوروی، انگلیس، فرانسه و چین) که اعضاء دائمی اند، و ۶ کشور متوسط یا کوچک منتخب در کوتاه مدت. هریک از قدرت های دائمی دارای حق وتوست. فرض کنید یکی از پنج قدرت اقدام به تجاوز کند. ده عضو دیگر هیئت منصفه باید او را گناهکار بشناسند، اما چون یازدهمی یعنی همان متجاوز مجرم رای منفی می دهد، لذا سازمان ملل، به عنوان سازمانی برآمده از کل ملت ها، هیچ اقدامی نمی تواند صورت دهد. اعضایش باید در بیرون سازمان دست به عمل بزنند و با این کار سازمان ملل را عملاً تجزیه کنند تا برای صلح قدمی برداشته باشند. واضح است که " وتو" تجلی شیربانه ی حاکمیت ملی است. ملتی که قدرت دارد برتر از قانون است. در این جا " قدرت " است که فرمان می راند.

بسیار بسیار جالب است که حق وتو به اصرار ایالات متحده، یعنی قدرتمندترین ملت و نیز روسیه، یعنی معتادترین ملت به قدرت، در منشور سان فرانسیسکو گنجانده شد. اما، این دولت شوروی است و نه ایالات متحده، که به دفعات از حق وتو در سازمان ملل سود برده است.

قدرت با قانونی می تواند مهار شود که در پشتش نیروی متشکلی وجود داشته باشد. ملت قوی برای حفاظت از خود، به نیروهای مجری قانون کمترین نیاز و به قانونی که بتواند مدافع قربانی احتمالی اش باشد، کمترین تمایل را دارد.

ایالات متحده نشان داده است که حاضر است از بخشی از قدرت " وتوی" خود دست بردارد. دولت های بسیاری - همچون چین، استرالیا، هلند، زلاند نو، بریتانیا، کبیر و ... و سازمان های بزرگ و شخصیت های برجسته و بسیاری دیگر، علناً به " وتو" بمنزله مخل صلح تاخته اند. اما دولت شوروی بشدت و بیرحمانه برضد هر محدودیتی بر روی " وتو" جنگیده و هر آنکس را که از کاربرد آن انتقاد کرده، سرزنش کرده است. سخنگوی دولت شوروی، با حرارت از مفهوم حاکمیت ملی دفاع کرده است. این دفاع، از دید ملی گرایی نوین روسی در داخل، طبیعی است. هنگامی که روس ها در خاک خود، کمتر ملی گرا بودند، از حاکمیت ملی این گونه شدید، دفاع نمی کردند. وتو باید لغو شود. این کار گامی طولانی است بسوی تبدیل سازمان ملل به یک دولت بین المللی واقعاً مؤثر و کارآمد.

برخی اظهار می دارند که اتحاد شوروی بدون حق وتو همیشه احساس می کند که از سوی ترکیبی از کشورهای سرمایه داری در رای گیری می تواند شکست بخورد. اما در عوض به یاری وتو، روسیه می تواند تمامی سایر قدرتها را متوقف سازد. به عبارت دیگر بر اساس این نظریه ی عجیب و غریب، اینکه "اکثریتی" بتواند روسیه را در رای گیری شکست دهد؛ نادرست است، اما برای روسیه به تنهایی، بسیار عالی است که آن اکثریت را، در کسب آراء شکست دهد. این است حساب و کتاب دیکتاتوری. این ناسیونالیسمی است که کفری شده و بلشویک از آب در آمده است. اگر روسیه نسبت

به قدرت های غیر شوروی، دشمنی تغییر ناپذیری حس می کند، سازمان ملل چگونه قادر خواهد بود روزگاری، نقش عملی خود را ایفا کند.

وتو باید منسوخ شود. در صورت اعتراض روسیه، این کشور، آزاد است که از سازمان بیرون برود و هر گاه که آماده بود بپذیرد که تنها شالوده ای که سازمانی بین المللی می تواند بر آن اساس کار کند "جهانی گرایی" است، همیشه قدمش روی چشم خواهد بود.

کمیسیون خارجی روسیه، "ماکسیم لیت وینوف" قهرمان برجسته و نماد امنیت جمعی بود. تا اینکه همزمان با آغاز دوران فعلی گسترش طلبی مسکو، استالین او را در ۱۹۳۹ کنار گذاشت. لیت وی نوف بمنزله رئیس هیئت نمایندگی کشور خود در مذاکرات جامعه ی ملل در ژنو، دائماً به اندیشه ی "جهانی بودن" حمله می برد. وی به جهان شمولی یا اتفاق نظر و وحدت آراء باور نداشت چرا که این ایده به آلمان، ایتالیا، یا ژاپن فرصت داد که جامعه ی ملل را فلج و ناکارآمد سازند. لیت وی نوف مثلاً آگاهانه ایتالیا را در همایش سپتامبر ۱۹۳۷ "نیون" دور زد. این نشست در مورد رهگیری "زیر دریایی های ناشناس" موسولینی بر ضد کشتی های حامل تدارکات برای جمهوریخواهان اسپانیا بحث می کرد. وی می دانست که حضور ایتالیا طبعاً اجلاس را به هم می ریزد. ایتالیا حضور نداشت و در نتیجه باقی شرکت کنندگان با هم توافق کردند، و تا چند وقت گشتی های دریایی انگلیس-فرانسه موفق شدند که راهزنی دریایی فاشیست ها را در مدیترانه متوقف سازند.

وتو بطور ضمنی بر "عدم وحدت آراء" و "عدم جهان شمولی" دلالت دارد و تازبانه ایست در دستان ملت متجاوز بی قانون. وتو دیکتاتوری ملتی است که در زیر حکم یک نفر است. "سازمان ملل"ی به این شکل، نمی تواند دمکراسی را نجات دهد. و استالین هم، در حسرت نجات دمکراسی نیست!

کمیسیون ها و افراد هر چه کمتری پیدا می شوند که جسورانه و سرسختانه تلاش کنند ازین حق بشکلی مثبت و در راه اهداف خیر استفاده کنند. جامعه ملل این گونه کمیسیون ها و افراد را داشت. اما سیاستمداران عالی رتبه، عموماً از سازمان ملل استفاده کردند تا جلوی پای یکدیگر سنگ بیاورند و طرف مقابل را شرمسار سازند.

فایده ی سازمان مللی که کاری از دستش بر نمی آید تا نابسامانی های زمین را درمان کند چیست؟ سازمان مللی با روسیه چه بهتر، روسیه ای که دوستدار صلح و آزادی باشد. اما سازمان ملل بدون روسیه چه بهتر، اگر روسیه ای داشته باشیم که سنگ بیاندازد. همانطور که در برون و درون سازمان ملل تابحال مشغول مانع تراشی در برابر اقداماتی بوده است که دنیای ما برای فرار از نابودی، عمیقاً به آنها نیازمند است.

تا زمانی که سازمان ملل به ابزاری برای بهسازی دموکراسی تبدیل نشود، روسیه از آن، بمنزله ی سلاحی برای تقسیم دموکراسی ها و سرانجام در هم شکستن آنان سود خواهد برد.

منشور سازمان ملل بدون تأخیر می باید اصلاح شود و به این ترتیب به شکل دولت بین المللی مؤثری درآید که رفاه، آزادی فردی و صلح را به پیش می برد.

سازمان ملل فعلاً آن دولت بین المللی که گفته شد، نیست. باید بازسازی شود تا به آن شکل تبدیل شود. بسیار محتمل است در لحظه ای که ملت های جهان شروع به شکل دهی دوباره ی سازمان ملل می کنند، عملاً در راه ایجاد دولتی بین المللی، اما بدون روسیه، گام گذاشته باشند. تأسف بار است. اما چه می توان کرد؟ خودداری از تأسیس دولتی بین المللی و در پی آن محروم سازی خود از ابزار شدیداً حیاتی نجات صلح و دموکراسی؟ این هزینه ایست بسیار سنگین و خارج از توان ملت های جهان برای عضویت رسمی و سنگ انداز روسیه در سازمان ملل.

بدون دولتی بین المللی، بشریت همانطور که تاکنون هم همینطور بوده، به سوی آشوب و تلاشی رانده خواهد شد. ادامه ی وضعیت فعلی، امپریالیسم آمریکایی و امپریالیسم روسی را در دامن خود می تواند پرورش و توسعه دهد و سرانجام به جنگی میان آنان می تواند ختم شود. این هزینه ی بسیار زیادی است که برای عدم همکاری روسیه در سازمان ملل باید پرداخت.

آفریدن دولتی بین المللی می تواند آسانتر از آنچه بنظر می آید باشد. تعداد بسیاری از دفاتر و نهادهای سازمان ملل که از عهده ی وظایف عینی بر می آیند، در حال کارند، و روسیه هم در آن ها حضور ندارد. نهادهای بین المللی دیگری نیز لازم اند. طرح رسمی دولت ایالات متحده موسوم به " باروخ " برای کنترل انرژی اتمی، تشکیل "سازمان توسعه ی اتمی" (ADA) را پیش بینی می کرد تا بر روی تمامی ذخایر اورانیوم و سایر مواد شکافت پذیر در سراسر جهان مدیریت کرده، و نیز تولید کننده ی انحصاری بمب اتمی و در صورت نیاز، کاربر انحصاری آن ها باشد. روس ها با عصیت و هیچان تمام آن را رد کردند. گرومیکو سفیر کبیر روسیه که برای استالین سخن می گفت، ادعا می کرد که سازمان توسعه ی اتمی چیزی است زائد، کفایت کاری کنیم که آمریکا تمامی بمب های اتمی اش را دور بریزد و دست از ساختن بمب های تازه بردارد. و کسی چه می داند که آیا روسیه، یا آرژانتین، یا اسپانیا، یا ترکیه در خفا سرگرم ساختن بمب هستند یا نه. آیا در آنصورت روسیه می گذارد که از درون قلمروش بازرسی بدون مانع تراشی انجام گیرد؟ کرمین بارها نشانه هایی مبهم، مبنی بر پذیرش احتمالی بازرسی محدود ابراز کرده است. اما بازرسی محدود، اصلاً بازرسی نیست، و بنابر این پاسخ واقعی و عملی روسیه به این مسئله " نه " می باشد. دیکتاتوری نمی تواند به غیرخودی ها و حتی به شهروندانش اجازه دهد که آزادانه بچرخند و به دور و بر خیره شوند.

آندره گرومیکو معاون وزارت خارجه ی شوروی در سخنرانی خود در ۱۹ مه ۱۹۴۷ در نیویورک با بازرسی نامحدود مخالفت کرد، چون " با " حاکمیت ملی و استقلال حکومت ها" در تضاد است.

او در ادامه گفت که " سازمان ملل تشکیلات حکومت های خودمختار و مستقل است. زیر پا گذاشتن حاکمیت و استقلال اعضاء آن به معنی نابودسازی شالوده ی وجودی آن است." اما حاکمیت ملی، مبنای ناتوانی سازمان ملل در برخورد با تهدیدات جنگ نیز می باشد.

پس زدن طرح " باروخ" برای کنترل بمب های اتمی نقطه ی عطفی در سیاست خارجی آمریکا شد، بطوری که منجر به اعلام بیانیه ی ترومن در مورد نیاز به نجات یونان و ترکیه از توسعه طلبی کمونیستی گشت. در صورتی که روسیه از مالکیت آمریکا بر روی بمب اتمی در هراس بود، می باید برنامه ی باروخ را می پذیرفت. چرا که طبق آن طرح، ایالات متحده به همراه تمامی سایر کشورها، نه می توانستند بمب اتمی داشته باشند و نه بسازند.

اما طرح باروخ، ساختن بمب اتمی را تا ابد برای روسیه ناشدنی می کرد و این با خواست های واقعی مسکو جور در نمی آمد.

دولت شوروی خواهان داشتن بمب اتمی است. روسیه بیش تر از آنکه از حق تملک آن دست بردارد، به تملک بمب از سوی آمریکایی ها رضایت می دهد. چرا؟ چند دلیل ممکن وجود دارد: استالین می داند یک دمکراسی، بخصوص آمریکا، که مردمش خود را بخاطر کاربرد بمب در هیروشیما و ناگازاکی گناهکار می دانند، احتمال نمی رود که موشک های اتمی خود را بر سر کشورهای صلح دوست پرتاب کند. استالین از بمب های اتمی آمریکا نمی هراسد. اما احتمالاً، فکر می کند که وجود بمب در دستان روسیه در مقابل ایالات متحده ای که با تراکم جمعیت بیشتر، شهرهای بزرگ، و مراکز متراکم صنعتی، آسیب پذیرتر است، امتیاز ویژه ای می دهد. وی به قدرت ملی بیشتر از سازمانی بین المللی باور دارد.

خودداری روسیه از غیرقانونی سازی بمب اتمی از طریق جهانی گرایی، ضربه ای بود جدی، بر آرمان " دنیای متحد." این ضربه به همراه نشانه های متعدد عدم همکاری شوروی، پیشگیری از جنگی اتمی را از طریق حضور در جنگی سیاسی، بشدت حیاتی می سازد.

نخستین گام به سمت پیروزی در این جنگ سیاسی، تأسیس دولتی بین المللی است.

دولت بین المللی می تواند " سازمان توسعه ی اتمی " را اداره کند که تحت نظارت آن تمامی ملت ها، از جمله ملت های عقب افتاده ای که شدیداً نیازمند منابع جدید انرژی

صنعتی اند بتوانند بزودی به قدرت اتمی و همچنین به حفاظت و پشتیبانی سازمانی دست یابند که انباری از بمب های اتمی را در اختیار خود دارد.<sup>۵۰</sup>

دولت بین المللی، می تواند نیروی پلیسی داشته باشد. بانکی بین المللی را می تواند اداره کند که هم اینک نیز تأسیس شده است. منطقه صنعتی روهر آلمان را می تواند اداره کند. می تواند بر روی زرد-رود چین، راین آلمان و سایر رودخانه ها طرح هایی براه اندازد، همچون "سازمان توسعه ی دره ی تنسی"<sup>۵۱</sup>. می تواند تجارت جهانی بدون تعرفه را سازمان دهی کند. می تواند مبادله ی ارزش های فرهنگی را تشویق نماید. (سازمان ملل یونسکو را برای این کار دارد، اما روسیه به آن نپیوسته است.) امید می رود که بتواند از حقوق بشر دفاع کند. می تواند بر روی آبراهه های بین المللی ( تنگه ی داردانل ترکیه، کانال سوئز مصر، جبل الطارق مراکش، تنگه ی پاناما، رودخانه ی راین و غیره) سرپرستی و نظارت کند و با این کار حسادت ها و نزاع ها را منتفی سازد. می تواند کار-ویژه های مهمی را به اجرا در آورد که هیچ دولت ملی ای نمی تواند انجام دهد. دولت جهانی (بین المللی) می تواند عاملی در کاهش قدرت دولت های ملی باشد. و به این ترتیب احتمال پیدایش دیکتاتوری های ملی را کم کند. علاوه بر این ها، مثلاً می تواند در منطقه ی روهر آلمان، مالک تأسیسات عمده ی صنعتی باشد. مطمئناً بسیاری از اروپاییان این کار را به مالکیت کارتلی بین المللی یا سرمایه ای آمریکایی ترجیح می دهند.

دولت بین المللی می تواند با فعالیت های اقتصادی اش درآمد کافی برای هزینه های جاری خود بدست آورد.

در این مرحله اولیه، دولت جهانی می تواند "بانک (انباشت جهانی) قدرت" ی باشد که تک- تک ملت ها آن را تفویض کرده اند. این دولت می تواند در برگیرنده ی نهادهای سازمان ملل و سازمان های متنوع بین المللی ای باشد که به یکدیگر پیوند خورده اند.

اما دولت، واقعاً دولت نیست مگر اینکه از سوی مردم برگزیده شود و مگر اینکه پس از آن قوانینی تأسیس کند که همان مردم را به یکدیگر پیوند دهد. این نکته همان منطقی بود که در پیشنهاد ارنست بوین وزیر خارجه بریتانیا در تاریخ ۲۳ نوامبر ۱۹۴۵ در مجلس عوام انگلیس ارائه شد. پیشنهاد، تاریخی بود. وی می گفت: "ما لازم است بر روی هدف ایجاد مجلسی جهانی که مستقیماً از سوی مردم جهان برگزیده شده باشد، بررسی جدیدی انجام دهیم. این مردم بعنوان یک کل، کسانی خواهند بود که دولت های تشکیل دهنده ی سازمان ملل در مقابل شان مسئول اند و در حقیقت قانونی جهانی را به تصویب می رسانند که آنان یعنی مردم آن را خواهند پذیرفت و اخلاقاً به آن متعهد خواهند بود و مایل به تحقق آن. چرا که قدرت از آرای همان هاست که نشأت می گیرد، و بعهدہ ی نمایندگان مستقیم همانان است که آن را محقق سازند."

جهانی گرایی همین است، چیزی که از دموکراسی اشباع است. بنابر این مسکو با این گونه راه ها بشدت مخالفت خواهد کرد. کمتر از چند هفته پس از سخنان بوین، وزیر خارجه ی سابق آنتونی ادن پیشنهاد مشابهی کرد، و رادیو مسکو بر همان اساس، بوین<sup>۳۵</sup> و ادن را محکوم کرد و بعلاوه، " پارلمان جهانی " ی آنان را صرفاً بعنوان ناکجا آبادی و " مضر و ارتجاعی " به مسخره گرفت.

اتفاقاً، دولت شوروی در تمام این موارد کاملاً پی گیر است.

یک دیکتاتوری چگونه می تواند به مردم خود اجازه دهد که برای انتخاب مجلسی جهانی رأی بدهند - آن هم احتمالاً با حضور احزاب رقیب و نامزدهای رقیب - در حالی که هم اکنون، هنوز برای پارلمان ملی شان نمی توانند آزادانه رأی دهند؟

به همین دلایل است که فقط دموکراسی ها می توانند حرکت به سوی دولت بین المللی را آغاز کنند. اگر منتظر روسیه بمانند، ممکن است هیچ گاه این کار را شروع نکنند. در این صورت است که روسیه می تواند دنیای دموکراتیک را همیشه تقسیم شده نگهدارد. یعنی همان چیزی که بدنبالش می باشد. تقسیم دنیا بر اساس دموکراتیک و غیر دموکراتیک، به مسکو کمک می کند تا دموکراسی را تضعیف و به تحلیل برد.

دولت جهانی، با روسیه عملاً غیرممکن است. اما بدون روسیه عملاً ممکن می شود.

دولت بین المللی می تواند آنچنان دلایل بدیهی و قاطعانه ای عرضه کند و از مزایای خود دفاع کند که کشورهای بیرون دایره ی نفوذ مسکو بتوانند داوطلبانه به آن بپیوندند. اما آنان نیز تا زمانی که مزایای دولت بین المللی متقاعدشان کند که عضویت در این دولت کاری است خردمندانه، می توانند براه خودشان ادامه دهند. هر یک از اقمار روسیه می توانند به همین ترتیب به آن بپیوندند و بدین وسیله حمایت لازم را در برابر انتقام مسکو بدست آورند. روزی خواهد آمد که روسیه ای دموکراتیک خواهد توانست که به این جمع بپیوندد. برپا کردن دولتی بین المللی می تواند فوراً کل جو و روحیه ی دنیای دموکراتیک را تغییر دهد. این مجموعه، داروی تقویت افراد و ملت ها نیز می تواند باشد. وحشت بی وقفه ی این روزها از وقوع جنگی دیگر، مردان و زنان و کشورها را دچار افسردگی واضطراب خواهد ساخت مگر اینکه بزودی شاهد چهارچوبی فعال باشند که متعهد به پیشگیری از جنگ و رفع علل آن باشد. این کار تنها از دولتی بین المللی ساخته است.

دولت بین المللی در صورت تشکیل می تواند قدرت کمونیسم را در دنیای دموکراتیک کاهش دهد. کمونیست ها در همه جا ملی گرایند. ادعایشان این است که ما، مدافع وطن در مقابل خطرات خارجی می باشیم. با این کار نیرو جذب می کنند. مثلاً در فرانسه، کمونیست ها مدعی اند که در مقابل آلمان می ایستند و یک فرانسه ی کمونیست مرتبط با روسیه ی کمونیست، می تواند به تهدید آلمان پایان دهد. این وضع به دموکراسی در فرانسه نیز پایان خواهد داد. اما دولتی بین المللی می تواند امنیت فرانسه را در مقابل



آلمان تضمین کند؛ می تواند همکاری های اقتصادی آلمان با فرانسه را تشویق نموده و به این ترتیب میراث نفرت میان دو ملت را نابود سازد؛ می تواند ثروت و رفاه فرانسه را ضمانت کند. آرمیدگی و تنش زدایی سیاسی و اقتصادی می تواند کمونیست ها را تضعیف نماید.

ملی گرایی، انزوا طلبی، ترس از جنگ، و آماده سازی برای جنگ، به کمونیست ها کمک می رساند. کمونیست ها خشونت را بعنوان نظریه ی خود موعظه می کنند. آنان خشونت را بکار می گیرند. کمونیست ها استاد کاربرد خشونت اند. سر دسته ی جنبش های مقاومت ضد فاشیستی در اروپا، کمونیست ها بودند. در اعتصابات اکراهی از خشونت ندارند. خشونت بین مذهبی را در هند تشویق می کنند و از آن سود می برند. کمونیست ها فرزندان زورند و در فضای جدال و منازعه شکوفا می شوند.

ما در دوره ی خشونت باری زندگی می کنیم و این دنیا به کمونیست ها و فاشیست هایی که به خشونت همچون ابزاری مشروع باور دارند سود می رساند. بهتر است بگذاریم دموکراسی، با شیوه های صلح آمیز، مسائل میان کشورها و مشکلات داخلی آنان را حل و فصل کند، آنوقت است که کمونیسم خواهد پژمرد.

دولت بین المللی می تواند همان تأثیری را بر نظم، امنیت و اخلاق جهانی داشته باشد که ورود دولتی با قدرت پلیسی کافی در شهرکی دور افتاده در غرب وحشی که به دست یک باند ششلول بند جایزه بگیر افتاده است. با حضور دولت در آن جا، کسب و کار و زندگی شخصی به حال عادی درمی آید، ضوابط اخلاقی فردی و جمعی اوج می گیرد و تنش ها ناپدید می شود. دنیای غیر شوروی مطمئن خواهد بود که در آنصورت مردم روسیه نفس راحتی خواهند کشید، من نیز بر این باورم.

شمشیرها و تفنگ های شکاری در جنگ دوم جهانی کاری از پیش نبردند. از افکار مهجور و کهنه و ناکارآمد نیز، در جنگ سیاسی برای دموکراسی کاری ساخته نیست. در دوران اتم، الکترونیک و "پیش رانه" ی جت، جهانی گرایی گریز ناپذیر است. سیاست می باید همگام علم شود.

برای روسیه، و احزاب کمونیست و فاشیست؛ کاملاً مطلوب است که رهبری ملی گرایی را در دست بگیرند. ملی گرایی؛ وحشت ها، نفرت ها و هیجانات غیر منطقی ای را رشد می دهد که دیکتاتوری از آن تغذیه می کند.

ملی گرایی برای این طرح می شود تا ملت روسیه به اختلاف میان خود و دنیای برونی فکر کند، نه به وحدت بنی بشری. هر فکری نظیر برادری بشری می تواند استالین گرایی را بپلاکت بیاندازد.

وقتی که استالین، جهانی گرایی را بخاطر ملی گرایی کنار گذاشت، همزمان نیز، کلیسای سنتی ارتدکس یونانی روسیه را از نو زنده کرد و تلاش کرد تا هاله ای مقدس به



دور سر تزارها و شهسواران و شهزادگان فتودال بکشد. این ها همه سرو ته یک کرباس اند.

کمونیسم ملی یعنی همان گذشته ی ارتجاعی؛ گذشته ای که نمی تواند در برابر دمکراسی مترقی بین المللی مقاومت کند مگر آنقدر که تفنگ های سر پر بتوانند مانع بمب اتمی شوند.

جدال میان ملی گرایی آمریکایی و ملی گرایی روسی می باید با پیروزی یک ملی گرایی بر دیگری و پیروزی دیکتاتوری یک کشور بر تمامی دنیا سرانجام بگیرد. اما جدالی که بین دمکراسی بین المللی و کمونیسم بین المللی می تواند صورت گیرد، فقط می تواند به پیروزی دمکراسی منجر شود، چرا که تمامی نیروهای مترقی، خردمند و آزاد در پشت آن متحد می شوند.

دمکراسی، برای پیروزی خود، می باید مطمئن شود که واقعاً نماینده حقیقی ترقی، خرد و آزادی است. دولت بین المللی منبعث از دمکراسی ها، می تواند بمعنی جمع میان این سه بوده، و نیز نقطه ی انباشت یا بانک جهانی "قدرت بهداشتی" باشد.

## فصل چهاردهم چراغ را بسوی درونت بیافروز

وظیفه ای که در مقابل دنیای دمکراتیک وجود دارد، دستیابی به توافق بر سر دمکراسی و تقویت محتوی آن است. چنین دستاوردی، آن را نسبت به حمله های درونی و برونی استالینیسیم مصون می سازد. این راهی است صلح آمیز، بهترین راه و احتمالاً تنها راه پیشگیری از جنگ سوم جهانی. در ضمن، راهی است که به بهبود روابط با روسیه ی شوروی منجر می شود.

این روزها انرژی اتمی و هوانوردی کم کم مفهوم قدیمی دولت - ملت را فرو می ریزند. انرژی هسته ای ممکن است در واقع از جنبه های بسیاری انفجارآمیز باشد. ممکن است سیستم اقتصادی را دگرگون کند. خیزش مردم مستعمرات شبیه تغییر شکل اشیاء است. دنیای دمکراتیک مستحق اصلاحات است. روسیه صرفاً دارد این فرآیند را بجلو می اندازد.

فکر نمی کنم که روسیه ی بلشویک، با امپریالیسم، ناسیونالیسم، دیکتاتوری و عقب ماندگی نسبی فرهنگی، صنعتی و علمی خود، چیز زیادی برای عرضه به دنیای غیر شوروی داشته باشد.

یک روسی معمولی، اعم از تزاربست یا کمونیست - که تعمیمی نه چندان نادرست است - هم از اروپا نفرت دارد و هم عاشق آن است. وی به بیگانه احترام می گذارد و همزمان از او می هراسد. سعی دارد از اروپا تقلید کند و با این وجود می خواهد که نابودش سازد. من خواستار تسلط روسیه بر اروپا نیستم؛ من روسی کردن اروپا را نمی پسندم، من بهتر می بینم که روسیه اروپایی شود. این فرآیند را لنین آغاز کرد. هدف اولیه ی بلشویسم این بود که روسیه را به اروپا تبدیل کند. بلشویسم طغیانی بر علیه گذشته بود. بعدها استالین همان گذشته را در آغوش گرفت و به آن ایمان آورد و آرمان لنین را منحرف ساخت. حال روسیه آماده ی درهم کوفتن اروپا از طریق برده کردن آن است. این بردگی به ضرر روسیه و دنیا خواهد بود.

روسیه چه دارد که آسیا به آن نیاز دارد؟ انضباط؟ در روسیه انضباطی وجود ندارد. انضباط درون جوش باید باشد. در روسیه محدودیت و انضباط خشک وجود دارد که برون جوش و ساختگی است. چینی ها و هندی ها بیشتر از شهروندان شوروی منضبط اند. روسی امروزین از رعایت انضباط نافرمانی مدنی گاندی وار عاجز است. اصلاحات ارضی روسی؟ آسیا تشنه ی اصلاحات ارضی است، اما کشت اشتراکی استالینی به شکل جدیدی از ارباب-رعیتی تبدیل شده است؛ اما همراه با انضباط کور بیشتر. تحرک و پویایی؟ بله در روسیه؛ جنبش، سروصدا، و قدرت وجود دارد. به چه منظور؟ به هر منظوری که باشد مطمئناً بخاطر شکوفا سازی فرد نیست!.

اگر استالین بر آسیا حکومت می کرد، آسیا را از بهترین روحش خالی می ساخت، یعنی از روحی بنام گاندی. آن آسیایی هایی که چشم شان به مسکوست، و آنانی که الهامشان را از ژاپن تمامیت خواه می گیرند، کمترین میزان گاندی گرایی را در خود دارند و بیشترین ضدیت را با گاندی. آنان نظامی گرایان خام و ناواردی اند که با سر دادن شعار، ادای احترام نظامی می کنند. گمان می برند که همچون آزادگان رفتار می کنند، یا این که معتقدند با این روش است که می توانند به آزادی برسند. اما اینان با دنبال کردن شیوه های استالینی فقط می توانند عرصه را به استالینی واگذار کنند که آنان را پرورش داده است. تاکتیک های غافلگیرانه ی نفوذی کمونیست ها غالباً بر روی افراد ضعیف یا آزادی خواهان و "کارگر-دوستانی" که حس می کنند دستاوردهای بسیار کمی داشته اند و باید "میان بر" بزنند و کاری بکنند، جذبه ای مخرب دارند. این آدم ها گاهی مایل اند که شیوه های سازمانی و انضباطی تمامیت گرایان را تقلید کنند، یعنی: نشست های عظیم پرسر و صدا، تبلیغات اغراق آمیز جنجالی، گردان های سان و رژه، و تکذیب مهار گسیخته ی مخالفان. درست به همین ترتیب است که دولت های نوین آسیایی و شاید دولت های بی ثبات اروپایی ممکن است فکر کنند اگر قدرت نمایی کنند، وحشیانه از زور استفاده کنند و پوییش و تحرک خود را با این نمایش دهند که چگونه بسرعت و با قدرت هر چه تمامتر می توانند خود را با اوضاع جدید وفق دهند، و از فرصت ها استفاده کنند، موفق خواهند شد.

در زیر تمامی مشکلات اقتصادی و سیاسی دمکراسی ها یک مسئله ریشه ای نهفته است: مشکل اخلاقی، مشکل روابط شایسته میان کشورها و بین افراد، و در اینجا است که روسیه کم می آورد و یا اصلاً چیزی برای گفتن و ارائه کردن ندارد؛ استالینیسم ضد اخلاقی است.

دمکراسی می تواند بجای آموختن از فرماندهی کل قوا استالین، از مهاتما گاندی بیاموزد. در گاندی، دمکراسی می تواند این "پیش-رانه" را بیابد که باید بیشترین صداقت و وفاداری و یگانگی را نسبت به اصول خود داشته باشد. اگر دمکراسی از سرمشقی همچون استالین پیروی کند، باید از کلیت و اصول خویش دست بردارد.

دمکراسی با وجودی که تلاش کرده تا خوب عمل کند، همیشه ناقص و ناکامل بوده، اما امروزه در زیر حمله ی شدید است و این وضعیت شبیه بدنی است که با میکروبی مبارزه می کند؛ بدن می باید در بهترین وضعیت اش باشد، ویتامین های جدیدی بگیرد و توانایی های ذخیره ی خود را بکار بیاندازد. آزادی هایی در دمکراسی ها وجود دارند که تنها، کسانی به آنان پوزخند می زنند و آن ها را دست کم می گیرند که هرگز در حکومتی دیکتاتوری نزیسته اند این آزادی های ارزشمند می باید دست کم گرفته نشوند، ترویج و گسترش یافته و تکمیل شوند. چرا که چالش با روسیه، وجود آنان را حیاتی ساخته است. اوضاع عجیبی است: اتحاد شوروی نه دمکراسی ای سیاسی است و نه اقتصادی. بلشویک ها در خانه ای شیشه ای زندگی می کنند. با این وجود، سنگ می اندازند. این کار را به این علت می کنند که خانه ی شیشه ایشان با پرده ای آهنین حفاظت می شود و هیچ کسی نمی تواند سنگی بیاندازد که به مردم شوروی برسد. با این وجود انتقادات کمونیستی و روسی از دمکراسی غربی، و نیز انتقاداتی که از سوی هیچ یک ازین دو جبهه، القاء نمی شود، مردم را سوق داده اند به اینکه به محتویات دمکراسی نگاهی نزدیک تر بیاندازند. و چون آن را از نزدیک می بینند، خواستار اصلاحات بیشتری نیز می شوند. اما در عین حال و در واقع، باید شکرگزار همین ارزش ها و آزادی های موجود نیز باشند.

دمکراسی می باید از پیشنهاد گاندی استفاده کند که می گوید:  
**" چراغ را بسوی درونت بیافروز "**

**دنیای دمکراتیک بعنوان یک کل**، می باید چراغ را به سوی درون خود نشانه برود. این دنیا باید سئوالاتی جستجوگرانه از خود بپرسد: آیا دمکراسی می تواند با دیکتاتوری بجنگد و همزمان نیز، دیکتاتور هایی همچون فرانکو را در قلب خود تحمل کند؟ آیا این وضعیت، دمکراتیک است که سه یا چهار غول، سرنوشت کشورهای کوچک را بدون مشورت با خود آنان تعیین کنند؟ آیا این دمکراتیک است که در نظر و در عمل، به "دیکتاتور"ی کمک برسانی که می خواهد ملتی مستقل را ببلعد؟ آیا دمکراتیک بودن یعنی این که قدرت های کلان، امنیت خود را به هزینه ی ناامنی برای قدرت های خرد بدست آورند؟ مگر نمی دانند که دیگر، هیچ امنیت مطلقى در محدوده ی قلمرو های سرزمینی وجود ندارد؟ وتوی قدرت های بزرگ در سازمان ملل متحد دمکراتیک است؟ آیا سنگ اندازی در برابر خیزش آزادیخواهانه ی مستعمرات، کاری است دمکراتیک؟ آیا اصل "حق با قدرت است" یعنی دمکراسی یا قانون جنگل؟ آیا دیپلمات ها تلاش خواهند کرد که از روی بی دقتی و تسامح، تعبیر " صلح دوست " را در مورد تمامی کشورهای بکار نبرند که هنگام تهاجم دول محور با آنان به جنگ پرداختند، و در عوض آن را فقط برای آن ملت هایی استفاده کنند که واقعا و بدرستی آماده ی واگذاری بخشی از حاکمیت ملی شان به دولتی بین المللی اند؟

دنیای دمکراتیک نمی تواند موفق شود مگر اینکه دولت حزب کارگر انگلیس موفق شود. تمامی طلاها و اموال آمریکا نمی تواند قادر به جلوگیری از کمونیسم در نیمکره ی شرقی

شود مگر به کمک همکاری نزدیک و برابر انگلیس در اروپا و هند در آسیا. کمونیسم در اروپا و آسیا شکست نخواهد خورد مگر اینکه آمریکا رفتاری دوستانه یا حداقل مدارا جویانه در مقابل رژیم های سوسیالیست یا اقتصاد مختلط در پیش گیرد. اینک که تهدید بیکاری در بریتانیا جای خود را به کمبود دراز مدت نیروی انسانی داده است، اتحادیه های کارگری و کارمندی انگلیس می باید از مخالفت خود با مهاجرت کارگران خارجی دست بردارند. فرانسه باید این حقیقت را بپذیرد که آلمان غیر مولد، ناشاد و بیمار، در نهایت به اتحاد آلمان - روس منجر می شود که به اروپا و از جمله فرانسه مسلط خواهد شد. آلمان ها می باید با رفتار و آرای شان نشان دهند که نمی خواهند پنجه ی درنده و خونریز روسیه باشند. استرالیا، با وجود سیاست خارجی نمونه اش، مانع ورود مهاجرین رنگین پوست می شود. این نه دمکراتیک است و نه برای دنیای دمکراتیک مفید. تبعیض آفریقای جنوبی بر علیه انسانهای رنگین پوست، ایمان آسیا را به دمکراسی تضعیف می کند. هندوها و مسلمانان در این صورت می توانند بعنوان شهروندان هند و شهروندان دنیا، اندیشیدن را بخوبی بیآغازند. دولت ملی چین تنها با اسلحه نمی تواند کمونیست ها را شکست دهد؛ تا زمانی که حزب کومین تانگ و دولت مرکزی مالامال از زمین سالاران و جنگ سالارانی هستند که مانع اصلاحات ارضی اند و مشوق ارتشاء، فساد، بورس بازی و ناکارآمدی دیوان سالارانه! کمونیست های چینی در میان دهقانان بی زمین، دوستان بسیاری را می توانند جذب کنند.

در صورتی که دنیای دمکراتیک دولتی بین المللی داشته باشد، تمامی این بایدها و نبایدها و الزامات می توانند بسیار آسان به اجرا درآیند و تحقق یابند. در این چنین دولتی بهترین دمکراسی ها نمونه ای برای دیگران می توانند باشند.

هر کشور دمکراتیکی می باید چراغ را به سوی درونش نشانه بگیرد. محدود سازی حق رأی بر اساس تعصب و ترس، دموکراسی نیست. هنگامی که یک کاتولیک یا یهودی اجازه نمی یابد که در انتخابات از مردم رأی بگیرد، هنگامی که فقط ثروتمندان یا اشراف صلاحیت اشغال پست های دیپلماتیک یا مقامات دیگر را می یابند، هنگامی که ثروتمندان و سیاستمداران فاسد بی شرافت و بی وجدان، حزبی سیاسی را اداره می کنند و هنگامی که افراد منتخب برای نمایندگی مردم بشدت و عمیقاً به دستورات و خواسته های متنفذین و گروه های فشاری گوش می دهند که درآمد ها و حقوق کلان دارند، دموکراسی به مضحکه تبدیل می شود.

اگر دولتی را می بینیم که یک اقلیت نژادی مقیم را اخراج می کند؛ اگر دولتی را می بینیم که حق پناهندگی را از مظلومین و انسانهای در خطر دریغ می نماید، باید مطمئن بود که آن دولت، اصلی دمکراتیک را نقض می کند.

اینکه به موافقانمان آزادی بدهیم راحت است. باقی و اصل دمکراسی در آنجاست که مخالفین در مخالفت خود آزاد باشند. دمکراسی در واقع، آزادی اقلیت در مخالفت و آزادی "در اقلیت ماندن" است. آیا افراد و گروه هایی بخاطر اعتقاداتشان مورد آزار و بازجویی اند

و آیا برایشان مشکل یا غیرممکن است که آن عقاید را برای دیگران بیان کنند؟ این استالینیسیم است. این همان است که هیتلر، موسولینی و ژاپنی ها کردند. فرانکو هم به آن مشغول است. بگذار پل روب سون<sup>۵۷</sup> هر چیزی که دلش می خواهد، در آواز هایش بخواند یا بگوید. اما تو می توانی با دادن آزادی های دمکراتیک به همین هنرمند، انتقادات اش را به دمکراسی کاهش دهی. او تحت نظام استالین اجازه نمی یابد و نمی تواند بر علیه استالینیسیم در روسیه سخن بگوید یا آواز بخواند. به او این مسئله را می گویی و به دوستانش هم، آن وقت است که می توانی شاهد ایمان آوردن امثال آنان به دمکراسی باشی. در هر صورت نمی توانی به آزادی معتقد باشی و همزمان با محدود سازی آن برای دیگران، آن را انکار کنی.

هیچ انسانی کاملاً آزاد نیست؛ اگر گرسنه یا بیکار، یا ناتوان از تحصیل مطلوب خود باشد! زاغه نشین هایی که بیماری، جنایت و ضدیت با اخلاق را می زایند، دمکراتیک نیستند. دمکراسی ای که به معلمانش کم حقوق می دهد، دمکراسی خدمتگزار نیست. ترس از دوران پیری بدون پس انداز، در افراد میانسال غالباً باعث تولید تنش، حرص، فساد اخلاقی، احتکار و بورس بازی و معاملات فاسد می گردد و به همین خاطر برضد اصول اخلاقی در دمکراسی عمل می کند.

حتی آزادترین انتخابات و آزادی کامل بیان و اجتماعات، دمکراسی را تضمین نخواهد کرد، اگر که نیاز مادی و ناامنی گسترده باشد. آدمی هم که نژاد یا دین اش تحت تعقیب و آزار باشد، کاملاً آزاد نیست. در شهرکی در نزدیکی فرودگاه لس آنجلس تابلوی بزرگی دیدم که بعنوان تبلیغ بر رویش نوشته بود: " قدغن های خوب"، یعنی یهودی یا سیاه را به شهرک مان راه نمی دهیم. این هیتلریسم است. چطور می تواند "خوب" باشد؟ نامسیحایی است. چگونه می تواند دمکراتیک باشد؟

اگر آن چیزی را که مایه ی تمامیت گرایی در دمکراسی است حذف کنی، آن وقت است که گلیم را از زیر پای دشمنان درونی و برونی آن بیرون کشیده ای. در عوض اگر کاری سازنده نکنی و بجایش کمونیست ها و دیگران را با فریاد " سرخ " خطاب کنی، آن وقت است که کمونیست ها را زیاده تر می کنی: همچون هیتلر عمل کن تا نازی و فاشیست و نیز کمونیست تولید کنی.

**اگر هر دمکراسی ای منتقدانه و بیرحمانه به خود می پرداخت، و ضعف های غیردمکراتیک خود را کشف و حذف می کرد، دیگر با بحران هایی همچون بحران فعلی جهان روبرو نمی شدیم. هر مرد، هر زن، و هر کودکی در هر دموکراسی ای؛ می باید از اصل گاندی پیروی کنند و نورافکن را به درونش نشانه رود. میزان تحقق و عینیت یابی این امر، بسته به میزان خواست و اراده ی هر فرد می باشد. هر فرد هر آنقدر که تحقق این امر را بخواهد، دمکراسی همان قدر هم می تواند در او عینیت یابد.**

مهمانی شامی در لانگ بیچ کالیفرنیا برگزار شده بود. من در مورد مبارزه ی سیاسی بر ضد روسیه ی استالینی سخن گفتم و احساس گاندی را به یادها آوردم که می گوید دنیای مدرن بیش از حد پر روی "گرفتن و کسب کردن و داشتن" و بسیار کم بر روی "بودن" متمرکز است. اما "بایست و باش" فلسفه ی مهاتماست. پس از سخنرانی های جلسه، مردی نزد من آمد و خود را پزشک معرفی کرد. از من پرسید: "عابران پیاده و آدم های معمولی در این میانه، چه کاری می توانند انجام دهند؟" گفتم: "خب، روزانه ۵۵ یا ۸۰ مریض را ویزیت می کنی." مدعی شد که: "بله، در فکرم که حق ویزیت ام را کم کنم." دکتر، مبارزه ی سیاسی برای دموکراسی را خوب فهمیده بود.

در نزدیکی منطقه ی غربی پارک مرکزی نیویورک، شبی ایستادم تا دو پسر بچه را تماشا کنم که برف سنگین تازه را از پیاده روی جلوی مغازه ای پارو می کردند. با جدیت کار می کردند، اما وقتی یکی شان کمر راست کرد تا لحظه ای خستگی در کند، فرصت کردم تا بپرسم: "کسی به شما گفته اینجا رو پارو کنید؟" مغازه بسته بود. گفتم: "هیشکی، ما برای چیزی این کارو نمی کنیم." چند سکه ای خواستم به آنان بدهم. گفتند: "نه متشکریم، ما پیشاهنگیم."

آیا این دو وقتی بزرگ شدند، باز هم واقعاً به همین صورت آماده ی خدمت به جامعه خواهند بود، یا اینکه "زندگی" که بمعنی هجوم و تب دیوانه وار "گرفتن و داشتن" است آنان را ضایع و خراب خواهد کرد؟ آیا اینطور نیست که بچه های خوب، از بزرگسالان خوب بیشترند؟

سرمقالات روزنامه ها، معلمان مدارس را بخاطر تشکیل اتحادیه و اقدام به اعتصاب محکوم می کنند. "بله، معلم مدرسه یک خدمتگزار اجتماعی است و نه یک کاسبکار". اما روزنامه، مجله، رادیو، شرکت ناشر کتاب، و ... هم، همانقدر نقش اجتماعی مهمی برای بزرگسالان دارند که یک معلم برای کودکان. آیا مالک روزنامه خود را خدمتگزار اجتماعی بحساب می آورد؟ یا اینکه فکر می کند وظیفه ی اصلی اش این نیست که به دیگران آموزش دهد، اطلاع رسانی کند، و بپروراند و ارتقاء دهد، بلکه باید خواندگانش را سرگرم و شاد کند و روزنامه اش را بفروشد؟

بیشتر افراد از مسئولیت های اجتماعی شان شانه خالی می کنند. شهروندان یک دموکراسی معمولاً فکر می کنند که با ریختن آرایشان به صندوق ها، وظیفه شان تمام شده است و اگر تلگرامی برای نماینده ی مجلسی بفرستند یا چشمشان را به رفتار دولت شان بدوزند و بر علیه اشتباهاتش اعتراض کنند، به خاطر شرافت شهروندی شان به یکدیگر تبریک هم می گویند که این کار های بزرگ را کرده اند. اما دموکراسی چیزی است بیشتر از انتخابات آزاد و دولت خوب و این گونه اعتراضات شابدولعظیمی.



مهاتما گاندی می گوید افراد مستقیماً درگیر، قبل از اینکه مسئله آنچنان وخیم شود که دخالت دولت لازم شود، می باید خود با مشکل دست و پنجه نرم کنند. به عبارت دیگر، وی به خودیاری و تلاش همیارانه، بیشتر معتقد است تا تصویب قانون. نظریه ی وی رادیکال و ریشه ایست؛ قوانین گاهی اوقات کمکی می کنند. اما تو نمی توانی عشق برادرانه یا حقیقت یا انفاق یا مدارا یا انصاف را در ظرف قانون بریزی و تصویب کنی. چون، دموکراسی ای که در کتب قوانین است دلیل کافی برای "زنده" شمردن آن نیست. تنها موجودات زنده اند که، با رفتار لحظه به لحظه ی شان، آن آرمان خوب را به حقیقتی زنده تبدیل می سازند.

گاندی از هیچ کسی نفرت، حسد، کینه یا آزرده گی بدل ندارد. سی سال آزرگار با امپریالیسم انگلیس مبارزه کرد، بدون ابراز یک کلمه ی تند و نیشدار بر ضد هیچ انگلیسی ای. وی دوست همان نایب السلطنه ای باقی ماند که او را زندانی ساخت.

وی با یک سیستم مخالف بود نه با افراد. روش اش او را روئین تن ساخت و به او تأثیری عظیم و فوق العاده بخشید.

"من عاشق نظام فئودالی نیستم." این سخنان را گاندی در مراسم نمازی در ایالت بیهار در مارس ۱۹۴۷ بیان کرد و در ادامه گفت: "غالباً بر ضد نظام ارباب و رعیتی سخن گفته ام. اما صریحاً اعتراف می کنم که دشمن ملاکان نیستم. من دشمنی ندارم. بهترین راه ایجاد اصلاحات در نظام های اقتصادی و اجتماعی، که همه قبول دارند شریکانشان کم نیستند، از مسیر شاهراه "**خود - رنجی**" می گذرد. هرگونه بی اعتنایی و انحراف از آن، فقط به تغییر شکل ظاهری شر منجر می شود. شری که تصور می شود با اقدام به خشونت محو می گردد."

در طی همان سفر در بیهار، که برای سرزنش هندوان بخاطر بدرفتاری با مسلمانان انجام می شد، گاندی در مراسم نماز دیگری گفت نامه ای دریافت کرده که در آن ناسزا بوده. گاندی اعلام کرد: "اگر کسی به من فحاشی کند، بر من است که هرگز آن ها را به او برنگردانم. شری که با شر دیگر پاسخ داده شود، در پی خود، تنها مضربی از شر را می زاید، بجای اینکه آن را کمتر کند. این قانونی است کیهانی که: **زبان های آتش خشونت، نمی تواند با خشونتی بیشتر خاموش شود.**"

چه بسا کلمه ای عجولانه که به قهر و دعوایی بزرگ ختم می شود، چرا که افراد درگیر نمی توانند ببخشند، آرام بنشینند و بیاسایند! چه بسا آدم های ضعیف، که به ظلم آدمی قوی تر دچار شده و آزرده گی خود را بر سر کسی که اصلاً قدرتی ندارد خالی می کنند! چه بسا ستم کشیدگانی که تلاش می کنند تا ستمگر باشند! چه زشتی هایی که از میل "اثبات برتری" یا "نمایش قدرت" برمی خیزد! چه بسا سازمان های مفیدی که متلاشی می شوند یا تضعیف می گردند، چرا که انسانهایی که با عشق به آرمان



مشترک آن سازمان متعهد شده اند، نسبت به موقعیت شخصی دیگر در آن سازمان حسادت می ورزند!

گاندی، هر گاه که خدمت به مردم ایجاب کند، خود را کوچک می شمارد. این همان نقطه ی قوت اوست. وی همیشه فعال است و با این وجود همیشه فروتن است - بزرگترین خدمتش "این گونه بودن" است.

وقتی مهاتما مدل و الگو باشد، شهروندان یک دمکراسی در عوض انگیزه هایی همچون پول، افتخار، حیثیت اجتماعی، و قدرت؛ می توانند بر منازعات، اصطکاک ها، و بی عدالتی هایی که آزادی را محدود می کنند و مانع رشد افراد می شوند برتری یابند.

پول-از یک نقطه ی متغیر خاص که بگذریم- نمی تواند خشنودی بیاورد. جستجوی پول در واقع ممکن است باعث ناخشنودی هم بشود. ثروتمندان به همان اندازه ی فقرا احتمال دارد که احساس ناامنی کنند. تکاثر ثروت برای لذت، قدرت و افتخار، عارضه ایست در فرد، که از بدرون یک فضای بیمار گونه ی مشابه در کل جامعه سرریز می کند. اگر آدم ها بتوانند این نکته را بخوبی ببینند (و می توانند، اگر که از خود صادقانه بپرسند داستان از چه قرار است و پاسخ را نیز صادقانه بدهند)، ممکن است به نظام ارزشی دیگری دست بیابند. امروزه، در نظر بیشتر مردم، پول ارزشمندترین چیز است؛ معیار و متر است؛ در انگلیسی تعبیری وجود دارد که می گوید من اندازه ی یک میلیون دلار حس می کنم."

تأکید دیوانه وار بر روی پول بعنوان ارزش غایی، فردیت را تخریب می سازد. فردگرایی نوین، بشکلی متزلزل بر آنچه که فرد دارد و نه آنچه که می باشد مبتنی است. این دو همیشه یکی نیستند.

فرد گرایان "خشن"، ثروت نفتی پنسیلوانیا را تلف کردند. آنان چوب های غرب ایالات متحده را هدر دادند و هنوز هم سرگرم این کارند. به ثروت رسیدند و جامعه را از ثروت تهی ساختند. فرد گرایی سرمایه داری به افراد قابل، آموزش دیده و سختکوش؛ جایزه و دستخوش می دهد؛ اما در همان حال نیز؛ به اقویا، آب زیرکاه ها و بی وجدان ها اموال غارتی و دزدی را دستخوش می دهد.

فرد گرایی گاندی از درون ایمانش به "عدم خشونت" مایه می گیرد. در حالیکه تنها سلاحش عدالت طلبی و عزم راسخش می باشد، از شر صاحب قدرت سرپیچی می کند. وقتی قدرت پول را زیر پا می گذارد، ضد سرمایه داری است. و هنگامی که قدرت حاکمیت را زیر پا می گذارد، یک دمکرات است.

گاندی پادزهر استالین است، چرا که مهاتما نماد فرد در مقابل "دولت مطلقاً قادر" است. گاندی در مقابل قدرت و جبروت امپراتوری بریتانیا ایستاد- و موفق شد. این کار را بدون پول، بدون خشونت و حتی بدون سازماندهی زیاد انجام داد. وی با یک اندیشه و از طریق قدرتی برآمده از وسایل و ابزار شرافتمندانه و سخنان شرافتمندانه به این کار اقدام کرد.

بعضی از مردم خواهند گفت که این روش در بیرون از هند نمی تواند فایده داشته باشد. اما مگر تاکنون کسی آن را امتحان کرده است؟

جامعه ما (آمریکا) به فرد گرایی اش مفتخر است و تقریباً تمام مردم باور دارند که راه ثروت و شهرت برویشان باز است. با این وجود فرد همیشه خود را از نظر اجتماعی کم اهمیت و بی اثر می پندارد. مسئله ای علمی یا تولیدی یا توزیعی را برایش عنوان کن. فوراً با قدرت و اعتماد به نفس به آن حمله می برد تا حلش کند. مسئله ی فقر یا سیاست یا صلح جهانی را برایش مطرح کن، آن وقت است که می گوید "واسش کاری نمی شه کرد." فرد گرایی ما، فرد را تقریباً از تمامی توانایی هایش محروم می سازد، بجز آن توانایی هایی که برای کسب پول و قدرت لازم اند! گاندی به توانایی افراد، چه منفرد و چه از طریق سازمان هایشان، جهت تأثیر گذاری بر روند رویدادهای عمده، مؤمن است.

میلیون ها نفر آماده بودند که در جنگ دوم جهانی جانشان را هدیه کنند. میلیون ها غیرنظامی خون دادند، کار کردند، پول دادند، وقت گذاشتند و شجاعت ورزیدند. آدم ها آماده اند تا بمیرند یا در سختی زندگی کنند اما در جنگ پیروز شوند. آنان از زندگی بهتر امتناع می کنند تا جلوی جنگ را بگیرند. گاندی ایسم<sup>ه</sup> از مردم می خواهد که بهتر زندگی کنند. از آنان، نمی خواهد که همچون خدا مردان و مقدسین لنگ پوش (یوگی ها و ریشی های هندو) زندگی کنند. از آنان می خواهد که کمتر خودخواه، کمتر حریص، کمتر "عشق پول"، و کمتر خود محور باشند؛ از آنان می خواهد با کسانی که متفاوتند، با "دگر اندیشان" و "دگرباشان"؛ مهربانتر، صادق تر، صمیمی تر، برادروار تر برخورد کنند و خیر خواه تر باشند. برخی پاسخ می دهند که: "نه، این ها بسیار مبهم اند." آری، مبهم اند اما تا آن موقع که پس از بیدار شدن صبحگاهی با اولین آدم برخورد می کنی، در حالیکه هنوز گیج خوابی.

پس از آن، چه؟ باید همین اصول را مستقیماً و با صراحت تمام در مورد او اعمال کنی،... یا نکنی.

معلم، دانشجو و دانش آموز، مقام دولتی، کارخانه دار، زمین دار، رئیس شرکت، هنرمند، سردبیر، بلیت فروش تراموا، پاسبان، بقال، مشتری، کارگر و ... با اراده کردن می تواند در هر دقیقه، کمکی عملی به شادی خود و سایر مردم کند. انانی که ثروت و قدرت دارند، در چهار چوب اقتصاد فعلی شان یا با اصلاح آن می توانند شرایط زندگی را بهتر سازند. بسیاری از انسانها بسیار بهتر از آن چیزی که قانون یا کاسبی شان یا ارتباطات دیگر، از آنان انتظار دارد با هم نوعانشان رفتار می کنند؛ آنان بعلت نیک نفسی ذاتی شان، این گونه رفتار می کنند. هر کسی می تواند بهتر از آنی که هست رفتار کند. اگر ما شروع به جستجو کنیم و از هر فرصتی برای بهسازی خود و جامعه استفاده کنیم، روحیه ی یاس آمیز فعلی می تواند زایل شود و مردم، دیگر نمی توانند بگویند: "من کاری از دستم ساخته نیست. به من ربطی ندارد."

فردگرایی گاندی مبتنی بر ایمان به انسان است. "عمل کن یا بمیر" شعار محبوب وی است. و چون نمی خواهد که بمیرد، شعارش "عمل کن" است. آدم‌هایی که می گویند کاری از دستشان برنمی آید، معمولاً کسانی اند که تلاشی نکرده اند. **گرداگرد ما زخم‌هایی اجتماعی وجود دارند که نیازمند پرستاری و مراقبت اند، سیاست‌هایی هستند که نیازمند پاکی و خلوص اند، بی‌عدالتی‌هایی وجود دارد که لازم است برطرف شوند، تغییراتی اقتصادی وجود دارند که نیازمند ترغیب و اقدام اند.**

گاندی در هفتاد و هشت سالگی، در مقابل هزاران مشکل، به منطقه ای غرقه در خون که با نفرت و هیجان مسموم شده بود گام نهاد، تا به مسئله ی دشوار دشمنی هندو-مسلمان رسیدگی کند. کاری کرد تا برخی از خلافکاران و مجرمین توبه کنند، سایرین که در میانشان قاتل‌هایی نیز وجود داشتند، خود را به او یا به پلیس تسلیم کردند؛ بعضی دیگر تاوان مالی دادند. او مشکل را حل نکرد، اما "**حداقل کار**"ی که توانست بکند این بود که "**حداکثر توان**"ش را بکار برد.

گاندی با داشتن سطحی از آزادی که بتواند بر رویش بایستد و شروع به اقدام کند، و با بکارگیری اهرم قدرت فردی، پذیرفته است که زمین را به جنبش درآورد. کم‌اند آنانی که بتوانند گاندی باشند، اما تماس کوتاهی با گاندی در درون هر یک از ما، می‌تواند آنقدر به قدرت اخلاقی مان اضافه کند که تمامی استالین‌های مسکو و تمامی استالین‌ها و هیتلرهای ۵۰ درصدی، و استالین‌ها و هیتلرهای ۱۰ درصدی و ۲ درصدی ای را که در دمکراسی‌ها لانه‌گزیده‌اند و خلوص دمکراسی را کم می‌کنند به شکست بکشاند. راه آزادی فردی و اصول اخلاقی فردی و به همین نحو راه دمکراسی، و بنا بر همه ی این‌ها: راه رسیدن به صلح، از مسیر شکست استالین و به کمک گاندی می‌گذرد، پس:

**"چراغ را به سوی درونت بیافروز"**

# یادداشت های مترجم

<sup>(۱)</sup> Nicola Sacco (? - 1927) و Bartolomeo Vanzetti (1888-1927)، دو تن مهاجر اناشیشیت ایتالیایی الاصل آمریکایی بودند که در سال ۱۹۲۰ متهم به سرقت و قتل شدند. وانزتی کفاش و ساکو ماهی فروش دوره گرد بود. محاکمه این دو بمدت ۷ سال ادامه یافت و در سال ۱۹۲۷ محکوم به اعدام شدند. جریان دادگاه، اعتراضات رادیکال ها و چپ ها و روشنفکران آمریکا و اروپا را برانگیخت و بحث حقوق مهاجرین و دگر اندیشان را در کشور های غربی، به موضوعی در صدر مباحث جنبش های چپ و حقوق مدنی دگر اندیشان و اقلیت ها بدل ساخت. معترضین معتقد بودند که این دو بخاطر عقایدشان است که محاکمه می شوند. اهمیت دادگاه آنان، برای تاریخ معاصر آمریکا فقط با تعبیر تاریخ ساز می تواند تفسیر و تعریف شود. آمریکای قبل و بعد ازین محاکمه و اعدام (۲۳ اوت ۱۹۲۷) دو آمریکای متفاوت شناخته شدند. کتاب های بسیاری در مورد این جریان نوشته شده، چه از نوع تحلیل حقوقی یا سیاسی یا مدنی و بیوگرافی و قصه، و ... . دنیای شعرو آواز نیز به این مسئله پرداخت. پرونده ی ساکو – وانزتی هنوز هم در آمریکا مفتوح مانده و هنوز هم در موردشان کتاب نوشته می شود. فیلم مشهوری هم به نام ساکو – وانزتی (اکران شده در ایران) از محاکمه شان ساخته شد که با آواز دلنشین و حماسی Joan Baez همراه است. این ها به تنهایی نشانه ی محکمی اند، بر وجود کرامت نسبی انسان منفرد و انسان چونان انسان، در فرهنگ مردم آمریکا، در مقایسه با بی ارزشی خیل آدم های جهان سومی در فرهنگ عملی و رفتار روزمره و تاریخی شان نسبت به یکدیگر و در چشم استالین های یک درصدی تا صد در صدی حاکم بر آنان و در میان خودشان.

وانزتی در آخرین مصاحبه ی خود قبل از مرگ، به خبرنگاری چنین گفت:  
 "اگر بخاطر این حادثه و اتهام نبود، عمرم را در گوشه ی خیابان ها به حرافی با آدم های فقیر تمام میکردم. یعنی ممکن بود زندگی ام گمنام، بی نام و نشان و روایتی از یک شکست باشد. اما اینک ما شکست خورده نیستیم. این، زندگی و حرفه و پیروزی ماست. تصورش را هم نمی کردیم که حتی در سراسر عمرمان هم بتوانیم این چنین نقشی را برای مدارا، عدالت و درک انسان از انسان ایفا کنیم که اینک برحسب تصادف ایفا کرده ایم. کلمات ما، جان های ما، رنج های ما اهمیتی ندارند؛ گرفتن جان های ما- جان یک کفاش ماهر و یک ماهی فروش دوره گرد- اهمیتی ندارد. مهم این است که آخرین لحظه از آن ماست – آن رنج و عذاب، پیروزی ماست."  
 در روز اعدام، ۲۵۰۰۰۰ تن در یک تظاهرات سکوت به نشانه ی عزاء، در بوستون گرد آمدند.

<sup>(۲)</sup> تام مونی (Tom Mooney, 1892-1942) فعال اتحادیه های کارگری و سازمان دهنده ی اتحادیه ی سوسیالیست های آمریکا که متهم به دست داشتن در توطئه ی بمب گذاری منجر بقتل در سال ۱۹۱۶ شد و در پی آن مدت ۲۳ سال در زندان کالیفرنیا زندانی گردید.

<sup>(۳)</sup> در آمار و ارقام تلفات یهودیان شک و تردید های بسیاری ابراز شده است که صرف نظر از صحت و سقم جزئیات آنان، بیشترین تشکیک ها مدعی اند که برخی هیاهو گران مدعی حمایت از قوم یهود، ارقام تلفات را عمدتاً بالا برده اند تا پشتیبانی جهانی کافی برای مهاجرت بزرگ یهودیان مظلوم بسوی ارض موعود را بدست آورند و به این ترتیب راه حل نهایی مسئله ی یهود را در اروپا به هزینه ی فلسطینیان و با هماهنگی هیتلریان، به اجرا در آورند و افکار عمومی را پشتیبان سیاست های بظاهر ضد- یهودی- ستیز خود سازند. اما در هر صورت کشته شدن و زجر و آزار حتی یک انسان، بی گناه (چه یهودی، چه مسلمان یا بودایی و چه بی دین)، فاجعه ایست که عاملین و ناظرین و مباشرین و آمرین آن می باید پاسخگویش باشند.

<sup>(۴)</sup> بدیناری چو خر در گل بمانند – و الحمدی بخواهی صد بخوانند. (سعدی)

<sup>۵</sup> مهاتما (MAHATMA) لقبی است بمعنی روح بزرگ، که گاندی خود در مورد آن چنین می گوید: " من خود را شایسته ی لقب مهاتما نمی شناسم. هر چند که اکنون با دولت همکاری ندارم، اما اگر دولت قرار باشد قانونی بگذراند که هر کس مرا مهاتما بنامد و پای مرا [ به رسم هندیان و به نشانه ی احترام] لمس کند، مجرم بشناسد، من با کمال میل برای تصویب چنین قانونی با دولت همکاری خواهم کرد. در "اشرام (اقامتگاه مذهبی)" خودم که می توانم قوانین و مقرراتی وضع کنم، این کار ها جرم است... از احساس ستایش انبوه مردم نسبت به خود برآستی بیمار شده ام. اگر برویم تف می انداختند خود را در وضعی رضایت بخش تر و بهتر حس می کردم. در آن صورت به اعترافات فراوان و اقدامات نادرست دیگر و تجدید نظر در وضع خودم نیازی نمی بود." به هر حال، این لقب بر خلاف خواست وی مقبولیت و شهرتی جهانی یافت. شدت تاکید گاندی در این موضوع بسیار تکان دهنده است و موردی است بسیار جالب برای مقایسه و مطالعه ی تطبیقی. مهاتما: روح بزرگ، خدا مرد، قدیس، انسان مقدس، اولیاء الله.

<sup>۶</sup> seer

<sup>۷</sup> ( روزه گرفتن، به تعبیر گاندی .

<sup>۸</sup> caste. آیین هندو، جامعه را دارای پنج طبقه تعریف میکند: روحانیون، جنگاوران، پیشه وران، کشاورزان و نجس ها. در هند زمان گاندی، کثیف ترین شغل ها به اینان تعلق می گرفت و سایه ی شان هم برای یک هندو نجس بحساب می آمد. مومنین معتقد بودند که در صورت افتادن سایه ی فرد نجس بر تن یک هندوی طبقه بالاتر، او می تواند با مالیدن قسمت نجس شده، به تن یک مسلمان، خود را از نجاست پاک کند. پر واضح است که مسلمانان هم به نوبه ی خود آنان را بت پرست و مصداق نجاست می دانستند، اما در نگاه هندوان، مسلمان بعنوان وسیله ی ازاله ی نجاست برای ایشان به شمار می آید. یا للعجب، صحنه را بین!

<sup>۹</sup> منظور، دولت های پیروز و ملت های شکست خورده در جنگ جهانی دوم است.

<sup>۱۰</sup> ساتیاگراها، در بیان گاندی، پایداری در راه حقیقت است و عدم خشونت یا آهیمنسا، تنها شیوه ی تحقق آن.

<sup>۱۱</sup> سخنی مشابه این کلمات، به مسیح منسوب است: در حلقه سنگسار زن. متهم به گناه گفت: " آن کس که هیچ گناهی نکرده، اولین سنگ را بزند" ... و هیچ کس نزد.

<sup>۱۲</sup> تفاوت تعبیر " قادر نیست... نمی تواند...، توان کشش این بار را ندارد..." با تعبیر " نباید... قابل تعمق است!

<sup>۱۳</sup> جناح اکثریت حزب سوسیالیست روسیه: Bolshevik

<sup>۱۴</sup> جناح اقلیت حزب سوسیالیست روسیه: Menshevik

<sup>۱۵</sup> پس از سخنرانی بسیار موثر گاندی در حضور مجلسین و کابینه ی انگلیس، خبرنگاری از منشی وی می پرسد که پس چرا آقای گاندی در این جلسه ی بسیار تاریخی، متن و یادداشتی از پیش آماده نکرده بود؟ منشی پاسخ می دهد: " او به آنچه که حس می کند می اندیشد. آنچه را که می اندیشد بر زبان می آورد. و آنچه را که بر زبان می راند به عمل در می آورد." این شاید بتواند نمونه ای از وحدت نظر و عمل، ماده و معنی، درون و برون... و آرامشی عمیق و حسی بدون تنش باشد که برآمده از آن وحدت است.

<sup>۱۶</sup> سرف: در اروپا، به کشاورز متعلق به زمین، که توسط مالکین فنودال، همراه با زمین دست به دست و خرید و فروش می شد، گفته می شد.

\* برای آشنایی با سرنوشت دردناک پیلنیاک، ر.ک. کتاب تکان دهنده ی " روشن فکران و عالیجنابان خاکستری"، به ترجمه ی غلامحسین میرزا صالح.

<sup>۱۷</sup> انجمن پیشاهنگی یا Scout Association، سازمانی است که قبلا به نام "پسران پیشاهنگ یا boy scouts" نامیده می شد و در سال ۱۹۰۸ از سوی لرد بادن پاول برای کمک به تکامل شخصیت پسران و (نیز بعد ها دختران) از طریق آموزش " اتکاء به نفس، انضباط و خدمت به مردم" و شرکت در فعالیت های برون مدرسه ای و بویژه کار های انسان دوستانه و امور اداری تاسیس شد. در ایران قبل از انقلاب، نسخه ی کمربندی ازین سازمان در آموزش و پرورش به فعالیت پرداخت که در اواخر عمر رژیم، بسیار بی اثر تر شده بود.

\* گاندی می گوید من دائم در حال کشف و تجربه بر روی حقیقت و درس آموزی و جبران خطاهایم می باشم و لذا نیازمند یاری دستان همگان برای آگاهی از آن خطا هایم (ر.ک. همه مردم برادرند، ترجمه ی محمود تفضلی، انتشارات امیر کبیر).

<sup>۱۸</sup> ( با توجه به سرکردگی و تسلط مطلق شوروی استالینی بر جنبش بین المللی کمونیستی و حتی جنبش های سوسیالیستی مختلف در سراسر جهان، واضح است که منظور از کمونیست در این پرسش و پاسخ، کمونیست "راست گیش" از بر سایه شوروی می باشد و نه کمونیست های مستقل و آزاداندیشی که اخلاق انسانی را برای دفاع از سیاست کمونیسم بین الملل، زیر پا نمی گذاشتند.

<sup>۱۸</sup> لقب موسولینی، دیکتاتور فاشیست ایتالیا.

<sup>۱۹</sup> نام دیکتاتور فالانژیست اسپانیا.

<sup>۲۰</sup> نام دیکتاتور استالینیست یوگوسلاوی سابق.

<sup>۲۱</sup> ( مشربی فکری - فلسفی در یونان باستان که از آسایش و راحتی متنفر و نسبت به منشاء خیر رفتار بشر بدبین است.

<sup>۲۲</sup> باید دانست که روسیه نسبت به تمامی همسایگان خود ادعای ارضی داشته است و به همین خاطر به اشغال مناطق یا کشور های مورد ادعا اقدام نموده است. فنلاند نیز ازین جمله مستثنی نبوده و در طی جنگ اول و دوم جهانی مورد هجوم نظامی از سوی آن کشور قرار گرفت. اما جنبش مقاومت مردم فنلاند نیز از موارد مثال زدنی مقاومت در برابر اشغال بوده است.

<sup>۲۳</sup> ( زندانیان اردوگاه های کار اجباری ( یا در واقع اردوگاه های فراموشی و مرگ).

<sup>۲۴</sup> لقب روحانیون در دین یهود.

\* ( مقاومت منفی تعبیری است که گاندی اکراه داشت ازینکه شیوه ی عملش را به آن نسبت دهند. او تعبیر ساتیاگراها (پایداری در راه حقیقت) و آهیمنسا (عدم خشونت) و قانون محبت و عشق را بعنوان شیوه ی خود معرفی میکند و می گوید که این ها منفی نبوده ، حاکی از ناامیدی به تغییرانسان و اوضاع او نیستند و هدفشان فقط ضربه به دشمن و حریف نیست، بلکه برکشیدن توام خود و حریف است. (negative resistance)

<sup>۲۵</sup> ( خودکشی بسبب ژاپنی با بردن شکم با شمشیر (Haragiri) ، که بیشتر بمنظور رهایی از عذاب وجدان نسبت به قصور در انجام وظیفه انجام می گیرد.

<sup>۲۶</sup> ( رنگ یونیفورم نازی.

<sup>۲۷</sup> این جمهوری های فرعی بعدها در دوران پسا- شوروی صحنه ی درگیری های بین قومی دردناکی بودند، شبیه فاجعه ی جمهوری موزانیک یوگوسلاوی سابق( مرکب از بوسنی، مونته نگرو، صربستان، کرواسی و ... در کنار جزایر اقلیت نشین متعدد داخل هر یک ازین ایالات) . نمونه ی دیگر آن، جمهوری خودمختار نخجوان و جمهوری خودمختار قره باغ شمالی که اولی جزیره ی ترک ها در میانه ی ارمنی ها و دومی جزیره ی ارمنی ها در میان ترک ها می باشند. این امکان را نباید از نظر دور داشت که این گونه جزیره سازی عامدانه صورت گرفته است تا امکان کنترل از دور و کنترل دائمی تمامی این سرزمین ها و جزایر درونشان فراهم شود.

<sup>۲۸</sup> ( مگر تاریخ سلاطین حاکم، در بیشتر موارد چیزی بوده است غیر از قصه ی مثنی راهزن ( یا تسامحا<sup>۱</sup> به تعبیر امروزی لمین ) یا حق طلبان تازه وارد که بر راهزنان و حرامیان یا میراث خواران جنبش های حق طلبانه ی دیگری برتری می یابند و داستان را به نفل از خود می نویسانند و برای جانشینان خود نیز به ارث می گذارند؟ داستان اوج و حضیض دزدان کوچکی که (بقول بیهقی) بناگاه در اثر این یا آن تصادف بر دزدان کوچک دیگری برتری می یابند و کم کمک شجره نامچه هم برای خود می سازند که بله! ما از ازل هم برگزیده ی خدا بوده ایم، دست خدا همیشه با ما بوده و سلاله ی ما از تخمه ی ایزدی است، حکایتی است که نه فقط در ایران پیشا - اسلام و پسا- اسلام ، بل در تاریخ گذشته ی باقی نقاط جهان نیز مصداق داشته است، اما هر بار به گونه ای نو تر.

<sup>۲۹</sup> hetman (

<sup>۳۰</sup> ( طبیعی است که در صورت اشتباه کردن در برنامه های طراحی شده عظیم و متمرکز ، تمامی یک ملت است که بطور کامل ممکن است یک اشتباه را از اول تا آخر از سر بگذراند و خود(و نسل های بعد خود) هزینه ی خطا های عظیم آن تجربه را بپردازد، بدون اینکه فرصتی برای تجدید نظر به آنان داده شود یا داشته باشند ، چرا که صحنه ی جامعه فقط یک بار فرصت اجرا ی تجربیات بزرگ و برنامه های متمرکز را دارد.

<sup>۳۱</sup> این گزارش نشانه ایست از میزان تلاش و فداکاری آنانی که به عنوان توده های حزبی به کمونیسم و آرمان هایش دل می بستند و مثلاً به این یا آن حزب دیگر نمی پیوستند. در واقع رهبران، توده ها را از تمامی اهداف و نقشه های خود آگاه نمی ساختند و فقط بعنوان ابزار رسیدن به هدف، از شدید ترین و قوی ترین و در بیشتر موارد از پاک ترین انگیزه های موجود در میان فعالان اجتماعی سود می بردند.

<sup>۳۲</sup> ( برترتیب، کنایه از کمونیست ها، نازیست ها و فاشیست ها، بدلیل استفاده از همین رنگ ها در پوشش یا تبلیغات گروهی شان.

<sup>۳۳</sup> ( لیبرال در اینجا بمعنی آزادی خواه (libertarian) است و نه الزاماً طرفدار اقتصاد سرمایه داری.

<sup>۳۴</sup> نظر گاندی بطور دقیق تر، قدری رحیمانه تر از این است. او همین فرد را نیز محکوم نمی کند بلکه از عمل اش (بی شرافتی) ابراز انزجار می کند. "تتفر از گناه، نه گناهکار!"

<sup>۳۵</sup> این ترقی جدا از تعریف شوروی از جبهه ی ترقی و ارتجاع است. لازم به توضیح است که در دوران پس از جنگ دوم جهانی نظریه پردازان تکرار گر (رله کننده) سیاست های دفتر سیاسی حزب کمونیست شوروی، دو دنیا تعریف می کردند: اول جبهه ی ترقی: هر که بطور دربیست با شوروی، اقتصاد و سیاستش رابطه ی مثبت و وابستگی می یافت یا از آن ها جنس می خرید یا از آن ها پیروی می کرد به این دنیا تعلق داشت و دوم: هر که با شوروی مخالف بود یا بر آن انتقادی کوچک یا بزرگ داشت متعلق به دنیای ضد ترقی و جبهه ی ارتجاع، و مستحق سخیف ترین دشنام ها؛ اعم از مامور سیا، سگ زنجیری سرمایه داری و امپریالیسم، بورژوا، خرده بورژوا و ...

<sup>۳۶</sup> گاندی زندگی را ابتدایی نگه نمی دارد. او خود تعریفی از اقتصاد مورد نظرش داده که در کتاب همه ی مردم برادرند (بترجمه ی روان محمود تقضلی، انتشارات امیر کبیر) قدری بدان اشاره شده است. بعلاوه اینکه، وی خود را در حال تجربه می داند و آماده است که نهادینه ترین سنت ها و دگم های زندگی روحی و دینی و فرهنگی و ملی و مادی اش را پس بزند. وی بصراحت در جایی چنین می گوید: "من نه در نظر دارم و نه توصیه می کنم که هیچ یک از صنایع مفید و فعالیت های زندگی بخش صنعتی بخاطر رواج چرخ ریسندگی رها شود. اساس فکر من در بوجود آوردن و رواج دادن چرخ های ریسندگی دستی، این واقعیت است که در هند ده ها میلیون نفر مردم فقیری هستند که نیمی از وقت خود را در سال بیکارند و در سراسر سال با گرسنگی مزمن دست و پنجه نرم می کنند. برای این ها، حرف زدن از آزادی و استقلال بی معنی است. اینان در قدم اول کار و نان می خواهند. قبول دارم که اگر این وضع وجود نمی داشت، برای بکار بردن چرخ های ریسندگی دستی هم جایی نمی بود." (همه ی مردم برادرند). می بینیم که برای گاندی چرخ ریسندگی نه نماد است و نه دگم و نه آرمانی ایدئلیستیک. بلکه فقط و فقط راه حلی فوری و فوری است که یک سیاستمدار پراگماتیست و اهل عمل، بالاجبار قبول می کند تا زمانی که راه حل های دیگر کشف شود.

<sup>۳۷</sup> ناگفته نماند که پرچم ملی هند، چرخ نخ ریزی گاندی را بعنوان نماد استقلال یا توسعه در مرکز خود نقش کرده است. هندیان حداقل در ادعا، آنچنان نبوده اند که نویسنده اظهار داشته، اما در عمل این رشد شهر نشینی و انسان شهری بوده است که غلبه یافته و نه ایجاد. اقیانوسی از روستا های توسعه یافته ی شاد و خودکفا، بزعم گاندی. این را بخوبی از صنایع فیلمسازی بالی وود هند و جاذبه ی باور نکردنی آن برای یک میلیارد هندی حسرت زده می توان دریافت و لذا گزارش نویسنده، بر واقعیت مبتنی است.

<sup>۳۸</sup> چرا آشکار است؟ در کجا به آزمایش درآمده و اثبات یا رد شده است؟

<sup>۳۹</sup> اقتصاد مختلط، اقتصادی بود که پس از جنگ دوم تاکنون (۲۰۰۵) تمامی کشورهای غیر کمونیستی و کمونیستی (پس از فروپاشی شوروی) آن را تجربه کرده اند. اینک زمانی است که پیش بینی ها و پیشنهادات نویسنده ی محترم با آنچه که روی داده، مورد بررسی و مطالعه قرار گیرد. در این میان کشاکش هایی رخ داده. از مالکیت دولتی بر صنایع و خدمات زیربنایی تا واگذاری آنها به موسسات خصوصی و بالعکس، که می باید نتایج هر یک از این تجربه ها را بدقت مطالعه نمود. اما تجربه ی عملی نشان داد که، پارامتر ناکارآمدی نهادهای دولتی در "تصدی گری" و "اجرا" معضلی بوده که قبلاً مطرح و آشکار نبوده، اما تجربه آن را اثبات نمود و تردیدها را به یقین تبدیل ساخت. فساد دولتی و عدم رقابت و عدم مشارکت موثر سرمایه و نیروی کار نیز، پارامترهای تردید ساز دیگر بوده اند. اما در این میان هشدار نویسنده در مورد. تمرکز قدرت در دولت، هر چه بیشتر اثبات شده است.

<sup>۴۰</sup> اکنون پس از ۶۰ سال می بینیم که تجربه، نکات دیگری را در مورد تولید، مصارف و تبعات تولید انرژی اتمی و تداوم و توسعه ی این صنعت مطرح ساخته است، بطوری که اکثریت کشورهای راقیه در حال برچیدن بساط نیروگاه های خودند. اما در این میان هنوز شاهد تلاش دولت های غیر راقیه برای دستیابی به این فناوری می باشیم.

<sup>۴۱</sup> این هم یک نمونه پیش بینی که عملاً دیده می شود درست از آب درنیامده. امروزه فقط دو قطب اصلی دولت و سرمایه دار بخش خصوصی اند که قدر قدرت اند. در عین حال در کشوری چون آمریکا، قانون "ضد انحصار"ی هم وجود دارد که تا حدی (و فقط تا حدی) جلوی بیکه تازی سرمایه را در مقابل رقبا می گیرد.

<sup>۴۲</sup> این امکان عملاً فراهم نشد و کارگران این احساس را نکردند.

<sup>۴۳</sup> ر.ک. پانویس شماره ۱۵.

<sup>۴۴</sup> معادل امروزی این پیشنهاد، همان بانک های خرده اعتبار (خرده وام) یا micro-credit banks می باشد.

<sup>۴۵</sup> خره کشی (به کسر خ)، تشدید و کسر (ر)، و ضم کاف)، زجر کش کردن و مثله سازی با مجازات دسته جمعی و بیرحمانه ی یک متهم یا گناهکار، از سوی جماعت ارادل محله، و با همکاری کمابیش آشکار یا پنهان یا ضمنی و نیز چشم پوشی معتمدین محلی (lynch):

property tests (۴۶)

Scopus (۴۷)

۴۸ (داستان سرزمین شیر و عسل در تمامی قرون، قصه ایست با سری دراز، که حتی جوان عامی اهل سرخس را در دوران فترت عمیق و نهایی شوروی (دهه ی ۱۹۸۰) چنان افسون می کند که با نگاه به افق شمالی سرزمین خود، آه "وا اسفا" از سینه برمی آورد! این سرزمین در ذهن و جان تمامی آرمان خواهانی که ساده لوح نیز باشند نقش افکنده و خواهد افکند.

۴۹ (گتو: محله ی نژادی یا فومی یا دینی محصور و تحت کنترل، مانند محله ی ارمنی ها، یهودیان، سیاهان، هندیان،... می باشد.

۵۰ (البته اشاره نویسنده به دورانی است که قوام (نخست وزیر ایران) با زیرکی وعده ی نفت شمال را که روس ها خواهند می دهد تا آنان حاضر به خروج از ایران و قطع حمایت از فرقه ی دمکرات آذربایجان شوند. اما می دانیم حسن تدبیر بی نظیر وی، روس ها را درین باجگیری ناکام ساخت. این واقعه یکی از استثناات تاریخ قرن بیستم است که شوروی (بر خلاف دیگر نقاط) نه توانست خاک اشغالی یک کشور را ضمیمه سازد، نه توانست حکومت تحت الحمایه ی خود را در آن خاک حفظ کند و نه توانست امتیازی اقتصادی بگیرد.

۵۱ (پلیس مخفی شوروی

۵۲ (wendell Wilkie : وندل ویلکی (۱۹۴۴-۱۸۹۲) سیاستمدار آمریکایی طرفدار حکومت جهانی و موسس "خانه ی آزادی" به اتفاق النور روزولت. کتاب وی بنام "فقط یک دنیا" با موضوع پاسداری از صلح و تشکیل دولت بین المللی، در میلیون ها نسخه در سال ۱۹۴۳ در سراسر دنیا بفروش رسید.

۵۳ (مشترک المنافع: Commonwealth

\* (این گفتن، از دهه ی ۱۹۹۰ تاکنون، رواجی جهانی یافته و تبدیل به شعار یونسکو و جنبش های سبز شده است) جهانی بیاندیشیم، ملی تصمیم بگیریم و محلی عمل کنیم: شعار یونسکو). واژه ی "زمینی یا earthian"، بعنوان نوعی ابراز هویت و تعریف ملیت خود از سوی افراد، از همان زمان رواج یافته است. در حال حاضر اروپای متحد و قدرتمند، اگر چه نه برای تمام جهانیان، اما حداقل برای خود، مرز ها را فروریخته و به این "تت" عمل کرده است.

۵۴ (البته در سال ۱۹۴۷. امروزه (تا سال ۲۰۰۵) ده عضو غیر دائم دارد و قرار است که این تعداد افزایش یابد.

۵۵ (البته سال هاست که اصل ضرورت وجودی انرژی اتمی بعنوان جایگزین نفت مورد شک قرار گرفته و انرژی های بی خطر. تجدید شونده ی ارزان با فناوری ساده تر؛ از قبیل زیست-گاز، برق-آبی، بادی، خورشیدی، جذر و مدی و... مورد توجه ملل و دول صنعتی و جنبش های سبز قرار گرفته است. بگذریم که هنوز در برخی کشور های پیرامونی، دستیابی به این تکنولوژی به عنوان یک شبه مسئله ی ملی مورد سوء استفاده ی قدرت قرار می گیرد تا کوتاهی ها و نقصیرات حکومت و مردم در کاهش فقر و فساد و بی عدالتی و بیسوادی و تامین آزادی، در زیر سایه ی جنجال ها و تبلیغات بر روی این گونه آرزوهای جنون آمیز امتحان شده پنهان شود.

Tennessee Valley Authority (۵۶)

۵۷ (پل روبر سون، Paul Robeson (1898-1976)، ورزشکار، حقوق دان، هنرمند و فعال ضد تبعیض نژادی آمریکایی که در ترانه ای، رویه ی ضد تبعیض نژادی شوروی را ستود و از سرمایه داری و دولت آمریکا به همین خاطر انتقاد می کرد. در این جا، لویی فیشر بنظر خود، تحسین و دفاع یکپارچه و بی قید و شرط وی را از شوروی نادرست می داند. تلسون ماندلا رهروی سرافراز عدم خشونت، روبرسون را هنرمند محبوب خود و "قهرمان ما" خوانده است.

۵۸ (گاندی ایسم: البته بهتر است بدانیم که خود گاندی بشدت با این گونه تعبیر ها مخالف بود و معتقد که: من هیچ چیز جدیدی به دنیا عرضه نکرده ام و از فرقه سازی هم متنفرم. هر کس و به هر نام، اصول عدم خشونت را در نهادش بپرورد(اصولی که به اندازه ی کوه ها قدمت دارند) من را در خودش نداوم داده است. نویسنده در اینجا، برای اختصار در کلام ازین تعبیر استفاده کرده است.